۷۵۱۲
۹۲۳,۱۵۵
م ۷۹۱۲
۲۶×۸۴

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب المعجم فی آثار ملوک العجم فارسی
مصنف
مؤلف فضل الله منشی
خطی
چاپی سنگی نستعلیق ایران
سال چاپ یا تحریر ۱۳۲۱ ـ ق عدد اوراق
جزء کتب تاریخ شماره خصوصی
شماره عمومی ۵۱۴۳۲ شماره قبض
واقف مرحوم شیخ محمد صالح علامه حائری تاریخ وقف مرداد ۵۱/
طول ۲۱ عرض ۱۷ شماره صفحات ۲۰۴۱

اسید زدائی شد
تاریخ ۵۹/۱۷/۲۶

شماره ترتیبی ۲۰۴۱

علامه حائری

هو

الواقف على الصادر هذا

کتاب موسوم بمفتاح المعجم

فی آثار الملوک العجم

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی ۸۷۴۴۴

بسم الله الرحمن الرحیم

ان احق ما یفتح به الکلام ویختم به المرام حمد الله ملک العلام القدوس السلام الذی

اشرقت بانوار قدسه فاطر الولفکر واضائت بمصابیح ... العبر صافی تسم

بر لوح فطرت نسخه وجود نقوش جمیع موجودات نگاشت و بر صحیفه ایجاد کمال ابداع

صدرت امر تنیش را نزنک زد یا منّ فی الله فلنا محب فیها جلال الله فیهم بر والوا

... تعالی الله سبحانه

۳

بریب کاف و نون بمعونت علم و مسئلرم انواع نعم است خلعت خلقت

لباس کرامت را پیرایه وجود موجودات ساخت فله الحمد اله علا

رداء الکرم و شکرانه ثم شکرانه علی ما انا شکر نعم بحکمت بالغه نیسکر

نیکوی ایطلسم سخنگوی در کسوت تجهیز و تزیین عرض داد و بقدرت فاضله

دیباچه جمال و کمال و بهاء او را که کلستان ارم روحانیان عالم

قدس است و جنت سرای مقربان مجلس انس نشیمن بسیع بلند پرواز عقل و

و تماشاگاه طوطی سخندان جان کرد بیت چنین نگار را و چنین نگار کجاست

زهی نگارگری کاینچنین نگار آراست حکیمی که در لعاب مگسی حقیر فایده فیه

شفاء للناس تعبیه ساخت و در رضاب کرمی ضعیف تر لباب سندس و استبرق

ودیعت نهاد یکی را بر کران قصر مسدس طرب از ذخایر شمع و انگبین بنمود و دیگر را

در میان گنبد مقرنس صفت نسج حریر و پرنیان آموخت نقش کارگاه کن

فکان چون کرف ... و دانش کلک قدرت در بنان از لعاب منج

بنحل آورد شمع و انگبین و از رضاب کرم و قز دیبا تنید و پرنیان فیو میکه منشور

نور ستکن باغ وجود را اغنی کبود پوشان صوامع افلاک که بلمعه برق آن متمن

بباب الطور نار را در تیه طلب و بیداء حیرت حیران مانده اند همه هستند سرگردان

دیباچه

چو پرکار پدید آرنده در اطلسکار دران گردش نه مستند و نه هشیار نه در
خوابند از انخالت نه بدر توسب چوس حصه ایشان در ره او همی پوسند
خاک در که او بتوزیع آثار زینا السماء بزینة الکواکب موشح کرده و اختلاف اوضاع
ایشان را در معارج علویه علامات خیر و شر و امارات نفع و ضر مدارج سفلی گردانید
فاذا نظرت الی السماء نظرة فاری السماء تدل انک واحد فاذا نظرت الی
نظرة فاری الکواکب للکوکب شاهد داعی لطفش چون بمظاهرت خلیل نسبت عنان
احراق از دست طبیعت آتش سرکش در ربود و ساعی احسانش چون بمساعدت
بر خاست الکام امساک بر سر آب مواج نیل کرد چون نسیم عنایتش بوزید بر دل
سالکان راه هدی رهرو شد بهار خلیل آب دریا و قایه موسی کرم عمیم
و نعم جسیم از خزانه اعطی کل شیئ خلقه ثم هدی هر یک را از آحاد کاینات بخلعت
صوری در خور مخصوص کرد و بلطف کامل وجود شامل از جا به خانه انا کل شیئ خلقنا
بقدر هر فردی را از افراد ممکنات ملابس کرامتی لایق بپاره‌ای از امتزاج
سهادی و ارضی حقیقت آدمیزاد را که علی الاطلاق اشرف آفرینش است و نقاوه
اتم اهل بینش و بتوسط اشراق انوار عقول زبده و خلاصه دوران و صفاده و نقاده
ارکان که و فضلنا هم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا ظاهر و پیدا گردانید و

دیباچه

همت ز عالم امر تب عالی تو دخو در انگو مهداری تراز بد بجهان سرکشی و جباری
جان رد حاتی همت ز کشور خلقت جسم مقدار ستار کانت هوا با و آسمان
اعضاست بجسم خاو با دو آب و نار زجوهر و کم و کیف و متی و وضع جهه زمان
فعل و مضاف حظ دار هزار سال اگر مدح نیستن گوئی بجا تو که حق خود تمام
نگذاری مسرع فکر گیتی نوردش بعالمی رسد که کیفیت عواقب امورش از ظهور
بعلم الیقین بداند و بر بدیه و هم آفاق گردش راه بمنزلی برد که گمیت مقاد پر اشیا
قبل الوجود بعین الیقین ببیند بقر مکتوب الغد من عنوان الیوم و یقطف ثمار الغیب
من صنوان النوم بفکرت تو مشکل امروز دیده دی همت تو حاصل امسال دیده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت فایض بجود بر همه حال آفتاب کردر صبا از دست تو نکهت
مدهی و دست تهی کردن نشدی هر گراز چیک کمیت که در یکنقطه عدسی چندین شکل هندسی بعد از
ادراک مدرکات و ابصار مبصرات و لطیفه خفا شعاعی که از مدرک بدرک ذات باصره مبصر
محیط میشود تعبیه کرد و در حقه بدور از لعل ناب و یاقوت مذاب سی و دو دانه در خوشاب
که استاد نظام خرد از سمط آن در حیرتست برای اظهار قدرت و دیعت نهاد خرد را
جانرا اگه کرد آشکار که بنساد دانش نهاد استوار که در پیکر تن روان آفرید که
بخشید عقل و که جان آفرید که گلگونه بر گونه لاله کرد که پیرایه غنچه از ژاله کرد که

تارک

تارک چرخ افسر نهاد که بر سنگ یاقوت احمر نهاد که شمع شب افروزه بر فروخت
که در مجمر گلستان عود سوخت زمین را که گستر دتر رواب که در هر به گرد از بیر شکب سحاب
أَفَرَأَيْتُمُ الْمَاءَ الَّذِي تَشْرَبُونَ ءَأَنْتُمْ أَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ أَمْ نَحْنُ الْمُنْزِلُونَ
أَفَرَأَيْتُمُ النَّارَ الَّتِي تُورُونَ ءَأَنْتُمْ أَنْشَأْتُمْ شَجَرَتَهَا أَمْ نَحْنُ الْمُنْشِئُونَ کرا یارا ست
که دران سرادق عظمت تحفه ثنائی تبلیغ کند یا بدان بارگاه عزت نو باده حمدی به فرستد
زهی عزت که خندان بی نیاز نیست که چندین عقل و جان انجا بباز زهی هیبت که گر یکذره
خورشید بیاید گم شود در سایه جاوید زهی ساحت که گر عالم نبودی سر موئی از انجا کم نبو
زهی شربت که در خون میزند کام بامید تفهیم بهم جام زهی رحمت که گر یکذره ابلیس
بیابد گوی بماند زادریس زهی ملکت که واجب گشت و لابد که نه نقصان پذیرد نه تزاید
ساکنان خطه هیاکل بشر را که نقش سمات نقصان حوادث زمانی و وصمت عوایق وجود مکانی
دارند همان لا تقیر و لصوت حیان نزدیکتر که چون شاهسوار مضمار بلاغت کمال جولان در میدان
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک از سر منزل عجز و قصور به ثناء علیک انت
کما اثنیت علی نفسک در نگذشت در وصف ذات او خود مانرا مجال طاقت بر در
درفشان و هن گهر دقفل لا طریق العجز عن درک الادراک ادراک پیش که زند و هیچ جماد از
اعتصام الکون معترفک عجز الواصفون عن صفتک تب علینا فانا بشر ما عرفناک
قاله الشیخ ابو علی سینا ببخش نست بتو لکن تو ربارا

حق معرفتک تجاوز ننمایند و عدول نجویند با حدوث سمات و نقص جهات کی توان
نعت ذات و صفات او از ان برتر است و عالیتر که بوصفش نطق زنند بشر ذاته
ذات فیاضة لا متمکنة و لا متحیزة و لا متصلة و لا منفصلة مبراة عن الاحیان و الاین معراة
عن الوصل و الفصل له الحمد و له الثناء و منه المنع و العطاء و به الجود و له البقاء فسبحان الذی
بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون پس از چندین تغایر حالات و تباین انتقالات که بروی
طورا بعد طور بر سیاق تکلف طاری شد و افراد آن بسبب تفصیل در بعد دلائل اعداد گوارست
خانه گویند بکام غصه چو شب فراز نمودی در مسافت اندک زحل با نفصال جو
شربتی که عبارت از زلال العمرا زدست ساقی ایام در گشتی و لیال قیاس کن که شکوه
هفت اندامست قضا چگونه گشد در رنج اکال حکمت کل النار چون خان اقتضا
گردد که چون نفس انیرالاندامست با فطرت اولی پیوستن و در درج قدرت را ناگزیر مرکز اصلی
رجوع کردن ارباب معرفت را بجذبات ربانی از حضیض خطه تقلید با وج فلک توحید رسانید
و عالم معقول و محسوس که اشارتست بسنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم در نظر عیان
محجه تحقیق و زایران کعبه توفیق بوده در روشن گردید و غرایب ملک و بدایع ملکوت را
دیده ارباب بصیرت بحکم اولم ینظروا فی ملکوت السموات و الارض عرض داد و جرائد اعمال
حسنات و سیئات هر کس را در مصداق و کل انسان الزمناه طائره فی عنقه و نخرج له یوم

اقلیم یکتا یا بلقیه کشور آتیمه و در حسابه وجود انداخت تا روز عرض اکبر که یوم تجد
کل نفس ما عملت من خیر محضرا و ما عملت من سوء تود لو ان بینها و بینه امدا بعیدا نقش
یکی را باستحقاق فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة فاما من خفت موازینه فامه
هاویه لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت تا حسب حکم سابقه لطف است یا عنا بر نامه
تا چه نقش شود خشم یا رضا انجا که محض عنایت کند مدد دانجا که رعین عنایت بود
رجا نوید التجا بکام آستان برد کس را جز آستان تو چون نیست ملتجا گاهی درمو
حسن کشود را عطای بخش مدهوش عقل و هوش اولو العلم و الحجی یارب مرا خجل
مکن از کردهای خویش یارب بر صحبت نیکان بکن جدا هر چند یار سیاهیم اما تو شبیه
ام بر لوح جان محبت مردان پارسا یا لیک غیر رجائی وسیلة فارحم لذ
لمسکینه یا غایة المنی و از برای تأکید اظهار دعوت و اقامت اسرار نبیه در بعث انبیا
که عقده گشای دین و پیشوایان عالم الیقین و درّ درج اصطفا و درای فلک اجتبا
محققان طریقت مکملان نفوس که آفرینش عالم خلاصه ایشانند رموزی که عقل کل
بکنه آن نرسد و اشاراتی که فهم دوربین از ادراک آن قاصر آید لئلا یکون للناس علی الله
حجة بعد الرسل مندرج کردانید و بنور علم و معرفت و نور توفیق هدایت ایشان
ادیان و ملل و حوزه شرایع و نحل آراسته داشت و از میان انجمن شمع مجلس رسالت

و ختم

و آفتاب فلک جلالت و مشتری چرخ سعادت و قطب کردون سعادت و دره صدف
بطحا و غره جبین الدین صدر جریده انبیا فذلک جمیع اصفیا مکمل قانون اصطفا محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله را که نتیجه مقدمات آفرینش و فهرست کارنامه ارباب بینش است برکزید
و دخت یار کرد آ سرو جویبار الهی که نفس اوست چون سرو در طریقت هم بر و هم جوان
که با چهار سر زبان کرده در دهن که یاد و طفل در دهن افکنده ریسمان هر داستان
که او نه ثنای محمد است دستان کاهنان سحر افزاینه داستان قل للذین
شفاعة احمد صلوا علیه و سلموا تسلیما اللهم صل علی محمد و علی آله و اصحابه و جنوده
و علی الاخذین بحدوده والمؤمنین بعهوده و سلم تسلیما کثیرا دائما ابدا

ذکر تألیف کتاب معجم تا بذل عظم خلیفه تحیم نصرة الدنیا و الدین احمد

در اول فصل فروردین که آفتاب عالمتاب از برای اظهار عمل برج حمل و صناع ربیع
و صنوان بهار زنورهای عنبر دنیا بسیار ابر کردن و کوش کوه و دشت
و کنار جوی و کلکشت بست کل صد برک از کله سبز زمرد رنک آهنک جلوه کری در
عرصه بوستان کرد و لاله نعمان از تتق تعقیق روی با فق صحرا نهاد شد از ابر بهاری اشک
ریزان کل از باد صبا خندان و حیران صبا از تحفه لاله حرقه بخورد چمن چون
نوعروس با حلوه بسکرد و دست قدرت با عتدال هوا از دم نسیم صبا جان در قالب

نامیه و مید و نقش بند بدایع صنایع کو تا کون از فیضان امطار ارواح در اندان
نبات نبات سرشت غنچه چکاوک و لحن عندلیب از فضای گلزار بر خواست و نوای
بلبل و قمری از عرصه هامون بسقف گردون پیوست السحب بکی و الریاض ضحوا
والوقت صاف و النسیم رخاء روزی که گل از نکله برون آمده است باد سحر از
جیب صبا بر زد دست در سبزه برابر روی چمن وسمه کشید در غالیه بر فرق سمن
نگشت در خانه تاریکتر از شب دیجور و سینه تنگ تر از دل رنجور نشسته بودم و مشغول
کار خود بودم دمی صحبت غبار او یار خود بودم صورت اباطیل آمال و اضالیل
آمانی که دمبدم بر لوح خیال مرتسم میشد میستردم و نقش تصورات محال که بدیهه
در صحن دماغ متصور میگشت محو میکردم و میگفتم چند آید این خیال و رود در سرای دل
خور کی بر آید ز گل اندیشه های دل طیور از سر حضور قلب چون عاشقان فراق دیده
ناله ها بعد هذا الوقت وقت ترحی بعوق رسانید و طفل رضیع نبات در حجر نامیه بکله
بلوغ رسید و نوبجان تا بالغ و سوز آتش از دل لاله زبانه بر چرخ اثیر کشیده و تو
از آن فارغ تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
اینهمه نقش عجیب در و دیوار وجود هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار پیش از آنکه
فرصت ادراک فائت گردد و آنفاس را استدراک در پناه توبه گریز و دست انابت

نوشته شده درک نمی شود

واستغفار در تدارک اعتذار زن و خویشتن را بر فتراک جد و جهد بند و قدم
در راه ساختن زاد معاد و عتاد یوم المیعاد ثابت دار بر دن کن ای دل شوریده
بخت و سوخته رخت ز گوش پنبه غفلت کنون که هست مجال عظام ملک تحت
التراب بالیه و انت تلعب فوق التراب کالاطفال عنان نفس بد فرمای از
چنگ طبیعت رهای و از متابعت هوای طبع بگریز و مطاوعت احکام شرع آویز از
آنچه بفوت وقت شریف و تضییع عمر عزیز متعلقست که باز یافتن آن امکان ندارد
اجتناب نمای شعر پیش از آن کاین جان عذر آور فرو ماند ز نطق پیش از آن کاین
چشم عبرت بین فرو ماند ز کار قبل ان یاتی یوم یقولون یا لیتنا
اطعنا الله واطعنا الرسولا تزود من الایام خیرا فانه اذا مضی یوم
گاه از توشه آری ربنا اتنا ما وعدتنا چاشنی میکردیم و گاه از خمیر مایه
اللهم فنعنا بما رزقتنا فطیری می بستم ساعتی در بیابان اندیشه ام که خود را چه
طریق و تدبیر از بند رقبت علایق و عوایق اطلاق کنم و زمانی در گرداب حیرت غریق که
چگونه از قیود شرک و حبایل غوایت و طغیان آزاد شوم روی کر بر نیست که گرد دل تنگان
کش است جا در تنگ نیست که گیتی مشوش است با هر که انس گیرم از او سوخته شوم
بنگر که انس نیز تصحیف آتش است شک نیست که به تدریج بر جاده تجرید روم و قطع تعلقات

سرمایه سیرت و پیرایه عادت سازم لف تقدم از ان برحروف دیگر یافت که شد محرد
یکتای مستقیم احوال بمقام شرف در منزل منیف برسیم بلکه تو آخذ بات روحانی وسیله
واردات غیبی با خلوت نشینان عالم قدس عزم محاورت کنم و بلمعات تایید انوار الهی
با ساکنان غرف فردوس هم مصاحبت و مجالست نمی شوند حلقه بگوشم تا بان یعنی
چو حلقه گر نشوم بر در سی و بر جا جهان را همه حاجت بود بسایه من چو آفتاب اگر خو کنم نه بهمانی
علی الجمله میان چندین خطرات قلب که نیش نقاد ان بصیر بحکم کَأَنَّهَا خَطَرَاتٌ مِنْ
وَسْنَا وُسِیرِ قلب مغشوش و مس زر اندود می نمود تا ماهور عقل نحندان که فارس میدان
فراست استبا از راه تفرس نقش کعبتین اندیشه که با حریف دغا باز سپهر لاجورد بر بساط
خیال محال نرد در د میباخت باز خواند و ثوابت خیان مشاهده کرد که منصوبه تدبیر مهره اهل
طول ادرا ارشند رده هزار فکر خطا خلاص دهد و در خانه گیری راسند و از ساز زیادت
کند از راه بیماد رمزی که فارد و فرزانه اثر اکثر خطر خواند بر این حال گفت شعر مَا حِيلَةُ
الْإِنْسَانِ فِي مَأْمُولِهِ وَالْعَجْزُ آخِرُ حِيلَةِ الْإِنْسَانِ شروع در
غرضی کان باخرین رسد هزار بار به از کرد نست ناکردن میخواهی که بقوت عزیمت نقش برد و
از صحیفه خاطر محو کنی میان حسب حال و تصور محال که در نهایت اختلاف است ائتلاف دهی اگر
اهل خرد با طلب نیست آن را هم می و نیز امداد ابعقلا از شرایط خوز عاقل چه حرف باز ماندن که در حضیض

عالم امکان اسیر افول افق دوران اند خو قصور استطاعت از دو فور استفادت نیست
و نیز از نقصان استعداد بحصول سعادت مستعدان بکام خویش بمشند کارها چون بکار رسانند
رسد هر گر اد در ناکر بر گرفت کی نعم خوردن زر رسد تجهیز و چاره نیست در اساس نشر
گرچه کتاب رسد عمر بر ناگزیر بنفرقه کن تا از ان چند قسم از رسد مفید را در ارشاد طالب و نشر علوم
و بث فواید هیچ فضیلت فوق مرتبه ارشاد و افادت نیست و مستفید را در قیمای فضایل و اکتساب آداب
هیچ حبل المتین دست اویزی قوی تر از اعتصام بذیل استفادت نه خوش گفت المعلم دانا که ای
در علم و عقل و حکمت و تقوی مفید باش ورنیست مستعد افادت وجود تو باری میان اهل هنر مستفید باش
و لسان گوهر نثار صاحب شرع که خلاصه اصل و فرع کاینات است عَلَيْهِ سَلَامُ اللَّهِ مَا فَاحَ عَنْبَرٌ
عَلَيْهِ سَلَامُ اللَّهِ مَا لَاحَ اَزْهَرٌ مؤکد این حال و مصدق این مقال است که فرموده
اَلنَّاسُ اِثْنَانِ عَالِمٌ اَوْ مُتَعَلِّمٌ وَالْبَاقِي هَمَجٌ و در کلام دولت برای این توان بود که عالم مرشد بنور
علم دور دانش خویش طوفی را که در تیه نادانی سراسیمه و در بیابان جهل حیرت زده باشد بمحجه دانایی
و منهاج اسفار رهنمایی کند یا طالب مجد و متعلمی مستعد در بادیه رایت علما آرام گیرد تا ار انوار نجوم
علوم فروغی و شکوهی در ضمیر خاطر او ظاهر گردد که اهم غایات او را در دنیا و عقبی بکنه بیان
ان برسد خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس یا فایده
تو دانی دگری را یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس در این دریا ملا و در این بادیه

جز به نیروی افادت و زور بازوی استفادت نتوان کرد و در کنج خانه نشستن و
درها بر خود بستن شیوهٔ عجایز است و از اهل این شیوه کار بروا فاضل چنانکه گل از تنگنجه
غنچه بیرون آید و مهر روشن چهره از حجاب سحاب جمال نماید عزم جزم کن و اندیشه سفر از جهة
قوت بخیر فعل رسان و روزی چند بطواف کرد اطراف برای وجوه مردان مجد و خرد بهمان
مستعد منطقه علی السعی فی طلب المعالی ولیس علی ادراک
النجاح بر میان جان بند و شیوهٔ آسایش و آرامش که منتجه غرور نفس و مطیه کسالت
طبع است بگذار و نقش شعر الهون فی ظل الهوینا کامن وجلالة
الاخطار فی الاخطار بر نگین خاتم دل نویس و این مثل که خردمندان گفته اند نه در
غنچه کامل شود پیکر گل نه در بوته ظاهر شود صفوت زر ز احداث چرخ خست نهید
مردم چو از زخم خاک سنگ تیزی خنجر یاد آور باذیال عجز و اضطرار مپیش از این تنگ
ممای و در مسکن مسکنت چندین مپای یسابق یتصبر مراغما وثیرا و وسعة و
هاجر تجد فی الارض مراغما کثیرا گر آب و خاک زمینی نباشدت مساز
چو باد بگذر و ز آتش قرارگاه مساز چه نفس را طربی نیست باز گوس مراد چو در
بلاد خراسان چو در بلاد حجاز و در امثال سایر است که نطفه مهین بسیاحت
زر زند مهین گردد و قطره ضعیف بسیاحت گوهر ثمین و لطیف شود
نظم

نظم بقدر جهد فی اقتناء العلوم وفز باجتناء ثمار المنی الکرم فی
تقلبی بیدقا اذا جد فی سیره فرزنا و عادت معهود و رسم
مالوف بنانست که جانب خردمندان در منزل زاد و بود بر مصداق
شعر المندل الرطب فی اوطانه حطب رعایت کمتر پذیرد و محل و منزلت
ارباب دانش در مولد و منشا خویش بواجبی دانسته نباید المرء لیس
یبالغ فی ارضه کالصقر لیس بصائد فی وکره کی شود مایه نشاط
و سرور هم در انگور خوشه انگور نخست ندب ادب بر نطع قطع مفاوز
و مفازات با جفن و سالها در شش تهذیب نفس در حط و ترحال و نزول و ارتحال
بر ساحت هامون و جبال ملکه کردن از مدارج سفلی بمعارج علوی رسیدنست و از
مکامن ارض ها کن بمساوی بوستن الا وان الوقعة فی الطیط الواحل الا
فی غطیط النائم وصلوة القاعد علی النصف من صلوة القائم حرستن را
در محافل افاضل عرض کن و بمشاطه کلک سحار که نگار بند عروس سخن است چند
فصل در اصل بنویس تا بحکم آنکه گفته اند فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش
نهند و مشک بسایند تا غور معرفت تو در شرح غوامض الفاظ بشناسند و اندازه
مایه تو در مضمار مضایق گفتار بدانند که هر رقعه از نتایج طبعت در حساب دبیران وقت
کتابیست

کتابیست هر نامه از نتایج قلمِ نقشبندان کارخانهٔ فکرت را کارنامه چون طفل
سخن را از گهوارهٔ بیان بر نی پارهٔ بنان سوار کنی آب از جریان و مرغ از طیران
بازداری و قصب السبق براعت و بلاغت از فضلای زمانه و همگنان که مخصات (؟) افکار
را از حجاب ضمیر بمجال شهود و بیاض جلوه دهی ندای حَقَّ لَهُ أَنْ
يُكْتَبَ بِالتِّبْرِ عَلَى الأَحْدَاقِ لَا بِالحِبْرِ عَلَى الأَوْرَاقِ بمسامع افاضل آفاق رسانی
صریر کلک تو در کشف معضلات سخن چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور جواهری که
بفقدان ساعد قلمت برند دست بدستش برای کردن جور بنا برین مقدمات
امتثال فرمان مطاع عقل که در مدرسهٔ أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ العَقْلُ علوم اوایل
و اواخر را تعلیق کرده است و معلومات ظواهر و بواطن را در تحقیق آورده از وجبات
شناخت لابد کمر انقیاد او را در اسعاف این ملتمس بستن از قبیل مفترضات شمرد
عقل نیکو مذکریست تو را هرچه گوید بگوش دل میوش گرت خواجگی همی باید
بندهٔ عقل باش حلقه بگوش تا بواعث رغبت درکار آمد و دواعی هم بامساعی
قلم دست درهم داد و غواص وار از دریای فکرت درهای شب افروز برآورد و
قرحیت جواهر قیمتی در سلک انتظام کشیده نقود الفاظ را بر مثال صرافان بر نطع خاطر
سره کرد و زرهای معنی را در دار الضرب ضمیر سکه رساند و هر قدر در مرجان

۱۵۲

مرجان كَأَنَّهُنَّ اليَاقُوتُ وَالمَرْجَانُ که بثمن هر یک دو مرجانست از درج
حافظه در دامن جان ریخت و برهان إِنَّ مِنَ البَيَانِ لَسِحْرًا حجاب ریب
از پیش بصر ارباب بصیرت برداشت فبعد هذه المدة وتراخي العدة چون گل این تو
نقاب غنچهٔ مسوده بگشاد و عروس سخن از عذر فکر بر منصهٔ قرطاس کرشمهٔ جلوه
گری اساس نهاد و طفل مقال بحد بلوغ و درجهٔ کمال رسید با خرد گوشه
کد خدای جهان گفتم ای عمدهٔ نقای جهان هر کار که اساس آن بر عقل نهند هرگز منهدم
نشود و اساس هر قاعده که استاد خرد بگل و خشت خرم و احتیاط استوار کند
هرگز رخنهٔ بطلان بجدران و مسالک آن راه نیابد و قبهٔ قدر تو برتر از این خرگاه
نیلگونست که بر شواهق جبال جبلت زده اند و خیمهٔ کبریای تو بالای این بلند قلاع
هفت گوتوال که بر اوج هوای فطرت ساخته این سیاق بدیع و اسلوب عز
و طرز لطیف و معانی مرغوب و الفاظ محبوب که خاطر بتلفیق و خامه بتنمیق آن مرطب
نمود بحضرت که برم کو نثرای آن باشد کجا بتحفه فرستم که جای آن باشد
گفت ای کلک سحر تیز سحر انگیز فطنت نقب بدیوار مغیبات زده و بدیب
خامه گوهر ریز عنبر بیز ذهن صافی و خاطر وقاد در صمیم رموز و اشارات قدم نهاده
و عقدهای معانی و قفل هر مشکل که طلسم بر کنج اقلید زده با فسون کتابت
ب

دل خوشش دارکه عرصهٔ تا فسیح است وزبان آمال فصیح دست تهمت دراز در
لعل وعسی باز رد که در آمد تر الکلک سخنگو تا چه علی راند و ذوالفقار بر اند این گوهرا
درجی این اشعار ابرجی و اینه خسرا خاطری و این دفتر الکاتبی این عروس را داماد کیا
و این شیرین را فرهادی ذرم که از نقابندارخ جلالش کار هر قدم غیبت و حیا بیار از سرحد
معارج کمالش اندازه هر قلم نه حضرتی که مطرح اشعهٔ آفتاب حشمت و درگاهی که مطمح باصره
برجیس سعادت خسروی که از محض لطف خدای آفریده و بداری که در حجر دایهٔ امید اله
وعصمت ذو ان پرورش یافته کسوت غنایت ازلی به فضایل ذات او معلم و ذات با
طهارتش سر آنی اعلم شهریاری جامه بر قامت او دوخته پادشاهی آیتی بر شان او نازل شده
بتیمن طبع غیب دان وی ملک آرای او مشکل غیبی و رازاسمانی حل شده پادشاه
اعظم و شهریار ملوک عجم خسرو ایران و وارث ملک کیان جمشید زمان دارای دوران
ناسخ دارای بر ملک اعظم اتابک اَلّذِی دانت لَهُ الاَدانی وَالاَقاصی
وَاعتَرَفَ بِعُبُودِیَّتِهِ الاَذنابُ وَالنَّواصِی وَیَرتَشِفُ مِن سُدَّتِهِ
الاَفواهُ وَتَتَمَرَّغُ فِی ثَرَی وَصِیدِهِ الجِباهُ مَن اَطاعَهُ فَهُوَ
مُجتَهِدٌ مُصِیبٌ وَمَن عَصاهُ فَما لَهُ فِی الآخِرَةِ مِن نَصِیبٍ
البَحرُ رَشحَةٌ مِن رَشَحاتِ اِحسانِهِ وَالشَّمسُ لَمعَةٌ مِن لَمَعاتِ

سِنانِهِ نُصرَةُ الدُّنیا وَالدِّینِ غِیاثُ الاِسلامِ وَالمُسلِمِینَ
کَهفُ المُلُوکِ وَالسَّلاطِینِ قَهرَمانُ الماءِ وَالطِّینِ ظِلُّ
اللهِ تَعالَی فِی الاَرَضِینَ المَخصُوصُ بِعِنایَةِ رَبِّ العالَمِینَ
اَحمَدُ بنُ اتابکَ السَّعِیدِ رُکنِ الدُّنیا وَالدِّینِ مُعِینِ الاِسلامِ
وَالمُسلِمِینَ وَظَهِیرِ الخَواقِینِ وَالسَّلاطِینِ یُوسُفَ شاه لا
زالَت رایاتُ جَلالِهِ وَنَصرِهِ اِلَی انقِضاءِ السَّبعِ الشِّدادِ مَنصُورَةً
وَآیاتُ کَمالِهِ وَقُدرَتِهِ کَالسَّبعِ المَثانِی مَاثُورَةً وَمَشهُورَةً وَ
اَطنابُ خِیامِ دَولَتِهِ بِاَوتادِ الخُلُودِ مُشَیَّدَةً وَظِلالُ عَدلِهِ وَرَأفَتِهِ

انکه قدرش در بلندی اوج هشتم طارم است | وانکه جاهش در ترفع فوق فرق فرقد است
انکه بوسند خاک پایش بامدادان آفتاب | گرچه او در تختگاه چرخ چارم مسند است
انکه بر لوح دل پاکش بتائید ازل | اولین سطری بتلقین سعادت ابجد است
وانکه در اقلیم مردی و جهان مردمی | هر کجا ملکی است دست طبع و صابید است
وانکه دایم استان درگهش کعبه دار | زایران قبله مقصود دین را مقصد است
آفتاب حشمت و بحر سخا کان کرم | سایه یزدان اتابک نصرة الدین احمد است

جهانداری که تا تخت مملکت بزیب عدل و زینت احسان او جمال یافته است و شهریاری

که تا مسند

که با مسند شاهی با وامر و نواهی اولیا ارشد کرده اهل خیر و سلامت پا در دامن
امن و استقامت کشیده اند و حزب شر و ضلالت سر کبر بگریبان عزلت و بطالت فرو برده ابواب جور
و حیف بمسمار انصاف در افساد بسته و اسباب رفاهیت رعیت بیمن وفاق و حسن اشفاق
او دست بهم داده تجار در دیار و ولایات بلطف عهد او باستعمار معمور و مسکون شده
ضیاع و رباع مملکت که از تعدی قطاع الطریق و تغلب اوباش و دزدان از آبادی
مهجور و مدروس مانده بود بقوت جرأت و شوکت سیاست او ماهول و مسکون گشته ساکنان
قرار و مزارع که بسبب غلای سعر و تعذر زراعت بجلا متفرق بوده اند از شمول معدلت و وفور
مرحمت او روی باوطان مألوف و مساکن معهود نهادند قحط و تنگی نواحی از یمن عاطفت او
برخصی و فراخی مبدل شده مزاج طاعت لشکر و حشم که از قانون صحت اخلاص و هواخواهی
منحرف شده بودند بصواب تدابیر او از حال اعتلال بحال اعتدال باز آمده آرا و اهوای امرا و اعیان
که در اجرای منهاج عبودیت متفرق و مختلف شده بود بلطف استمالت او بر صوب جاده استقامت
متفق و مؤتلف گشته عواطف لطفش سایه بر سر مظلومان افکنده و صف قهرش درخت ظلم و عدوان
از بیخ برکنده دوستان او کاه بخشش ریخته در پای مال دشمنان او زور کوشش کرده در خون پامال
و تا بر بساط شهریاری باستقلال تمکین یافت و بر تصرفات قبض و بسط فرماندهی قادر شد
روزگاری شد بتعظیم اوامر حق مصروف داشته اوقات همایون بر تفخیم قدر علما

و توقیر نفوس صلحا مقصور داشت جماعت متمردان که بمعاقل شعاف و مضایق شعاب تحصن کرده
بودند و پای از دایره فرمان برداری باز کشیده بمیامن شهامت و دها و محاسن حصافت
و ذکا رای انور خدایگانی لازال منورا سر بر خط انقیاد نهادند ربقه اطاعت را
گردن دادند و دست تطاول در آستین خویشتن داری کشیدند و روی دل
باخلاص بدرگاه جهان پناه آوردند و پشت فراغت بدیوار امن و سلامت باز نهاده
و در ایام سلطنت او امین گشته و سرحدها از متمردان خالی مانده زمین عدلش رای زبان دزد
براه چوبکره شده از کاف کاروان گفتن و بزرگان در مواضع دور دست
صحاری و مهامه مهیب فارغ و آزاد تخم میکارند و میدروند و کاروانان بی
بدرقه و مؤنت باج مرفه الحال میآیند و میروند چون نسیم معدلت بر عرصه گردون
وزان گشت در ساحت آگاه روان از کاردانان اشراف اطراف و اعیان بلدان
و صدور آفاق و وزرای جهان که در این دوران از پایه دستگاه افتاده بودند
امن و امان و صیت عدل و احسان که بحمد الله ساحت این مملکت را شامل است و سیرت حمیده
و طینت طیبه این پادشاه نیکوخواه اصل چون تشنه که جان خود در آب اندازند
وَیَأتِینَ مِن کُلِّ فَجٍّ عَمیقٍ روی بزلال نوال و حضرت ذو الجلال نهند و بعصمت
جوار اقبال و ذمت ظلال زینهار او پناهند و در حرمان و علت احزان خویش می

وارد

داد و از داد اشفاق ادویه چو بند و خستگی ظاهر و باطن را مرهم از دار و خانه کرام او مطلبند شعر

اَرى كُلَّ ذِى مُلْكٍ اِلَيْكَ مَصِيْرُهُ كَاَنَّكَ بَحْرٌ وَالْمُلُوْكُ جَدَاوِلُ

لب ملوک بود هر کجا که بازی دست سر صدور بود هر کجا که داری پا

و پادشاه که از عمر و بخت و تاج و تخت برخوردار باد در مملکت کامکار ایشان همه را در پناه مرحمت خویش میگیرد و جناح مکرمت بر فرق ایشان میگستراند و لطف و التفات خاطر اشرف را طبیب علت معلولات فاقه میسازد تا از نسیم تمام و عمیم انعام او صحت و انتعاش می یابند و از صوب لطفت و فیض عاطفت او سیراب استقامت احوال می شوند و در خصب نعمت و رخص معاش آمن السرب و رابط الجاش روی با وطان خویش مینهند و استنصار و عین الکمال از آنحضرت حلال میکنند نظم

فَلَمْ يَخْلُ مِنْ نَصْرِهِ لَهُ مَنْ لَهُ يَدٌ وَلَمْ يَخْلُ مِنْ شُكْرٍ لَهُ مَنْ لَهُ فَمٌ وَلَمْ يَخْلُ مِنْ اَلْقَابِهِ عُوْدُ مِنْبَرٍ وَلَمْ يَخْلُ دِيْنَارٌ وَلَمْ يَخْلُ دِرْهَمٌ

حقا و لاشک لاجرم بواسطه حفادت او بر خلق حال طراوت دولتش بنظام امور و صلاح جمهور هر روز در تزاید است و کار رونق مملکت بفراخی نعمت و بسیاری رعیت دمبدم در تصاعد و کافه امم بدعا خیر و ثنا خوب رطب اللسان و ارباب صلاح و اصحاب قلوب باستدامت عمر و استدامت ملک بسته میان دست بسر وقت دعائی

الف استقامتش نون باد و کمر خجستگیش بندد نیکمراثش آب افیون باد ملوک آفاق بمراسلت حضرت او مبتهج و اشراف اطراف بمواصلت درگاه او مفتخر تا ببرکت این اتفاق صیت حیات بن نوروشس نیکنامی او چه دویه جمیل سایرتر از نسیم صباست و شایعتر از فروغ ذکاست

زبس آوازه عدلش که شایع گشت در عالم

عجب نبود که ملک جم بود با ملک او منضم و علی الحقیقه مآثر و مفاخر این پادشاه نیکو خواه و سیرت و ملک سیرت بیش از آنست که در صدر یا دیباچه کتابی شرح توان داد بل ذکر اینمناقب در طول و عرض کعرض السماء و الارض بیکر آنست و چون نعیم اهل بهشت بی پایان و هر اطناب که در این باب رود در خبر تعذر و قصور کشد و هر آینه که در افراط این حساب تقدیم افتد در تقصیر و تفریط موسوم نگردد نظم بقوله

لِسَانُ الدَّهْرِ مَدْحُكَ دَائِمًا وَلٰكِنَّهُ فَوْقَ الَّذِىْ هُوَ قَائِلُ

چه باری عز شانه و عم برهانه ذات مطهر این پادشاه دین پرور و این شهریار عدل گستر را از کرایم شمایل پسندیده و جلایل خصایل گزیده آفریده است و لباس حفظ و عصمت خویش که از وسخ ذمایم افعال و درن قبایح اعمال پاک است در وی پوشیده

زتایید بر سر نهاده کلاه ز توفیق در بر گرفته قبا چنین خسروی در ممالک کجاست جوانمرد و صاحبدل و پارسا صورت خوش و خلق خوش

و سیرت نیک و صدق وعد و وفای عهد و رجاحت عقل و سماحت طبع و روشنی ضمیر
و پاکی اندرون و علو همت و حلم با استیلا و تواضع با مهابت و عفو با قدرت و اغضا
با مکنت چنانکه گفته اند از پای تا بسر همه لطف است و همدمی وز فرق تا قدم همه مردی و
مردمی

فلیس شبیهه للدین واق   ولیس نظیره للملک حام
فقدر العلم فی ارتفاع   وامر الملک منه فی انتظام
ونور العدل منه فی ازدیاد   وثغر الفضل منه فی ابتسام

و آنچه او را خلد الله ملکه قسمتهای ذخایر مثوبات بضبط مصالح خلق و اقتناص شوارد
حسنات بحفظ امانت حق و اعتماد و توکل در کلی امور بفضل و کرم پروردگار و استظها
ر و اتکال علی کل حال بعون و لطف ذو الجلال ملکه شده است دیگر ملوک نامدار و خسروان
روزگار را هزار یک آن دست نداده و صحیفه مفاخر ایشان بسطری از آن مآثر
موشح و مزین نگشته آنچه دیدار از جلال و مرتبت خاقان بدید و آنچه او کرد
از نوال و معدلت دارا نکرد و بر صدق این دعوی و صحت این قضیت چند گواه
عدل هست که کدورت روزگار شهادت آن را تیره نگرداند و گرد نقص و غبار
اعتراض بر دامن آن ننشیند یا صادقا لو عد خذ یمینا   ولیس علیه
غبار مین   انت حیوة لکل نفس   وانت نور لکل عین

یکی آنکه در عنفوان جوانی و ریعان شباب که مجال وساوس شیطانی فسیح باشد و میدان
هواجس جسمانی وسیع دست رد بر روی منکرات و مناهی نهاده است و معارف
و ملاهی را پشت پای زده و تحری رضای الهی را بر تتبع هوای [illegible] تقدیم نموده و تخلق
باخلاق اولیا را بر تاسی سیرت ملوک و پادشاهان دنیا ترجیح نهاده بکرده بهر
رضای خدای عز و جل نه چشم سوی غزال و نه گوش سوی غزل تا برکات
این عمل سست بازار فسق و فجور فتور گرفته و متاع شر و فساد روی بناروائی و کسا
د نهاد و امرا و متجنده و رعایا بر مصداق الناس علی دین ملوکهم
موافقت اولو الامر واجب شمرده بصدق رغبت روی بتوبت و انابت
آوردند و پشت بر محظورات شرع کردند و مثوبات آن ایام دولت را
ثبتها الله ذخیره بزرگ ثابت شد و این مصراع فتی لا یحب الزاد
الا من التقی بظهور انجامید و زبان وقت از انشاد کاتب این دولت را
ثبت کرد شاه عادل چون رعیت پرور است دو جهان سر بسر بحکمش پرور است
از رعیت پرس حال پادشاه زانکه دین شاه دین لشکر است دیگر آنکه
استماع کلام ملهوفان عادت کرده است و با کشف ظلمات متظلمان انس گرفته
مالی خطیر بهمت معظمه حقیر ترک کرده و توفیرات خزینه و طیارات دیوان الابر

میرسید چون ظلال جلال او بی پایانست و چون خصایل کمال او فراوان این شاه را
هرانچه زر اقبال دست داد کسر انداد و دست زشاهان زر وزر خرابی ولایت را
بی انکه بمال و دیوان تعرضی رساند آبادان کرد اند و زیانی که رعیت را اقتدا بآن
بی انتشار تلافی کند و چنانکه رسول صلی الله علیه و آله طبیب امراض نفوس بود فرمود
که با حکمت تبدیل طباع ممکن گردد محتاج تهدید بضرب و تخویف بتیغ نباشد کقوله تعالی
وَجَادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ و در هر حال تا مجال عفو و اغماض یابد در تنفیذ موتفات
خشم عنان نفس اماره فرو نگذارد و در مراقبت جانب حق بملائمة خلق و گفتگوی
سپاه و لشکر بی التفاتی نماید و رضای الهی را بسبب ناموس پادشاهی از دست ننهد
و در اوایل حال نظر مبارک بر عواقب کار اندازد و در مبادی فکرت حساب
خاتمت بردارد نظم عَلِيمٌ بِأَعْقَابِ الْأُمُورِ كَأَنَّهُ بِمُخْتَلَسَاتِ الظَّنِّ
وَالْغَيْبِ عَالِمُ لاجرم دلها بر مهر و محبت او منطبق اند و زبانها بثنا و محمدت
او منطق و خاص و عام در گلستان عدل او بلبل وار نوا دعای خیر میزنند و پیر و جوان
در دبستان انصاف او سوسن آسا این ابیات که از منشآت کاتبست تکرار میکنند

شعر
عدل برهان اتابک نصرة الدین احمد است عقل میزان اتابک
نصرة الدین احمد است ملک هفت اقلیم پیموده مساحان عقل

سحن میدان اتابک نصرة الدین احمد است رخ رز مین شهاب و مهره سیمین ماه
گوی چوگان اتابک نصرة الدین احمد است از شعور گرم گردد ان چون بر اید قرص خور
ریزه خوان اتابک نصرة الدین احمد است ماه نو چون حلقه در گوش فلک دارد نهفت
نعل یکران اتابک نصرة الدین احمد است ان جراحت چیست هر شب کز فلک جو میچکد
زخم پیکان اتابک نصرة الدین احمد است با خرد گفتم که فهرست کتاب عدل چیست
کلک عنوان اتابک نصرة الدین احمد است گفتم این طغرای دولت چیست بر منشور ملک
کلک فرمان اتابک نصرة الدین احمد است گفتم این باران رحمت چیست بر آفاق گفت
فیض احسان اتابک نصرة الدین احمد است گفتم این قصر مشید برتر از افلاک چیست
گفت ایوان اتابک نصرة الدین احمد است آیت تمکین و تعظیم و نوال و معدلت
جمله در شان اتابک نصرة الدین احمد است و انمعانی که تحریر و تقریر از ضبط و شرح آن

عاجز و قاصر است از سر یقین صادق دامن کبریا هیچ پادشاه نشود و در این روزگار خداوند
و حسن اشفاق لاسیما با فوات غیظ و غضب جز بقوت دین درست و اعتقاد پاک در باطن
هیچ صاحبقران ظاهر نگردد زهی کمال خرم و بیدار و وفور رحمت و دلداری و
شمول رافت و مرحمت و سبوغ احسان و مکرمت هذا المكارم لا قعبان من لبن
شيبا بماء فصارا بعد ابوالا هذا المآثر لا ثوبان من يمن

شرعی از وجه مرضی بجو در و ندرد هنیئاً لأهل ولایته وجمهور رعیته
مِن دنی و سنی و فقیر و غنی اذا قام فیهم من یقوم اعوجاجهم
و یحفظ من الذئاب الضاریة نعاجهم و یمیز الخبیث من الطیب
و یجود علیهم کالغمام الصیب یعرف الخیر و الشر موقعه
و یضع کل شیء فی موضعه و لا غرو ان یکون کذلک فقد
وقع القوس فی ید باریها و عادت الانهار فی مجاریها
علی الجمله کدام رتبت و مکانت ورای ان تواند بود که حق عز و علا بصنع لطیف بنده
ضعیف را امداد توفیق رفیق گردانید تا بصدق رغبت و صفای نیت بهر صلاح رعیت
کمر سعی و اجتهاد بر میان بند و در رضای مولی بر جمله مهام اولی شتابد و بسفارت
طوق نعمت در گردن حاضران کند و زبانی بدلت کرم غائبان را رزق جدید و نعیم
عتید فرستد فظلّ یهدی قواعد امام هبانه کالشمس یهدی
الدّو قبل طلوع روزگار مبارک بر تهذیب احوال دین و شریعت و ترتیب اعمال
ملک مصروف دارد و خاطر اشرف بر تقویت قدر علما که بتشریف تعریف العلماء
امناء الله علی خلقه یافته اند بگمارد و اهل شرع و فتوی که پایه آستان
اعزاز طراز علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل کشیده اند و بوافر نصاب مخصوص گردانید

و بوفور احسان بی امتنان و شمول انعام بی انفصام
بگوش هوش عالم و عالمیان رساند   بزرگ چیزی خداوند بنده
باشد که بندگان خدایش کنند آزادی   دیگر آنکه ابواب خیرات و مبرات
بر عامه خلایق گشاده است و در لبات تاموجه بر کافه زیر دستان بسته
و رسمهای محدث از جراید اعمال ولایات حک کرده و بدعتهای قدیم از صحایف
اعمال دیوانی سترده و انواع مشاکله و تصرفات باطله از موقوفات مشاهد و رباطات
و مساجد و مزارات منقطع گردانیده و دیههای معظم و مزارع معتل که سالها در
دیوان بوده بتجرد اندک شبهتی که نقص مالکان نمودند استرداد فرموده و نه
اسلاف و اجداد بزرگوار خویش را   از حمل اوزار آن سبک
بار گردانیده و اصناف آن بر عمارات مساجد و مدارس و مشاهد و معابد و قناطر
و مصالح متبرکه و بقاع خیر صرف کرده و از ضیاع خاصه چند موضع هست که بهر کس
از ائمه هدی و اهل ورع و حق و دین داران این دولتخانه ارزانی داشته و آنچه
بر عامه مقیم و مسافر و کافه متصوفه از وارد و صادر و بادی و حاضر بذل میکند
و برسم صدقه الیبیر روز بروز و ماه بماه بعلما و صلحا و سادات و مشایخ و اصحاب حدیث
و حمله قرآن و خداوندان فقه و سایر مستحقان از غریب و شهری و متوطن وطار

میرسید چون ظلال جلال او بی پایانست و چون خصایل کمال او فراوان این شاه هرا
هرانچه زقبال دست داد کسر انداد و دست زنشاهان زورکار در خرابی ولایت را
بی انکه بمال دیوان تعرضی رساند آبادان کرداند و زیانی که رعیت را اقتدا جهان
بی انسان تلافی کند و چنانکه رسول صلی الله علیه و آله طبیب امراض نفوس بود فرمود
که با حکمت تبدیل طباع ممکن کردد محتاج تهدید بضرب و تخویف بتیغ نباشد کقوله تعالی
وَجَادِلْهُم بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ و در هر حال با مجال عفو و اغماض باید در تنفیذ موافقات
خشم عنان نفس اماره فرو نگذارد و در مراقبت جانب حق بملایمه خلق و گفتگوی
سپاه و لشکر بی التفاتی نماید و رضای الهی را بسبب ناموس پادشاهی از دست ندهد
و در اوایل حال نظر مبارک بر عواقب کار اندازد و در مبادی فکرت حساب
خاتمت بردارد نظم عَلِيمٌ بِأَعْقَابِ الأُمُورِ كَأَنَّهُ بِمُخْتَلَسَاتِ الظَّنِّ
وَالغَيْبَ عَالِمُ لاجرم دلها بر مهر و محبت او منطبق اند و زبانها به ثنا و محمدت
او منطق و خاص و عام در گلستان عدل او بلبل وار نوا و دعای خیر میسرایند و پیر و جوان
در دبستان انصاف او سوسن آسا این ابیات که از منشآت کاتبست تکرار میکنند

شعر
عدل برهان اتابک نصرة الدین احمد است عقل میزان اتابک
نصرة الدین احمد است ملک هفت اقلیم پیمودند مساحان عقل

سمن میدان اتابک نصرة الدین احمد است رمح زرین شهاب و مهره سیمین ماه
گوی چوگان اتابک نصرة الدین احمد است از شعور گرم گردد دان چون برآید قرص خور
ریزه خوان اتابک نصرة الدین احمد است ماه نو چون حلقه در گوش فلک دانی که چیست
نعل یکران اتابک نصرة الدین احمد است آن جراحت چیست هر شب گر فلک جو میکند
زخم پیکان اتابک نصرة الدین احمد است با خرد گفتم که فهرست کتاب عدل چیست
کلک عنوان اتابک نصرة الدین احمد است گفتم این طغرای دولت چیست بر منشور ملک
کف فرمان اتابک نصرة الدین احمد است گفتم این باران رحمت چیست بر آفاق گفت
فیض احسان اتابک نصرة الدین احمد است گفتم این قصر مشید برتر از افلاک چیست
گفت ایوان اتابک نصرة الدین احمد است آیت تمکین و تعظیم و نوال و معدلت
جمله در شان اتابک نصرة الدین احمد است و آن معانی که تحریر و تقریر از ضبط و شرح آن

عاجز و قاصر است از سر یقین صادق دامن کبریای هیچ پادشاه نشود در این روزگار خلایق
وحس اشفاق را استمالت غیظ و غضب جز بقوت دین درست و اعتقاد پاک در باطن
هیچ صاحبقرانی ظاهر نگردد زهی کمال خرم و بیدار و وفور رحمت و دلداری و
شمول رافت و مرحمت و شیوع احسان و مکرمت هذا المکارم لا قعبان من لبن
شیبا بماء فعادا بعد ابوالا هذا المآثر لا ثوبان من یمن

خیطاً فتبصا فصار ابعد اسماً لا

لقسیمها و تعالی بنا معدلت این پادشاه صاحب دولت و شهنشاه همایون فطرت و شهریار
گردون حشمت و میمون دولت را تا دامن قیامت بر مفرق خلق مظلل و مبسوط گسترده دارد و
آفتاب سلطنت او را از وصمت کسوف صروف و از معرت زوال و انتقال محفوظ و
مصون گرداند بمحمد و آله الامجاد همینش پس از کردگار مجید که توفیق خیرش بود بر مزید
دل و کشورش جمع و معمور باد زملکش پراکندگی دور باد غم از گردش روزگارش مباد
وز اندیشه بر دل غبارش مباد درونش بتایید حق شاد باد دل و دین و اقلیمش آباد باد

در ذکر شروع در تالیف کتاب اما بعد

مدتی مدید و عهدی بعید بالدل آرزوی این داعی کثیر بود که اگر سپهر بد مهر فرصت دهد
و ایام بد فرجام از سر مضاربت خبر دگر دون دون در تیسیر اسباب طریق مسامحت سپرد
کتابی تالیف کرده شود مشتمل بر ذکر اخبار ملوک ماضیه و محتوی بر آثار امم سالفه و کیفیت
زمان متقدم و چگونگی اوقات متقادم چنانکه پسندیده نظر ارباب فضل و محبوب طبع خردمندان
عقل و رای ستوده آید عربی بلفظ کقطر المزن فی ارض مجدب و نظم
کدمع الوجد فی عین من یصبو بود و سخون خرد مقبول دلها شود در حسن منظوم
نظرها بسان قطره باران که در باغ کند پیدا اثرها در شجرها

زالفاظ عبارات بدیعش کند در خاطر دانا اثرها خود دور سپهر و گردش
ماه و مهر بر مقتضای عادت خویش که هر دم بوقلمون وار برنگی برآید و هر
ساعت چون مرد خیالباز نقشی دیگر نماید و از سر بیرحمی خاک در مور و مراد
پاشد و چراغ سلوت دوستان بباد حدثان بنشاند و خار نومیدی و حرمان
در دیده مواصلت اخوان شکند نظرت الی الدهر فی شانه و وصله
حیناً و فی صده فبؤسه تابع نعمائه کالشوک لا ینفک عن ورده
و ضره اکثر من نفعه و نحسه اکبر من سعده
در حدوث وقایع و وقوع حوادث دستبردها نموده آنچه ممکن بود از ترادف
بلیات و تصادم رزیات بجا آورد ناچار نطاق وقت از اعتناق صحبت
تنگ آمد و چهره مقصود و جمال مطلوب در نقاب تاخیر و حجاب تقصیر ماند
اذا المرء لم یقدر له ما یریده تحمل ما یقضی له شاء ام ابی
گر از زمانه شکایت کنی روا باشد ور از ستاره تظلم بری سزا باشد از آن
قبل که سپهر و مدار این اقلیم طلایه غم و پیرایه بلا باشد ولیکن این دو چه دانند
کرد از بد و نیک چو کارها همه در قبضه قضا باشد هر آن قضا که خدای جهان کند
تقدیر ز ما صبور نبودن در آن خطا باشد ز قدرت ملکوتش یکی نشان اینست

که کار را بخلاف رضای باشد مع قطع النظر عن هذه الجهات با آنکه عوارض زمان
و اختلاف دوران شرار در طی و نشر یار و امداد نشت که گاه نواهض همت علاقه دار
در دامن جان مبادرت و متقاضیان فکرت سر انگشت تنبیه بر پهلوی ارادت میزدند
و ساعتی که جلسة من الزمان فرصة من الحدثان زمانه شوخ چشم را در شکر خواب ذهول
یافتی و حجره دل از آمد و شد اندیشه متوالی خالی شدی ذهن مقیم و طبع عقیم را با الحاح و ابرام
در کار آوردمی و هر لفظ و معنی که قریحه خاطر بتلفیق و ضبط و ترکیب آن مسامحت نمودی بر بیاض
کاغذ بارها سواد کردمی تا اکنون که خسرو گردون پناه شاه کیوان درگاه شهریار انجم سپاه
تاج ملوک کیان سرور ممالک ایران محیی خیرات ماحی بدعات جهان معالی و معانی ممهد قواعد
شرعی و دیوانی خاقان عجم اتابک اعظم نصرة الدنیا و الدین معز الاسلام و المسلمین قرة
عیون السلاطین عضد الخواقین احمد شاه ضاعف الله جلاله و مد علی الخافقین ظلاله تشریف
کتابی که بحقیقت فهرست انجم و دستور فرشادنامه و فاتحه کرامات و مقدمه سعادات
و صبح نور افزای رد معضلات و مصباح ظلمت زدای شب مشکلات ارزانی فرمود منطوی
بر صنوف عوارف و محتوی بر فنون عواطف چون نفس مسیح روح افزا و چون دم
نسیم طرب انگیز و چون صحبت یار راحت رسان عبارتی که نباشد بزنجیر
زنجیرها شر بدیع بدیع کز عرق شرم بر جبین آرد خطی چنان که اگر ابن مقله

زنده شود تراشه قلمش را بمقله بردارد آن داعیه مجدد شد و آن همت از بند
امتناع بیرون آمد و حجاب تردد از پیش رویت برخاست و از جدید باعث
تشویق برا تمام آن گماشته شد و چون گل این بوستان نقاب غنچه مستور برگشاد
وقت و لسان حال آن کتاب المعجم فی آثار ملوک العجم نام نهاد و شوق و وثوق غالبست
راج که چون دیباچه آن بذکر مناقب شاهانه مطرز گشت و فهرست کتاب از فر القاب او
زیب نو و زینت تازه یافت تار و پود این رواج در بازار قبول رواج یابد
رخسار این ابکار از خدشه انکار رضا مانده و طراوت خدش با اختلاف جدید این
و اتفاق فرقدین باطل نگردد و مؤلف العبد الفقیر الی فضل الله رحمه الله له با
دعاء خیر و نام نیک باقی بروی روزگار یادگار ماند انه سمیع مجیب

بیین وار شنی هر در ایادگار | سخن باشد این نکته یاد دار
سخن چیست فرزند جان و خرد | چه چیز است مانند جان و خرد
سخن دلگشا و سخن جانفزاست | سخن راه دان و سخن رهنماست
سخن را چه دانند هر بوالهوس | سخندان شناسد سخن را و بس
جهان از سخن یافت نام و نشان | سخن گر نبودی نبودی جهان
کسی کو گذشت از سخن بهره مند | ندانش نیرزد خردار چند

مرا گر جهان آفرین زر نداد … سرای و در و کاخ و منظر نداد

سپاس فراوان که بگشاد در … بروی من از گنجهای گهر

سخن داد تا پرورم جان ازو … نهم گنجهای فراوان ازو

رسانم ز رفعت بگردون سخن … بماند ز من یادگار این سخن

وَأَنَا أَرْجُو مِنَ اللهِ تَعَالَى أَنْ لَا يُطَالِعَهَا إِلَّا الْمُبَرَّؤُونَ مِنْ أَدْنَاسِ خِيَانَاتِ الْخَلْقِ وَلَا يَمَسَّهَا إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ عَنْ نَجَاسِ وَسَوَاسِ الْحَسَدِ وَاللهُ يَمُنُّ عَلَيْنَا بِتَحْقِيقِ الظَّنِّ وَبِتَصْدِيقِ الْأَمَلِ وَيُثَبِّتُ أَقْدَامَنَا فِي مَصَالِحِ الْقَوْلِ وَالْعَمَلِ وَصَلَّى اللهُ عَلَى النَّبِيِّ الْمُرْسَلِ وَالرَّسُولِ الْمُكَرَّمِ الْمُبَجَّلِ وَعَلَى آلِهِ الْأَطْهَارِ وَصَحْبِهِ الْأَخْيَارِ وَسَلَّمَ تَسْلِيمًا كَثِيرًا دَائِمًا جَسِيمًا

در ذکر پادشاهی کیومرث که نخستین پادشاهان عجم است

مورخ که تاریخ عالم نهاد … ز گفتار موبد چنین کرد یاد

که تا کرد بنیاد گیتی خدای … ز شاهان با فرّ و فرهنگ و رای

نخستین خدیوی که کشور گشود … سر نامداران کیومرث بود

چو زد تکیه بر تخت و بنهاد تاج … بینداخت از مرد دهقان خراج

بداد و دهش خلق را وعده کرد … جهان را بانعام نیکو زنده کرد

ازاو

اهدائی کتابخانه آیت الله شیخ محمد صالح علامه حائری به کتابخانه آستان قدس رضوی
تیر ماه ۱۳۵۱

ازاو گشت پیدا سخن گستری … رعیت نوازی و دین پروری

نه آن کرد با مرد از مردمی … که آید در اندیشه آدمی

به آزردن کس نیاورد رای … برون از خط عدل ننهاد پای

به بازارگانان رها کرد باج … نجست از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت … ز رنجارکان هم الم برگرفت

کارآزمایان گردش روزگار و مشکل گشایان قصص و اخبار چنین اخبار میکنند که شاه کیومرث از اسباط مهیائیل بود و امام حجة الاسلام محمد الغزالی در کتاب نصیحة الملوک ذکر کرده که برادر شیث بود و جمعی گویند از اولاد نوح است و در زعم طایفه از مغان و آتش پرستان کیومرث آدم است علی الجمله تابع تواریخ کیومرث نخستین پادشاهی بود از پادشاهان جهان و معنی کیومرث بلغت سریانی حی ناطق است یعنی زنده گویا و حقیقت اسم با مسمی مطابقت و یکی از افاضل ذات و خصایص صفات او آنست که چون آفتاب گردنکشان در ربقهٔ عهد و پیمان و طوق عبودیت و فرمان آورد سایهٔ انعام و کرم بر خاص و عام افکند و جناح عدل و احسان بر پیر و جوان بگسترد و در کشف ظلمات ظلم از متظلمان و قضای حوائج از محتاجان چندان مبالغت نمود و بساط بایس و هیبت بوجهی بسط کرد که در ایام دولت او بدلالت عدالت مقناطیس از سر تعرض جذب آهن برخاست و کهربا دست

تصرف از دامن کاه کوتاه داشت اَضحی به الدّین مفترّا مبا بسمه و
المُلکُ بَعدَ شَتاتِ الشَّملِ مُنتَظِماً بروزگار وی آن انتظام یافت جهان
که از حمایت جوی بیاز شد کافور · در آن دیار که فکند عدل سایه او
بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور · و او با وجود بسطت ملک و کثرت سپاه و غلبه
قهر و انفاذ امر مشغوف بود بسیاحت کردن و منازل بریدن و مراحل در تحت قدم آوردن کرد
کوه و دشت گشتن و بر جزایر و سواحل گذشتن و چون از تدبیر ملک و مصالح احوال رعیت
بپرداختی در شعاب تهامه و مهب شعاب شوامخ جبال اعظم ماوا ساختی و ذل غربت و هوان
کربت را بر عز سریر سلطنت و متکای چهار بالش دولت جهان نهادی و بر لوح ضمیر
و صحیفه فکرت معنی این ابیات اثبات کردی شعر و قائل لی لا تنفک عن
سفر وَ سائِرُ القَوم فی اوطانهم لبثوا فقلت ذو الهمّه
السَّماءِ دیدنه هذا و ذو العجز شواه له جدث
بسمی شود پخته مرد سفر · باتش مصفا شود سیم و زر · و او را پسر بود دلیر
و مردانه و کاردان و فرزانه با تن سیاهگر · گه بزم بخشنده بود چو ابر · گه
رزم درنده همچون هژبر · در او جمع فرد و مردانگی · دلیری و هم رای و
فرزانگی · از مبدأ بلوغ که اقران او را هوای جمع حطام و هوس جذب منافع

دامنگیر آید و میل طبایع بلذات نفسانی و شهوات جسمانی بیشتر باشد گرد مزخرفات دنیای
دنی بر دامن همت او ننشسته و از اوایل عهد صبی و اوان ریعان عمر که داعی طلب
لذات و مقتضی حصول شهوات تواند بود ذیل عصمتش بغبار زورات ناشایسته آلوده
نگشته شعر له هِمَمٌ مأثورةٌ حین تلتقی · أناربها عند الملوک المجامع
السجایا کلما ازداد رفعة · تواضع حتی قیل ما ذا التواضع لرهمة تعلو علی کل همة
و پدر هم در زمان دولت و روزگار پادشاهی خویش حل و عقد امور و رتق و فتق
امور مصالح جمهور برای آب امضای و اتش مضای او حوالت کرد و خواست که خود
کرانه گیرد و باقی عمر بگوشه نشیند و توشه قناعت کند پس بعد از استشارت اسحاب
انجاد و مجاد و خدم و اشراف قبایل و ذوی حشم را جمع کرد و گفت بدانید که سالک
فرزند خلف و سلاله صدق و ولیعهد و قائم مقام من است قول من با قول او مطابق
و فعل او با فعل من موافق · انچه او کرد من کردم · و انچه او گفت من گفتم
دین او دین من و ایمانش ایمان منست · حکم او حکم من و فرمانش فرمان منست · بارها
تجربه کرده ام و مکرر بممارست دانسته که او در مصالح عباد و بلاد و مناهج
طرایف و تلاد رای رزین و حزم متین دارد و چون پیران در جو اکار دان مزاج نرم و
درشت دیده است و مذاق گرم و سرد چشیده · دلیر و سخنگوی و شیرین زبانست

خود دمنه و فرزانه و گاو دمست دانش بزرگست اگر چه خورد است بند سر سر کی

اگر چه جوانست لَهُ بَطْشُ قَاسٍ تَحْتَهُ قَلْبُ رَاحِمٍ وَ مَنْعُ الْبَخِيلِ تَحْتَهُ

نَفْعُ مُفْضِلٍ پس سیامک موجب اشارت پدر با عروس مملکت بحکم و کفایت

و حصول کفایت مصداق صدق استحقاق و شهادت قاضی قضا و دلالت خرد ناصر دلیل

عقد نکاح بست و در درجه چند بر منصه ملک و شهریاری و حجله گاه سلطنت و کامکاری

رسوم دامادی باقامت رسانید و در امور دولت داری و رسوم رعیت نوازی

چنانکه از حسن ذات و لطف صفات و کمال دانش و فرط فرزانگی پدر تعلیم یافته و تلقین گرفته

بود آثار رایش و تجدد مخایل انس و خصایل ظاهر گردانید و در افاضت احسان و اذاعت انعام

و اشاعت اکرام و استیفای مطامع نفوس و تحصیل مراد قلوب بوجهی اقبال نمود که زبان اهل

زمان شکر از مواهب شکربار و رقاب ارباب قلوب بطوق نعم او گرانبار شد شعر

فَإِذَا نَظَرْتَ إِلَى انْهِلَالِ يَمِينِهِ يَوْمَ النَّوَالِ رَأَيْتَ فَيْضَ الْغَمَامِ وَلَوْ

أَنَّ لِلْبَحْرِ الْخِضَمِّ سَمَاحَهُ لَكَانَ مَقِيلَ الْعِيرِ وَالْآرَامِ

و او نیز با آنکه شوکت سپاه و رفعت درگاه داشت و بجزم متین و مجد سین و کفایت

کارهای خطیر اشتهار یافته بود و در سوانح مصالح ملک و در ورود مهام دولت رجوع

با صاحب رای و در کارآگاهان رزین و متانت عقول دستوران دور بین کردی

بدر که مَنْ أَشْبَهَ أَبَاهُ فَمَا ظَلَمَ در انتهاج مناهج غربت و عزلت نگاه داشتی

و روزهای سپید و شبهای تاریک در کهف کوههای بلند و زوایای غارهای ژرف

و شبهای غلیت که ابجابجال کذار حش و بروار طیر نبودی منزوی شدی و بعوامل عامه

فکرت دلبنوبه قلم خیال معانی این چند بیت که از نتایج طبع بلاغت بر صفحه سینه و دیده

دل نگاشتی گر بشعبده در بحر هیچ بنیاد وگر بهندسه بر چرخ پیکی

اشکال نه بخت ماند و نه دولت و تخت ماند و تاج نه گنج ماند و نه اهل ماند و نه آل

کجاست ملک سلیمان کجاست دولت جم کجاست سام نریمان کجاست رستم زال من فردت

فِي فَلَوَاتٍ إِلَى مَنَازِلِهِمْ فَمَا وَجَدْتُ بِغَيْرِ الرُّسُومِ وَالْأَطْلَالِ

غلام همت مردان صادق القولم که داده اند بدنیای طلاق این زال هزار نفس

مطهر نهمت اشباه هزار عقل مجرد و همت مثال فدای معتکفان جناب حضرت

قدس نثار صدر نشینان بارگاه جلال بیان رفعت ایشان گرت محقق نیست

بخوان لهم درجات ز سوره انفال که مراد تو هم از رجال ایشانند زدن به شیوه

سر دست لاف نحن رجال وَجَدْتُ لِنِسْبَةِ فَضْلِ الْمُحَقِّقِينَ بِكُمْ كَنِسْبَةِ

الْعُلَمَاءِ الْكِبَارِ بِالْجُهَّالِ شبی در کنج غاری از بضاعت وقت نموداری نمو بر طبق

اخلاص نهاده و سر درج دهان بگوهر اذکار و دعوات در رفع حاجات و وظایف مناجات گشاده

سجدگاه باب دیده آغشته کیفت   جهان آفرینا تو دانی و بس که ناید به نیکی مرا
دست رس همه رایت مردی افراشتیم   همه دانه مردمی کاشتیم
جهان با همه رنگ و زیب و فر   چو خار است و خاشاکم اندر نظر   نخواهم نه تخت و نه بخت
نه گاه   نه ملک و نه حکم و نه مال و نه جاه   چو آسایش است اندرین زندگی   مرا جمع
کن زین پراکندگی   ساعتی کفی الهی تو دانی که ملتمس این مسکین چیست مرا از این
مسکن مجازی   و مامن عاریتی که زندانخانه دیو و معدن غولست خبث نار
نفسه باشتعال مفارقتی   واظلم عیشی اذ اضا اشهابها   و ماهی الا
جیفة مستحیلة   علیها کلاب همهن اجتذابها
به نزهتگاه حقیقی و جنت سرای معنوی که موصوفست بصفت فیها ما تشتهیه الانفس
و تلذ الاعین و انتم فیها خالدون   راه نمای گن در همانی از سر نیاز این راز را
عرضه داشتی یا خالق البریة یا واهب العطا   یا رازق الخلایق یا منجی الوری
باران رحمت و کرمت ماحی الذنوب   دریای رأفت و نعمت واسع العطا

کس در خور ثنا و سزاوار حمد نیست   حمد و ثنا تو راست لک الحمد و الشکر   کس را بقای سرمد
ملک و دوام نیست   ملک و بقا تو راست لک الملک و البقا   امر تو بی تغیر و ملک تو بی شریک
ملک تو بر دوام و بقای تو بی فنا   گر موت را دلیل تو نه بهتر از حیات   ور درد در طلب تو

خوشتر از دوا   ردی که از رضای تو خیزد به از قبول   فقری که اختیار تو باشد
به از غنا   گر دل خلاف امر تو جوید فقد هلک   ور جان مطیع حکم تو باشد فقد نجی
در حلقه ارادت خاصان درگهت   ممنون منت فقر گشته اغنیا   بر آستان حضرت
مردان حضرتت   محتاج خاطر ضعفا گشته اقویا   زان برتری که عقل بوصف تو
دم زند   ما از کجا و نعت جلال تو از کجا   واین نکته هر علوی را که بر سر دوران عالم
کون و فساد پای بند موالید سه گانه است در چهار میخ عناصر و ارکان با نفس
و هوا همخانه و در پنجه پنج حس گرفتار و از کشاکش شش جهة زیر بار از شرفات
هفت فلک بگذران و بغرفات هشت بهشت برسان   برسان بدان مقام که نشان
تو بیابم   غلطم نشان که یابد ز نشان بی نشانی   بطفیل طاعت تو دل خویش زنده دارم
چو نباشد این سعادت نه من و نه زندگانی   ز قبول حضرت خود نظری بر این دل
افکن   دل غم رسیده ام را ز برسان بشادمانی   تو رسانده ز اول بسعادت وجودم
چو نفس بآخر آید بشهادتم رسانی   گوئی در آن حال از رفیع جناب را
بر مقتضای قد سمع الله دعوته و اجاب حجاب بشریت مرتفع شد تیر دعای
سیامک که از کمان اخلاص گشاده یافته بود بر هدف اجابت آمد   چه حاجت است
با آمین جبرئیل امین   دعا همیکند و مستجاب میگردد   جوقه از کفره شیاطین

دفوجی از زمره عفاریت که بر تقیب و تهز فرصت بودند ناگاه بکردتن از ان شهریار
دیو خونخوار موی ان شاه جهاندار شتاب دیدنسک تیخ و شش نیک کران از بر
بر شهریار هفت اقلیم زده تا طاوس روح و سیمرغ روانش بر بالای قصر بهشت و کنگره برج
نه آسمان در سلک ان ده مرد که بعشره مبشره موصوفند منتظم شد نظم
در انعقار تاریک چون قعر چاه خدیو مهین گشته شد بی گناه نه کس راه بد انجایکه
راه بود نه از حال او لشکر آگاه بود چو یکهفته بگذشت شهزاده باز نیامد
بر آمسکه عز و ناز زن و مرد در جستجو آمدند از انحال در گفتگو آمدند و کیومرث
از این غیبت نیک تنگدل شده و قوتی ضعیف حال گشت و ضجرت و فکرت بر خاطر
او استیلا یافت و سینه را بسهام افکار زافکار دید و بفرمود تا خیل سپاه جهه استکشا
ف احوال شاهزاده بجوانب جنوب و شمال روانه شدند و قصاد چالاک
و سکان چابک از هر سو بسیار شتابند باشد که از وی خبری یا نشانی یابند
دویدند بسیار از پیش و پس ندادند از سیامک نشان هیچکس و شاه در مغار
جگر گوشه که قره عین و قوت بصر و سلوة روح و عمده فتوح و نصاب زندگانی و سرمایه
شادمانی بود که اِنَّ لِکُلِّ ثَمَرَةً وَثَمَرَةُ الفُؤادِ الوَلَدُ دلرا
تنور آتش محن دیده دیده را موج خیز طوفان سیف یافت سراسیمه گرد مغارات و مغازات

میگشت و بعجز و سوگواری جزع و زاری میکرد و بدانسر شک حسرت کتواتر الدیم
مِنَ الضَّرعِ وَبِتَعاقُبِ الأمطارِ عَلَی الزَّرعِ بر چهره روان گرد و مژه در چشم
از گریه خار شد و موی از غصه بر تن سوفار تیر گشته میگفت ما حالُ مَن کانَ لَهُ واحِدٌ
غُیِّبَ عَنهُ ذلِكَ الواحِدُ انچه از من گمشده گر از سلیمان گمشدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی آتش و آب ار بدانستی که از گیتی چه رفت
آتش از غم خون شدی آب از حزن بگریستی کاشکی گردون طریق نوحه کردن دانی
تا بر اهل دانش و اهل فطن بگریستی کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی تا بر
این خلف بر مرد و زن بگریستی مردم چشم از فیضان دموع هاطلات سواقی
جاریات امد و انسان عین از سیلان سواکب عبرات جواری سابقات آید یا ساقی
الهم ان دُرتَ عَلَیَّ فَلا تَمزُج فَإنّی بِدَمعی مازِجٌ کاسی و
یا اخا الحَیِّ اِن غَنَّیتَ لی طَرَباً فَعَن واحَزَنی مِن حَرِّ انفاسی
نیمشبی هنگام مناجات اهل حضور و عرض حاجات ارباب قلوب که از زمان
نبود دره دعا پرده در گوشه زوایا متعبد وار در معبد خویش پیش معبود برقرار
زاری بسیار کرده و تذلل بی اندازه نموده و روی دل بسوی توبه و انابه آورده
درون از درن اوزار و وسخ آثام پاک کرده ساعتی مراقب حال و حاضر

دوقت شد و در اثنای آن مراقبت خیال سالک را دید که با فرحی مفرط و مسرت
وافر و اهتزاز عظیم در نظر آمد و گفت ای باستحقاق شاه کامکار وی شهنشاه
همایون روزگار ای از جودت موج دریا یک حباب وی ز حشمت جوش دوزخ
یک شرر نیست در بذل تو ذل امتناع نیست در بر تو ریخ اضطرار اطرح
عنک واردات الهموم بعزائم الصبر وحسن الیقین
صبور باش که صبر پشت و پناه هزیمت شدگان ثبات و قرار است و قلب شکن لشکر
نوائب لیل و نهار و در تنگنای توهمات اندیشه دوست که بیدلان را دلداری
کند و در کمینگاه فزع و فرار اوست که عنان گیر نفس بیقرار شود در دفع خدنگ
ستم گردش گردون بهتر ز کفایات الهی سپری نیست در ذوق خرد چون صبر
صبر تلخی در تصفیه حادثه شهد و شکری نیست یا قوت صفت باش که در جمله احوال
از آتش و از آب مرا و ضرری نیست هر قرب و کرامتی اجر او یاداش بمکیال حساب
بامنتظران تقدیری دهند خرم باش صابران که از عد و حصر و حیز احصا متجاوز است
کما قال الله تعالی انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب و حضرت عیسی گفت
انکم لا تنالون ما تحبون الا بالصبر علی ما تکرهون ولله در القائل و
لیس الفتی من جر الخطب بصبره ولکنه من جار فی صبره الخطب

چو نامدار پادشاه صاحب اقبال از دو جوش ... بغایت سکار شد

فی صبره الخطب دلا در همه وقت صابری کن مگر پیر دون بری جان
از مهالک جهان هموار بر یک حال نبود لعل الله یحدث بعد ذلک امرا
اصلاح دل اسار کار بعون دعا صبر بازو دار باید کرد و جزع و زاری و جبر
و سوگواری که از ضعف نفس و فتور قوت عقل است بخویشتن راه نداد و تا از درجات
ان الله مع الصابرین باسفل درکات کالذی استهوته الشیاطین نازل نگردد
صبرت وکان الصبر منی سجیة وحسبک ان الله اثنی علی الصبر
ای شاه کامکار والا جاه بر تو و بر رای تو پوشیده نیست که هر طلوع عسیر از وادی فرا
و بالی دهر بزوالی را انتقالی مقدر است ادنی الدنیا و زخرفها گکایر
تمد علی اناس من اناس نقدی نداد دهر که حالی ز عل نقشی نباخت
چرخ که آخر دغا نکرد کی دیده دو دوست که جز اصعب نشد کایا مشان جو
نعش یک از هم جدا نشد گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند کاخر چو صبح و انش
اندک بقا نکرد وقتی شنیده ام که دغا کرد روزگار دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد
دیگر آنکه چون دارو نی از پس پرده غیب در ای سرادق عالم لاریب بظهور
خواهد پیوست حسن تدبیر و طول تفکر مردم دانا و کثرت اعوان و زور بازوی
توانا هیچ اثری تواند نمود لا مانع لحکمه ولا مراد لقضائه

تیمور

لیقضی الله امراً کان مفعولاً صبح عیشی مصفا از شوایب زوال الحال و عطیهٔ عمری مصون از غایلهٔ عین الکمال کراست دلی کو که از چرخ باری ندارد رخی کز حوادث غباری ندارد نظر در گلستان آفاق کردم گلی نیست در وی که خاری ندارد بگرد خرابات گیتی دویدم سری نیست در وی خماری ندارد بعبرت بگرد جهان تا ببینی که ملک جهان اعتباری ندارد یا کدام حادثه از حوادث که حکم حاذبه از جوازب قضا و قدر دارد که نه حیلت در انحال مفید است و نه عقل در اعراض سدید یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید من یار رهی چرا و یاری و بر دل بار و در جان یاری ندارم تعلقات گوناگون سلسلة ذرعها سبعون ذراعاً درون و بیرون کُه را مقید کرده بود گشاده شد و نقوش شواغل بطایل دنیا که بر سو جستگی آن حکم کانما لیله باللیل موصولة یافته بکلی از لوح متخیله و صحیفهٔ فکرت محو کرده آمد و دل صاحب سکینه که در سفینهٔ سینه میان موج خیز گرداب حوادث و لجهٔ طوفان نوایب غرق بود از غمرات هلاک بساحل نجات رسید بر دم از سوی فلک رخت و بخت ماندم از سوی جهان جانم نان اهل زمانرا بر زبان وصول از ملکوت ملکم بر جهان و شاه ناگاه ازین پیام آگاه شد و بدانست که سپانک سرای بقا را بر دار فنا اختیار کرده و رخت هستی از منزلگاه وجود بشهرستان عدم برده است لسان ابر و بحر خرد

بش

آورده و سواد دیده را به پای خرابک پوشانید گفت جهانا گیست گرد در تو شادکام همه جود تو باجور تو باد آ جهانا ماه شادی بر غیبت همه کار جهان درد و دریغ پشند چرخ بر مردم زآغاز که در انجام نستاند ازو باز شبهای تاریک در صومعهای دور و نزدیک رفتم و روی و پیشانی بر زمین عجز و ناتوانی نهادم و در حال پیری و آتش دخیزان چراغ واشتعل الرأس شیبا بر فرق سر بگرفتم و تراب هر محراب چون خاک بیزان بغربال مژگان بتضرع و ابتهال بختم تا تیر دعا تأثیر کرد و از کشادکمان رب هب لی من لدنک ولیا برنشان انا نبشرک بغلام در حضرت آورد دلکار گر آمد و دایهٔ الطاف کردگار پسری در مهد رضاع پیر اصطناع پرورده در کنار رم نهاد و نور نجابت و رشد از چهرهٔ او لامع و شکوه مردی و شجاعت از سیمای او طالع گفتم سپاس و شکر یزدان داد گر کآید ز صلب من پسری مشتری نظر فرخ رخ آن پسر که چو من باشدش پدر خرم دل آن پدر که چنین آورد پسر اذا ولد المولود من آل هاشم فقد زید فی اهل المکارم واحد واعدد تها ذخراً لکل ملمة وسهم الرزایا بالذخائر مولع جائی که کار از مشاهدهٔ جمال تمنای خیال شهد و حالت مجالست جام مجالطت داد هم ز ضغاث احلام باز آید از امنیات چه راحت

واز آن زندگانی چه لذت طمع توان داشت وقت است از این مصیبت ...

پیمانک آئینه قمری نور گردد و دست عطارد قلم شود و زهره ناهید از این غزا

بخیزد و تیغ آفتاب در قراب نوازد و مریخ بجای نگار گیرد و حسام احتشام بهرام خون

در نیام سکسته شود و محکمه برجیس و مشتری نمک از حلقه انگشتری آید و ایوان کیوان بیدو

اندوده گردد مملکت چو صبح بدر جامه تا بناف وی سلطنت چو شام بهر مو تا بدو

ایملک عقد عدل چو بگسست خاک خور وی بخت جام جود چو بشکست زهر نوش

مقارن اینحال حلیله سیامک که حامله بود نیم شبی او را درد طلق گرفت گره روی

جهان گشت روشن چو مهر زمین همچو گردون برافروخت چهر و سحرگاه فرزند دلبند

اختر بلند بیاورد چنانکه گفته اند یکی فرزند چون دانه در بزرگ

بسر مویش بها پیمانه در چو نیکو طلعتان و نیکروزان از او فیروز

شهنشاهی فروزان مبشران در ساعت بقدوم شاهزاده بشارت دادند

که ایشاه فرمان ده دادگر خدیو مهین خسرو بحر و بر ز پشت سیامک ترا

مژده باد که امشب یکی پادشه زاده زاد اگر اختری شد ز گردون نفور

بقای فلک باد تا نفخ صور وگر گوهری شد ز دریا بدر بماناد دریا بجای

گهر ور از باغ یک لاله بربست رخت چمن سار سرسبز باد

ناهید بروزن وال ستاره زهره گویند و اقلیم پنجم تعلق بدو دارد برهان

کیوان بروزن ایوان نام ستاره زحل است که در فلک هفتم می باشد برهان

تیر نام ستاره عطارد ... برهان

کیومرث

از درخت وگر گلی شد از روی دریا نمی بماناد جاوید دریا بسی

کیومرث را عنان تملک و تمالک چنان از دست رفته بود که بوصول بقدوم طفل

نورسیده آرام نمی یافت و چون باد در خاک می غلطید و بسوز سینه آتش بار آب از دیده

فواره وار میریخت و میگفت لقد جاوز الحزام الطبیین کار از حد بلند

سختی بغایت رسیده کار من از دست ... حاصل عمرم همه هبا و هدر شد

باز عمارت پذیر کی شود این دل خانه که طوفان گرفت زیر و زبر شد

دست تلافی کنون بدامن مافات میزنم آوخ که عمر پای بسر شد

اینهمه بر من قضا نوشت و قدر خواند کیست که او مانع قضا و قدر شد گفتم از این به

شیوه دگر سر کنم دیدم و صد بار از آنچه بود بتر شد بخت گرفتم که خود بکام

من آید ... چه تمتع که روزگار بسر شد و وزرا و دستوران حضرت زمین

خدمت بوسیدند و گفتند سایه چتر عقاب ... همای پادشاهی تا انقراض دوران

بر سر جهانیان سایبان امن و امان باد تدارک هر فایت ممکن است و تراجع هر غایب

جایز مگر ادراک جان از تن رفته و تلافی روح از بدن مفارقت کرده

کل ذی غیبة یؤوب و غائب الموت لا یؤوب چاره چیست جز فریاد و زاری

دافع موت نیست و قلق و اضطراب مانع در مضار این کار جز رضا بقضا نه و چاره ندارد و الا

مسرور بودن حی و بکره لا یستطیع حیلة ولا یهتدی سبیلا وإذا

المنیة أنشبت أظفارها ألفیت کل تمیمة لا تنفع

گیتی که در ولایت خلقت عمرها و دنی یافت بالدوام وجود حدود و قلم حدوث را

قرارگاه ابدی ساخت انظر إلی القصور العالیة والملوک الفانیة

کیف نسیتهم الأیام وأدرکهم الحمام فأصبحوا رمیما فی التراب وأقفرت

منازلهم وتعطلت مقابرهم و بر چنین گوید کانجا که فکندی آن کفی که بر آسمان شند

زرین تره را برخوان ای دیده عبرت بین وی خاطر معنی دان زرین تره کو

برخوان زرین ترکو برخوان سل الأرض من غرس أشجارک وجنی

أثمارک وأجری أنهارک فإن لم تجبک حوارا أجابتک

کل شیء هالک إلا وجهه له الحکم وإلیه ترجعون شاهر کلمات دستور بسبب تسلیه قلب و حب

طمانینه دل شده وانگاه باحضار کودک نورسیده فرمان داد و دایه لالا را در قماط

از حریر پیچیده و در مهدی از جواهر مرصع خوابانیده بپای سریر آورد و شاهی دیدار را

حسن جمال تابان شده و آفتابی از مشرق مجد و کمال طالع گشته شکوه شاهی در روایای

جمال نورگسترش ظاهر و امارات فرماندهی از ضیای جبهه جوهرشناسیش باهر

پاکیزه گی قطره ژاله بود   بهیکل دو روزه چو یکساله بود   هو سید و نکش

بر درد گرفت بسوگ سیامک غم از سر گرفت   برادر زار بگریست همچون سحاب کیومرث

ز چشمش روان گشت چون چشمه آب   چو گردونش با هوش و فرهنگ یافت   ز گفت نیا نام

هوشنگ یافت   وپس از روزی چند که بدیدار فرزند تسلیه دل حاصل شد بفرمود تا

عارض لشکر سپاه را عرض داد و با لشکر جرار و گروه غیر فرار که ادهام بنی آدم از تصور فوجی

از افواج آن قاصر آید و اقلام اقالیم عالم بکتابت عشر آن کفایت و وفا نمودی

جحفل عظیم لبا لو أن بأسهم أصاب ثبیرا ما استقر له قطر

جنگجویانی چو قضا نافذ امر و بادپایانی چون عمر سبکرو که از سطوت و قوت ایشان

دل در بر حمل خون شدی و جان در تن دو پیکر کبوتر سان اضطراب نمودی روی

بقهر و قمع خصمان آورد و بسرعتی که شاهوار وهم دو اسبه بگرد آن نرسد و نار بلند

پرواز اندیشه در هوای ادراک آن از طیران باز ماند کتائب یلوح النصر فیها

برایات تطیر بالنجاح   تکاد بما للآفاق شوقا تسیب به البید

من کل النواحی روانه شد و تیغ انتقام از نیام برآهیخت

و عزیمت بر تدارک کار و قصاص و اراقت دماء خصمان سیامک مقصور داشت

و چون مردان مجد که در امضای عزایم جد و جهد نمایند گفت إذا قعد الرجال عن

المساعی فما فضل الرجال علی الغوانی زپای تا ننشینم ز دست نابکار

کیومرث پیروم زهی سرکار و چون مرحلهٔ چند بکام تکاوران بپیمودند و مسافتی بعید تا بپایان قطع کردند نیمروزی به بیابانی رسیدند تهی از آب و گیاه و خالی از وحش و سباع صحرائی از لمعات سراب چون آینه مینا و از دوری و درازی چون عرصه جابلقا و جابلسا و بادیه موسی همانا لا تری فیها عوجا و لا امتا ۲۷ هوایش چون هاویه آتش زیر و زبر مینش سعیر آسا سموم انگیز از سورت هوا و حرارت گرما کانها لظی نزاعة للشوی

از تف مهر و شعاع شمس و تاب آفتاب
ناوک پولاد سم در جوف ترکش

میگداخت هر جنگی در میان جوشن و خود و زره
همچو زر در بوته و چون موم از آتش میگداخت

گفت هر چند از کوفتگی راه و خستگی تن بیم آنست که نفسها تبه شود و رشته زندگی از رنج تشنگی گسسته گردد اما اینجا نه آسایش است و استراحت و منزلگاه امنی و فراغت انا حللنا بوادٍ غیر ممطور موضعی از عشب و کلا خالی و مقام از حشایش و نبات عاری نه شایستگی مرتع حیوان و نه بایستگی مربع انسان همه راه و بیراه خار مغیلان غیابات و وادی مسابن غیاهب یکروز دیگر با رسختی برنجی نفس بهم نهیم و عنان دل بدست غنا دهیم و بر سر این دوراه دو منزل ایلغار کنیم باشد که امشب در فلان حد اتفاق افتد که هم آبخور متمتع انسان و هم چراگاه و مرتع حیوان آنجا دو سه روزی رحل استرواح رکائب و استجمام

جنائب مراسم اقامت بجای آوریم و آنچه بشیر و طالع تفحص و راه تجسس احوال خصم کیومرث متعلق و منوط است مرعی داریم آنگاه متوجه مقصد معین و مقام معلوم شویم باندیشهٔ تاختن سوی خصم تاخت که نیرنگ ایام بتوان شناخت

مبادا که دشمن کمین آورد
فلک نیز بر بخت کین آورد

بگفت این و چون دریا برآشفت
چو رستم رخش را از صف برانگیخت

این بگفت و با چند سوار که هر یک سوار ساعد مبارزت و مغفر تارک مصارعت و شاخ صدر قلب شکنی و واسطه عقد میدان داری بودند چون باد که عرصه خاک پیماید و سیلی که از نشیب بفراز آید روی براه نهاد

چنان آن کام زن را تیز دو کرد
که زور و زمین پر ماه نو کرد

چنان آن بادتک را در ره انداخت
که خاک از پشت ماهی تا مه انداخت

چنان رفتا و که صرصر در دویدن
بگرد او نیارستی رسیدن

قرار و آرام بر وجود حرام کرد لیلا و نهارا میراند تا برسید بپای کوهی که از بلندی سر بعیوق کشیده و قله بر قبهٔ سماک افراشته

ز بالاش گفتی که در ژرف چاه
فلک چشمه و چشم ماهیست ماه

ساعتی بر در آنکوه عنان بازکشید و تنی چند از طلایهٔ سپاه اختیار کرد و با رسم جاسوسی و استعلام موجبات حال دیوان و مقام معلوم و وطن معهود ایشان از جوانب روانداشت و خود آفتاب وار از میان لشکر یکسواره کناره گرفت در مانی

در آن

ربیع و قتال دران حیرت و ضجرت حاضر وقت و مراقب قلب شد کوئی بحکم قُلُوبُ الْمُلُوكِ
خَزَائِنُ اللّٰهِ فِي أَرْضِهِ هاتفی از عالم غیب در گوش جان او گفت
الرقیب
نَصْرٌ مِنَ اللّٰهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ وَإِنَّ عَوْنَ اللّٰهِ نِعْمَ ترا مژده باد که
کسندکان سیاه تنک بر کنار فلان چشمه نشسته اند و راه آمد و شد بر ایندکان و روندکان
بسته اند و در آن اجام و آکام از نکایت شر و شرارت فساد ایشان مجال گذار دد و دام
و پرواز جنبش سوام و هوام محال گشته زینت دران گروه دیو لاخ همی سنگ
خار اشود و شاخ شاخ دران جنبش بالا دان لوم و بر بریزد همی بر عراب
و بر شاه چون از انحالت باز آمد و از ان مستی افاقت یافت اگرچه خطاب بشارت
آمیز از عالم غیب شنیده بود و صورت فرجام کار و غلبه بر خصمان برای العین دیده
اما نایره غضب را در کانون سینه ملتهب یافت و ماده سودا از خشم بر اعدا در بوته دل
مشتعل دید چون قطره سیماب مضطرب شده جست برجست و گفت بار زده را تریاق و
بسته را اطلاق و درمانست ستم جان گزای فراق سیاهک ای جزار افق و ما بلای عین
و نهب و قتیه و هنگام آنمرا پر تیر باقی نیست گرم بر فلک دست مکین بود درم تو من
چرخ در زین بود مگر دم خیال اندر روشن ضمیر که در جنگ من خصم باشد
دلیر کل همت در دون برابر داشته ام که این سینه بکینه جمیلی را از انتقام

کسست عزیز د انتقام است مشرح بکردانم و از لذت غلبه بر خصم و استیلا آگهی مرت
بر دشمن که هیچ لذت نه آن نیست چاشنی نگیرم و فرق اعدا تارک مخالفان الکد
کوب اقدام و قوایم انعام نکنم آب که بدر قوت غذاست نخورم و خواب که مایه راحت
قوت است مایل نشوم و عرصه دل را بقوت استیلا بر دشمنان منقح گردانم دل نهاد و نشست
بر جای دشمنان خون خور دنست خصم را دیدن بخاک افتاده جان پروردنست
پس رایات همایون در حرکت آورده و مواکب میمون بصوب مخالف نهضت نمود
منازل و مراحل یمن و وصول لشکر منصور مهبط فوز سعادت و مطلع نجوم دولت
گشت و چون آوازه جنبش جیش همایون شاهانه بگوش ان زمره مخاذیل و فرقه
ملاعین رسید آتش وار تافته و باد کردار سرگشته شدند و وجه تدبیر و صواب
گریز گم کردند از نهیب تیغ و ترس رمح و سهم تیر او چون کمان بر روند گرو بتر
سپاهی شد ردان همچو لاله بخد شد خونشان اندر بدن همچو جگر ملتهب شد مغز شان
در استخوان روز هفتم گرد برگرد آن چشمه که ذکران کرده اند و سپاه و لشکر
بعد د الرمل و النمل چون دایره بر مرکز و هاله بر قمر محیط شدند وَحَالَتْ الْوُصُولَ
وَحِينَ النُّزُولِ بعزیمه قتال و مقدمه جدال آن دیو هالیرا
که شنده سیاهک بود عَلَى سَاقِهِ قَيْدٌ وَفِي جِيدِهِ غُلٌّ با دو شه

در ساق او نهر آیت و در گردن او نحرل شیطان

شیطان بر دیو بعد اخری بحضرت آوردند و کیومرث نظر کرد هیاتی دید عظیم
زشت و نهایت مکروه بود رخساره با نقاس دوده و چهره بقیر و قطران آلوده
قدی بر مثال مرقدی و هر موی بر تنش مانند سر درختی سر شس همچو کوه و دهان
همچو غار لبان چون تنور و زبان همچو مار طبع شاهانه از قبح صورت و کراهت
منظرش بهراسید و بر فور بفرمود تا سر بیمغزش را که باد خانه نیرنگ و فسون
بود به تیغ بیدریغ از تن بیفکندند و هیکل نحس و جثه نجس و قالب پلید او را که کنده
دوزخ را شایسته در آتش سوزان انداختند و خاکسترش را بر باد داده و مادهٔ
شر و فساد ایشان بکلی منقطع شد و صدق معجزه این آیه در فی ره وَكَذَٰلِكَ أَخْذُ
رَبِّكَ إِذَا أَخَذَ الْقُرَىٰ وَهِيَ ظَالِمَةٌ إِنَّ أَخْذَهُ أَلِيمٌ شَدِيدٌ بوضوح پیوست
و بقایای ملاعین که در زوایا مانده بودند چون صورت واقعه مشاهده نمودند
روی از میدان ستیز به بیابان گریز نهادند چنانکه در ان دیار دیاری نماند
و آثار ملاعین از روی زمین محو شد و حقیقت الظلم قاطع الحیات
مانع النبات بی شبهه ماند و جزای فعل بد السیئة بکفیه اساسند
از ابیات مصنف روشن و هویداست مکن بد که هر کس که او بد کند جهانش
مکافات بکیفر کند نکو نیز هر حال نکو بود اگر نیک و بد هر دو با خود بود در

نواحی شهر بلخ را که از امهات بلاد خراسانست بنیاد نهادند گویند اول کسیکه که بعض
پشم و موی بافت و از ان جامه و فرش یافت و نیرنگ بلاد و امصار و دوخت نهاد
و غرس اشجار کرد کیومرث بود و از نشانهای او یکی اصطخر فارس است و پایه فضل و
نصاب آداب او از شرح خود مستغنی است چنانکه ارباب خرد و اصحاب ادب
بفراید کلمات و غرایب مقالات او مثل زدندی و یکی از اخوات و نظایر
انمعنی انست که روزی مجمعی ساخت و اعیان قوم و اشراف قبایل و اداء
و کارکران مملکت را در اصطخر مذکور جمع کرد و گفت خداوند عز و علا بر شما پادشاهی
داد و بکمال موهبتی که در عهد ازل مرا بدان مخصوص کردانیده است به بسط بها
و فرمان روائی و بلندی قدر و کشور کشائی از شما با معیار شرف اختصاص داده
و در دبستان عَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا بطریق وحی و الهام کرامت فرموده که
قوت فهم بشری و ادراک عقل انسانی با ستیفای بعضی از ان وفا نکند ان کرد
میکند کرم و فضل کردگار با من که از قیاس برو نست و از شمار بیرون کوش
نمائید و قدم بر منهاج عبودیت مستقیم دارید و ثمره رستگاری از شجره رستگاری
جوئید چنانکه گفته اند راستان رسته اند در شمار تا در ان رسته
رستگار شوی و خطبه غرا بزبان سریانی املا کرد که ترجمهٔ ان بزبان

کیومرث

عربی نهت الحمد لله الذی من علینا بکرامته واصطفینا لدینه

ستایش خدا راست آنچنان کسی که منت نهاده بر ما بکرامت خود و پسندیده ما را مر دین خود را

وامانته احمده علی الائه واشکره علی نعمائه الذی

یا عباد الله من علی انبیائه واصفیائه بقبول دعوته و شمول نعمته

انتبهوا من نومة الغفلة واستیقظوا من رقدة الذهول

وانظروا بعیون الاعتبار الی صعب البوار علی بغاة زمانکم والجاهرین

بالعصیان لخالقهم الله بجز السیف وحق لنا ان تغتنموا زمانا

سلطانهم جبوا بیمن من البغی الخسار

یلاقیکم فی المطلوب … وفیکم ممنوع المراد مسلما فکونوا عبادا

لله عابدین ومن الذنوب تائبین و بالاسحار مستغفرین

واستغفر الله لی ولکم و لجمیع المؤمنین معیان مجلس و ملازمان حضرت چون این کلمات تام

از زبان خسرو ملک صفات اصغا نمودند گنجهای فراوان از آفرین ایثار کردند و گوهر

محمدت نثار نمودند و بزبان حمد و ثنا تحسین کردند و باتفاق گفتند ای شهریار

شهنشاه … کار … باشی در کنف فضل روزگار اجرام رام و بخت بکام

فلک غلام دولت مطیع و دهر مساعد و مایه یار آثار مساعی خسروانه و مقامات

پادشاهانه باقاصی جهان و مسامع جهانیان رسیده و صیت مآثر شاهانه ات …

چهار گوشه شش جهت هفت اقلیم هفت کانه نموده از اوج فلک هشتم و قبه گردون نهم

تجاوز

کیومرث

تجاوز نمود لنا کل یوم من معالیک تحفة فانت لا تنقضی

ونوالک ما در این درگاه که منبع عقل و عدل و کرم است و قرار ملوک

و سلاطین عالم حلقه چاکری در گوش کرده ایم و جوامع نیت بر ملازمت خدمت

که مستجمع سعادت اولی و اخری و مستدعی درجات صغری و کبری است بسته ایم بنده کام

خسرو پرستت گر پیشوائیم اگر زیر دست از این آستان نیست ما گذر در تن

دو ندار یم جا دگر بر این آستان همچو خاک ره ایم کمر بسته خاک شاهنشهیم کنون

چاکر و کمترین بنده ایم هوای تو خواهیم تا زنده ایم شاه چون از فحوای این کلمات

عیار نقد عقاید عبید و خدم را بر محک اخلاص و صفا یافت و آئینه دلهای

سپاه و حشم را از غبار انکار و مخالفت و زنگار معادات و مباینت صافی

واختلاف و تنافی که طبایع آدمیزاد را بدان انطباع داده اند باتفاق و تصافی

مبدل گشته خوشدل و شادمان شد و ایزد را منت فراوان و سپاس بی پایان کرد

که در عهد دولت و زمان سلطنت خویش قواعد عدل ممهد و مبانی داد مشید است

و دهن ان در وهم ممنوع و تصوران نزدیک عقل مستحیل یافت و به بلدة طیبة

ورب غفور بر صحایف اعمال ملک و حواشی سطور ممالک دید ملک مصون است و حصن

حصین است منت وافر خدا را که چنین است پس گفت غایت بخت و قصار ای

تصافی باهم گروهی داشتن

محکم شده شرع

کیومرث
آن بود که در زمان جوانی و اوان ریعان زندگانی از سر تمکن و قدرت تجرد
و انقطاع اختیار کنم و چنانکه شیوه مقبلان دست صاحبدولتان است قیود تسویلات
شیطانی و تخیلات نفسانی بزور سرپنجه عقل و نیروی بازوی حزم از پای نفس بد
فرمای بردارم با خود گفتم گر پیروی نفس بد آموز کنم هر لحظه هزار غم پس اندوزم کنم
چون چرخ برآنم که بفرصتی پس از این روزی شب آرم بشبی روز کنم
تُرِيدُ وَأُرِيدُ وَمَا يَكُونُ إِلَّا مَا أُرِيدُ ان اقتضا کرد
که مراد او نفت فَكَأَنِّي قَلَمٌ بِأَصْبَعِ كَاتِبٍ مأمور باشغال ملک داری
و منقاد امور شهریاری کند تا از آن دولت محروم و از آن سعادت مأیوس
شدم گیتی که دست چپ از دست راست داند باز باختیار مقصود خود نماید
باز حجت قضا دیگر است و محجه رضا دیگر با حکم تقدیر حسن تدبیر ضایع است
و با جنبش گردون کوشش هر دو باطل شعر من خواستمی که روی
من بودی ماه لیکن چو نشد مراد این حیث گناه يُرِيدُ الْمَرْءُ أَنْ يُعْطَى
مُنَاهُ وَيَأْبَى اللهُ إِلَّا مَا يَشَاءُ اکنون که صبح پیری از مشرق بی تدبیری
دمید و روز بازار جوانی بسبب هنگام ضعف و ناتوانی رسید و مشک تاتاری
عذار بکافور اندوده و تیمار مبدل شد و عارضی که بسواد شباب منقش بود

از بیاض شیب مکدر و مشوش گشت ظُهُورُ صَبَاحِ الشَّيْبِ فَوْقَ مَفَارِقِي
نَذِيرٌ بِأَنَّ لَيْلَ الشَّبَابِ مُفَارِقِي ثَمَانُونَ مِنْ رَيْعَانِ عُمْرِي وَشَرْخِهِ
مَضَيْنَ سِرَاعاً مِثْلَ لَمْعَةِ بَارِقِ سَقَى اللهُ أَيَّامَ الشَّبَابِ فَرُبَّمَا
وَقَدْ كُنْتُ فِي دَجْنٍ مِنَ الشَّعْرِ غَاسِقٍ وَقَلْبِي فِي ضَوْءٍ مِنَ الْأُنْسِ شَارِقِ
فَأَصْبَحْتُ فِي ضَوْءٍ مِنَ الشَّعْرِ شَارِقٍ وَقَلْبِي فِي دَجْنٍ مِنَ الْحُزْنِ غَاسِقِ
در دیگ دماغ سودای آن میپزم که پای در مسکن انزوا نهم و دست در دامن عزلت
زنم و خود را بلطف حیل از حباله اشغال دنیوی اطلاق کنم و از هرچه سمت حرمان از
جناب رحمن دارد اجتناب نمایم و از هرچه وصمت تهمت و صورت کدورت دارد
آمن السرب و صافی الشرب شوم و معنی الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ عَدُوَّانِ مُخْتَلِفَانِ
وَضِدَّانِ لَا يَجْتَمِعَانِ فَمَنْ أَحَبَّ الدُّنْيَا تحقیق کرده در پیش چشم دارم و حق
أَبْغَضَ الْآخِرَةَ
حدیث إِنَّ مِنَ السَّعَادَةِ أَنْ يَطُولَ عُمْرُ الرَّجُلِ وَيَرْزُقَهُ اللهُ الْإِنَابَةَ بجز پیرو
و محبوب تر هیاتی بگذارم پیت از درون تفرقه بیرون کنم و جمع شوم خنده چون جام
بهر باد پریشان کردم تا من از نفس بهیمی نهم بیرون پای انجا است که از زمره انسان
گردم چون سراپرده سلطان حرم خاص نیست من چرا معتکف گلخن شیطان گردم
گرچه مراد در تحصیل آن نشود چون خط معما و اسم بی مسمی اصلی ندارد و برین مضمون فِي الصَّيْفِ ضَيَّعْتِ اللَّبَنَ
در تابستان ضایع کرده شیر را

کیومرث

اللَّبِنَة باستدراک فایت عمر ضایع کردن از مذهب عقل دور و در شریعت خرد محظور
نماید در شب طیش که غم زجوانی خوش بود تا که صبح مستی گذرانیدم و خواب
روز پیری که اسیری آ ازین آزادیست مینخورم اندوه بیهوده بر ایام شباب
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند عقل داند که بدان زنده نگردد سهراب
لکن تمسک بحبل کتاب الله کردم و ورد این کلمه لَا تَيْأَسُوا مِن رَّوْحِ اللَّهِ
و دست در دامن جهاد زدم وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا
در مصداق كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَتَرَكْتُم مَّا خَوَّلْنَاكُمْ وَرَاءَ
ظُهُورِكُمْ بار دیگر بسر فطرت اصلی رفتم و درون را از وسوسه میلان بهره ور
مجاری تجرد رفتم و بکرم عمیم معبود قدیم توسل جستم و گفتم وَلَوْ عُمِّرْنَا استیناست
ثُمَّ أَقُولُ أَلَا إِنَّ الَّذِي ضَمِنَ النَّجَاحَ كَرِيمٌ و این نحر ز که از عمر باقی است
منتهز فرصت باشیم و پیش از آن که دست تکالیف ایام خاشاک موانع در مورد
مراد باشد بقرع باب مناجات و اعتذار و قلع باب مباهات و افتخار اشتغال
نمایم و مهر مَنْ أَرَادَ الْبَقَاءَ فَعَلَيْهِ بِتَرْكِ الشَّهَوَاتِ بر نگین دل نقش کنم چه مدت
حیات و ایام بقا هر چند دیر تر کشد نتوان دانست که چه مقدار باید و انحدیث
أَكْثَرُ أَعْمَارِ أُمَّتِي بَيْنَ السِّتِّينَ وَالسَّبْعِينَ خود دلیلی واضح و قولی
متین است

متین است که گفت استادان حکمت بود گر او یافت ایوان حکمت شکوه کیومرث
گرفتم که سال تو هفتاد شد از و خانه عمرت آباد شد ز هفتاد بر بگذرد بس کسی
ز دوران چرخ آزمودم بسی دگر بگذرد زان همه بر ترست بران زندگانی
بباید گریست مرا بعد ازین در بنغوله انزوا داراست و از دار و خانه شهانی
برگ و نوا مرا با خویشتن وقتی است پس جوش نباشم بعد ازین با سکنه
خوش اکنون بر مصداق كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَتَرَكْتُم مَّا خَوَّلْنَاكُمْ وَرَاءَ
ظُهُورِكُمْ تَوَحَّشْتُ حَتَّى أَدْهَمَ الْقَوْمُ أَنِّي تَعَاطَيْتُ فِي الْإِسْلَامِ دِينَ
التَّرَهُّبِ لِكُلِّ النَّاسِ مَذْهَبٌ فِي مَعَاشِهِمْ وَتَرْكُ فُضُولِ الْعَيْشِ مَا عِشْتُ مَذْهَبِي
و حوالت اشغل جسیم و خطب جلیل بحصافت عقل و متانت حزم و رزانت رای و صابت
فکر و فطانت ذهن هوشنگ کردم و امور ولیعهدی مملکت بدو سپردم و معتمد
صاحب فضل و ایمان مقبول القول را بملازمت او مشغول گردانیدم و در میان اعیان
از اتفاق و مشارکت با یکدیگر و مواظبت بر خدمت و توفر بر مصالح رعیت هیچ شرطه
مهمل نگذاشتم پس از من جهان جمله هوشنگ راست سپردم بدو ملک
یزدان کو هست فرشته صفات و خرد فطرتست ملک اعتقاد و نی
فکرتست ملک دیده در لباس بشر بهوشنگ آداب او در نگر

راه

برای مراد و بکام منست والیعهد و قایم مقام منست اگر من روم یادگار
من او ست که رایش درستست و حقش نکوست من بعد ازین کنج کوه و دمن
به فرزند گو با دمن کن نشان برو انس با خویشتن کیر و بس میوند زنهار باکس
که هرکس که پیوست با غیر خویش درون را بنیش ستمگر دریش زمین شهریاری
نباید دگر ازاین پس من و خدمت دادگر دو روزی که باقیست از زندگی هم
بزرگیش سر بندگی بسی در جوانی کنه کرده ام دل دشمن و دوست آزرده
ام ندانم که فردا چه عذر آورم چه گویم چو پرسد سخن داورم
بیا تا براین در چو ابر بهار بگرییم سخت و بنالیم زار مگر خط غفران کشند بر گناه
همیگفت چون ابر و خوش میگریست که فردا ندانم سرانجام چیست حاضران
جمع و ملازمان خدمت چون از فحوای امقالات معلوم کردند که عزایم
نهضت شاه بامضا خواهد پیوست بی توقف عنان حرکت بصوب التماس و
استعفا مایل کردانیده و شفاعت مفید نباید و ممانعت مانع نگردد و بر آن
جدائی ناکام و مفارقت بی هنگام از جهان جهان بجای آب خوناب روان کردند
و از سر ابتهال و تضرع زبان بدعا کشودند بر افلاک تا زهره و ماه باد
کیومرث ما را شهنشاه باد از او تخت هرگز مبادا تهی بدو باد نازنده تاج شهی

اگرچه هوشنگ سلطان وش است سر پادشاهان گردن کش است بخوی و
به بوی و بآیین تست بداد و دهش دین او دین تست ولکن بمردی و دین پروری
شهان دیگرند و تو خود دیگری رعیت ز عدل تو آن دیده اند که در هیچ ایام نشنیده اند
انعام علمت شربت معدلت از تشنگان بیابان جهلش منع نکند و خوف صدمت سودای تعدی
در هیچ دماغ متمکن نگذارد و اگر از وصیت شاه تغافل نمائیم و در امتثال آن شیوه تکاهل
ورزیدیم در خذلان بر خود گشادنست و شقاوت و طغیان را بر خود راه دادن مانند کار
دولت باتفاق لوح دل از تیرگی نفاق و سینه از زنگار شقاق زدوده ایم و خاک
کردار بفرق وفاق نهاده سر بر خط عهد و میثاق نهاده و تا از زمان که جان ساکن
است و روح ملاقی بدن کمر بندگی و عبودیت شاهزاده بسته و از سر صدق نیت و
خلوص عقیدت بر آستانه خدمت نشسته تو شاهی و ما بندگان توایم ز امر و ز فرمان
تو نگذریم چه هوشنگ امروز شاهی کجاست که با حق درستست و با خلق راست
رعیت نواز است و درویش دوست پسندیده خلقت و پاکیزه خوست بدانش
کیومرث را ثانی است حقیقت سزاوار سلطانیست سیامک که او را تو باشی پدر
از او همچو هوشنگ زاید پسر سپاه و رعیت براین آستان همه یکزبانند و یکدل از آن
که بندند کستر بپیشش کمر ازاین آستان بر ندارند سر کیومرث چون این سخن گوش کرد

کیومرث

۲ مطاع

نیت عزم کردن و در دل گرفتن و بجا گذارد

خو خصلت طبیعت و عادت باشد

حرکت کردن

نهادن ... کردن

وجهان کابواب الجهان ... قصاع ... کلاب ... جمع

ابتهال ... کرده ...

عصمت ... از ابن ... نیک ... باشد

تو کمی می خوشدلی نوش کرد برون رفت و در غار کوهی نشست شست از علایق
بیکبار دست به یزدان پرستیدن اعتزال همی تا برون نمود اشتغال لیراز
مرگ دیدند او را نجواب که روش همی تافت چون آفتاب بگفتند کای شاه چونی بگو
که تا بادت همچو خورشید رو چنین گفت کاین دولتم داد داد که بوم بر داد اباد
نجی گفتش ای شاه عالی تبار در این عالمت حال چونست کار بگفتا برحمت فتادم بر نج
نکشتم طلسم و رسیدم بگنج ز دنیا چو من روی برتافتم بعقبی بقای ابد یافتم اول
که بنای شهر نهاد او بود و شهر بلخ و دماوند و اصطخر فارس از موضعات او است
اکثر اوقات در اصطخر مقام کردی گویند او بود که از ابریشم و موی جامه و فرش
ساخت و سنگ از فلاخن انداخت و نخستین پادشاهی که در میان فرزندان خود
خطبه انشا کرد او بود و زمان پادشاهی او چهل سال و عمرش هزار سال بود و این
نکته است زاده بکر ضمیر او و این مراتب دستور طبع منیر او نشاط بسیار نفس را مغرور
و فرح مفرط دل را بمیراند و گفت اندوه مرضی است که از انعدام حرارت غریزی
متولد شود و نعمت ناخیست که باد داشت شکر برومند و تازه گردد و تمهید قواعد
عدل و احسان ثبت اقدام دولت و تشیید مبانی بر و انعام مستدعی انتظام مملکت است
این گل از بوستان حکمت اوست وین نواله ز خوان همت اوست

اصطخر و استخر ... بنا در قلعه اصطخر فارس که ... بزرگ ... درافتاده است

كل قلبي محتاج الى التجارب وكل قرابة محتاج الى المودة وكل امر محتاج
الى الفرصة والصبر ... كل شيء اذا كثر رخص الا العقل فانه اذا كثر غلا
وقال ايضا ارحموا صغاركم ووقروا كباركم ففي ذلك صلاح لدنياكم ودينكم وقال ان الله تعالى
جعلكم مثلا في البرية الى يوم القيمة وقال السنة ذوي الاخطار قلم
تولعوا الاذى بالدم عليكم بالتأني والاصطبار

ذکر پادشاهی هوشنگ و وصایای او طهمورث را

جهاندار هوشنگ با هوش و هنگ خدیو جهان شاه فیروز جنگ چو ملک
کیومرث میراث یافت عنان سوی آیین اسلاف تافت همه رسم بنیاد نیکو نهاد
بیفزود بر عدل و احسان داد فرومایگان را ز در دور کرد جهان را بانصاف
معمور کرد در تاریخ عجم مسطور است که هوشنگ بن سیامک ابن کیومرث پادشاهی
بود صاحب شکوه و شهریاری حکمت پرده ... بر جهانبانی از شاهان عصر ممتاز
بود و در تشیید امور آفاق ... سرافراز ... درگاهش کعبه حاجات خلایق ... بر ملوک

حضرتش مجمع ارباب حقایق بودی هرگاه ذکر سلاطین بفضایل رفتی فضل بی
منتها در همه ساتر رفتی إذا ظلمات الرأي أسدل ثوبها تطلع
فيها فجره فتجلت عجول ببثّ المكرمات ونشرها وإن
عظمت فيها الخطوب جلّت و در روزگار دولت و ایام سلطنتش جمهور
خلایق از ظلمات ظلم بسر چشمه آب حیات عدل و انصاف رسیدند و کافهٔ امم در دریا
امن و امان و سلامت و حدایق فراغ و رفاهیت خوشدل و آسوده شدند

كأنّ النازلين به حجيج أتاخوابن إحسانٍ وجودِ
يفيد ويستفيد غنى وحمدًا فأكرم بالمفيد المستفيد

اقبال حضرت علیش در جنت سرای حضرت او باقی و نصرت نصرت بخش رخسار از سبزه
زار تیغ آبدار او گرفتی دولت نهاده تارک بر خاک آستانش نصرت
گرفته نضرت از تیغ آبدارش گلزار دین شکفته از نوبهار عدلش دست ستم
شکسته از کلک درنثارش بنیاد شرع محکم از رمح راست قدش پهلوی
ملک فربه از خامه نزارش و در تجدید معالم عدل و تمهید قواعد احسان
جد بلیغ و سعی جمیل بوجهی نمود که انوار شواهد و دلایل آن بر روی روزگار ظاهر
و لایح گشت و در تشیید ارکان دین و تأسیس اساس شرع شروع بنوعی کرد

که مشام

که مشام جان در خسار روزگار بذکر مناقب آن معطر ماند فتى مطلق الكفين
بالجود والندى غياث من البلوى أمان من الفقر هو الملك
المسئول في كل حاجة وفي لزبات الدهر أندى من القطر لئن مسّ عودًا يابسًا
بيمينه يعود إلى ما كان في الورق الخضر و از مخترعات قریحه صافی و مرتجلات خاطر
وقاد خویش کتابی در حکمت عملی اصلی تصنیف کرده است و او را جاودان خرد نام نهاده
بلفظ أعذب من ماء الزلال وأحلى من يوم الوصال عبارتش
چون مورد عید منبع ارتیاح معانيه حور من جلابيب لفظه لها من وجوه النيرات
براقع و حسن بن سهل که وزیر حضرت و دستور مملکت مأمون بود در عصر
خویش از وزرای آفاق بکمال فضل و بلاغت و وفور کاردانی و کفایت گوی سبقت
میربود بلند قدر وزیری که در زمانه نداشت عدیل و شبیه بحزم متین و رای
صواب محیط دور فلک با همه رفیع جناب نمیرسید بحشمت بدان رفیع جناب
چند فصل از اصل آن کتاب انتخاب کرده بلفظی خوب و عبارتی مرغوب او را
ترجمه نبشته و شیخ ابو علی میگوید که رأس و رئیس حکما و قبله و قدوهٔ علما عصر بود
ترجمه حسن را در دیباچه کتاب مظهر آداب العرب والفرس از مصنفات خویش تضمین کرده
و مطالعت آن فصول دلیلی واضح است و برهانی لایح بر حذاقت عقل و کمال ادا

حسن بن سهل

او

او شاهد عدلست لفظلش دودمان ملوک عجم را پیغامبر خوانده اند و صادرات
افعال و واردات اقوال او را بر صدق نبوت او گواهی امین و عدلی صدوق دانند
و در دعوت او خلق از حد مبالغه نمایند و حقیقت ان که اگر صد یکی از خصایل شایسته
و صفات پسندیده و اوراق غیب که بدان جوهری عیب ساعة فساعة فایض میشد
در سلک کتابت کشیده میشد بیاض اوراق از سواد الحاق قاصر گردد والمدح
فی حقه قدح اذ لا یحیط بکنه صفاته المدح ویحکم الالقاب تنزل من السماء به شداد
ازان اشتهار یافت که همواره از اشاعت عدل و افاضت احسان سخن راندی
و خلق را بداد و دهش و ایثار و بخشش خواندی و ترغیب ملازمان درگاه و
مقیمان حضرت خویش بدرویش پروری و دادگستری کردی و معانی ابیات خاقانی
بر دیباچه دفتر خاطر و صدر جریده ضمیر نبشتی هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه

کین سایبان ز طوبی اخضر نکوتر است — وانجا که عدل خیمه زند تختگاه ساز
کین خیمه از سپهر مدور نکوتر است — تاریخ خسروان بنبشتی که در سیر
اخبار شان ز گردش اختر نکوتر است — روزی خلوتی ساخت و طهمورث را

که ولیعهد او بود بخفیه طلب داشت و گفت ای فرزند دلبند و فرزانه ارجمند
مرا بر همیانت ذات و مکانت صفات و طهارت نفس و سماحت طبع و صرامت

حزم

حزم و وفور دانش و کمال اداب تو اعتمادی تمام و اعتقادی بزرگست
و برای العین مشاهده میکنم و معاینه میبینم که در اصل فطرت تو پذیرای نقش حکمت است
و مستعد قبول پند و موعظت هر چند بر مضمون لقد ابلغتکم رسالات ربی ونصحت
لکم ولکن لا تحبون الناصحین نوای لوایم نصح ملایم طبع بشریت
که گفته اند فانصح المرء قارعه اما پدران خلاصه نیک اندیشی و نقاوه حفاوت
و مهربانی در اندرز فرزندان و وصایای ایشان مندرج دانند و انچه از خصایص
و خصایل انسانی و فواضل و فضایل نفسانی باشد بحکم ما انا تغرغ الولد تزرع
در طبع و خوی ایشان بسبیل تدریج مرکوز گردانند چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو فرزند را دید دلبند خویش که ای نور چشم و چراغ دلم نهال خرامان باغ
دلم بگوش دل ار بشنوی پند من سرافراز گردی بهر انجمن و گر زین
نصیحت بتابی عنان چه سختی که خواهی کشید از جهان شاه کیومرث
از گنج خانه فواید خسروانه درری چند شاهوار در کنار من یادگار
نهاده است که جوهرشناس عقل با کمال استغنی و معرفت از قیام
نمودن بقیمت ان قاصر است و ناطقه سخن سرای قلم با چندان جولان در
مضمار بلاغت از شرح فواید و منافع ان بعجز و قصور معترف گوهری

دارم که صد جانش بهاست جان چه باشد ملک سلطانش بهاست

ملک سلطان علیت در نزد خرد عرصهٔ ملک سلیمانش بهاست عرصهٔ ملک سلیمان

چه قدر چهر افلاک و ارکانش بهاست چهر و افلاک و ارکان کیست شد معنی جان

سخندانش بهاست چندانکه بمحک نظر نقاد عیار نقد اعتقاد گرفتم و در آئینهٔ رای

معاینه دیدم که سزاوار آن امانت و شایستهٔ چنان ودیعت درج ضمیر گنجینه

سینه تست که وشاح بر صدر خوبان خوش نماید و زیور تیغ از زر بیا

بسکران خوشتر آید شعر وَلِلدُّرِّ زَینٌ فی قِلال وَلِلدُّرِّ وَالیاقُوتِ حُسنٌ وَزینَةٌ

وَلٰکِنَّها فی جیدِ حَسناءَ أحسَنُ کنون ارادت بران باعث میشود که شرایط اهتمام

در محافظت این وصایا باقامت رسانی و نقوش کلمات و حروف آن بسواد

سویدای دل بر بیاض کرمتین نگاری تا ترا شرف مزیت و رتبهٔ تقدم بر اقران

و اتراب بکمال فضل و ادب حاصل شود الحق که قول اهل نصیحت بگوش هوش

بشنید و کار بست سعید است و مقبل و انزا که حس سامعه از استماع حق محروم

کرده اند جمادیست غافل انسانیت باسم است و به جسم بل باستکمال فضایل

نفس است و استعداد فطرت اصل و قبول سعادت ازل و نزول ارادت غیب و

حصول مکارم خلق اَقبِل عَلَی النَّفسِ وَاستَکمِل فَضائِلَها فَأَنتَ بِالنَّفسِ لا بِالجِسمِ

انسان طهمورث چون این مقالات شنید زمین خدمت و طاعت به

بوسید و با آواز نرم چنانکه شرم زدگان را عادت است گفت ای خداگان اقلیم

سبع و ای قهرمان ممالک آفاق رایت و رای تو تا افکنده اند از لطف نور بر چرخ

بلند و سایه بر دهر خراب روشنان سقف گردون فارغند از احتراق

ساکنان ربع مسکون ایمنند از اضطراب بنده از اعداد کدام نیک خدمات

که چندین نوازش و الطاف و نوزش و استعطاف در بارهٔ او مبذول داشتند

و زیاده بر حد استحقاق و طور استعداد او در اشمول انواع عواطف و معمور

اصناف عواطف کردانند بودم چو ذره خورد مهر منیر گشتم بودم چو

قطره خورد بحر عزیز گشتم بار سرم فکندی از لطف خویش سایه چون آفتاب

تابان گردون سریر گشتم گرنه خداگان بنده نواز از جانب صنع ایادی

و رضیع الطاف خود در نظر احسان و حسن اشفاق و اکرام و یمن تربیت و مکارم

خلق ملاحظت سر مزدی و از محض تاکید مواعظ و صفوة تذکیر و نصایح محرکی

چنانکه مُحَلّیٰ فی جیدِ الحَبیبِ حَمائِلُ بر قلب و قالب او نگاشتی

کجا امید داشتی که در بلندی درجه و ارتقای منزلت از اخوان صفا و خلان

وفا و اقران و اکفا بامتیاز اختصاص یابد گرنه هر دم یافتی از مهر تابان پر

سنگ ناهموار در اجزای کان کی زر شدی — ورنه اندر مهد دریا دایگی کردی هوا

قطره در حلق صدف کی دانه گوهر شدی

چنانکه انقیاد اولو الامر از فرایض عقل است امتثال اولو الامر از لوازم شرع حیث قال الله تعالی أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ این دو در جنب حضرت کبریای خود آورد و این دو مرتبه منیف را با مرتبه عزت خویش جل عن التمثیل یکجا در سلک نظم کشید کلام الملوک ملوک الکلام نزد دانا انوار کهن است

سخن شاه شاه هر سخن است — هرچه او گفت گوش باید کرد

در سر عقل نوش باید کرد — سخن او چو در بگوشش نیست

می یابی که درمیان دنست اکنون بر وفق رای انور و مقتضای فرمان مطاع منطقه مطاوعت بسته ام و چاکرانه بر آستانه نشسته

انجاکه دست ماست در حلقه آن تست — وانجاکه پای تست سر سجده آن ماست

تا بر درت بداغ سگی نامزد شدیم — گردون درم خرید سگ پاسبان ماست

هوشنگ چون الف طبعی و شوق جبلی طهمورث را در استماع وعظ و اصغای پند مشاهده کرد کشف انجلاف صدق و سلاله مجد إِنَّ هَٰذِهِ تَذْكِرَةٌ فَمَنْ شَاءَ اتَّخَذَ إِلَىٰ رَبِّهِ سَبِيلًا سر جریده اندرز و بیت القصیده وصیت نست که امضای احکام و اشارات پادشاهی بمقدمه تدبیر بار نه

قضا

و تیر قضا مر را ماند که از محیط افلاک چون بهوی مرکز خاک آید دار مقبضه مشیت عزم عالم بشریت گذرد و منع آن بهیچ سپر عصمت و وقایه قوت در حیز امکان نیاید

حکم قضا و امر شهنشاه توامند — هرجا که میکشند عنان هر دو باهمند

پس شرط خدایگان مملکت و رسم قهرمان سپاه و رعیت انست که در امور مصالح جمهور بحجتی قاطع و دلیلی ساطع و نیتی روشن هیچ حکم با مضا نرساند و بی تامل و امعان تدبیر و اتقان بروانه و فرمان ندهد که خردمندان گفته اند

نباشد پسندیده عقل و هوش — که بی نیت شاه فرمان دهد

که همچون قضای مقضا حکم او — گهی جان ستاند گهی جان دهد

وصیت دیگر انست که از مفارقت و مطابقت اصحاب اغراض دامن احتراز در چیند که صاحبان غرض ان را از سر دعوی بسمعی بر امن الفت و صداقت کردند و از راه مجاز بکوی حقیقت آیند و عقد محبت و مودت در پیوندند چنانکه دانی وَكَانَ مَا كَانَ مِمَّا لَسْتُ أَذْكُرُهُ فَظُنَّ خَيْرًا وَلَا تَسْأَلْ عَنِ الْخَبَرِ و غایت حَسَدًا مِنْ عِنْدِ أَنْفُسِهِمْ جواهر حسنات را در رشته سیئات کشند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت بیرون آرند

مده راه صاحب غرض پیش خویش — بناخن مکن سینه خویش ریش

که او جمله نیرنگ مکر و فن است — برون دوستدار و درون د

دشمنست

وصیت دیگر انکه ارباب فسق و فجور را مالیده و مرحور دارد و شریر و مفسد را
سکوبیده و مقهور و در قمع دزدان و راه زنان و شترهشان و جاه کن از معابر و مرا
و مناهج و مسالک کردن مساعی در تمشیت امور و حفظ منازل و نظم ممالک ادا
پادشاهان سخت کوش بکور نامشان جلیت ست بنیاد ان سفلکانند اهل ظلم و ستم
اهل انصاف و معدلت زاوان تا نکوشی معدلت نشوی هرگز از ملک و سلطنت
شادان رو مسالک ز دزد ایمن دار انکه خواهی ممالک اباد ان وصیت
دیگر انست که تا تواند راه خدعت و کیدت دشمن که
بر خود بسته دارد و از موجبات مکاید خصم و سکالش دشمن بهر حال ایمن و
غافل نباشد و بر دوستی و وفای او که چون سیمرغ مکان و کیمیا امکان ندارد
بهیچ وجه اعتماد ننماید و اعتصاد ننفزاید مباش ایمن از دشمن و کید او سیاه اگه تا که
نشوی صید او سیام کیومرث و اندرزاوست که دشمن نگردد بافسانه دوست و دیگر
انکه بر مصداق مَن کَفَّ لِسانَهُ عَن اَعْراضِ النّاسِ اَقالَ اللهُ عَثْرَتَهُ یَوْمَ
القِیمَةِ از بدنام گردانیدن خاندان ملوک و عفاف و صلاح که مولد خزی و مورث نکال
دامن در چیده و زبان کشیده دارد بدنامی خاندان عفاف کر داری
انصاف بهتان مباف نخواهی که بد گوید عیب جوی بد هیچکس تا توانی مگوی

وصیت دیگر

وصیت دیگر انکه از بغی و مکر و نکث عهد که ثَلاثٌ مَنْ کُنَّ فیهِ کُنَّ عَلَیْهِ البَغْیُ
وَالمَکْرُ وَنَکْثُ العَهْدِ و مصداق قول خداوند ما بَغْیُکُمْ عَلی اَنْفُسِکُمْ و
مَنْ نَکَثَ فَاِنَّما یَنْکُثُ عَلی نَفْسِهِ وَما یَمْکُرُونَ اِلّا بِاَنْفُسِهِمْ
اجتناب و احتراز لازم شمرد و معنی حذار فان البغی یصرع اهله مصادره
مذمومة و موارده مقبوحة من حسم ورزد و بات تصنیف در این باب
نمسکی بزرگ سازد نه فعلست بد در نهاد بشر کز ان بعض را میل باشد بشر
یکی نکث عهدست کاندر وجود از او خصلتی نیست مذموم تر دویم مکر کردن سیم
خصلت بغی کز ان دین و دانش بود در خطر گرت هست مردی و هوش و
خرد از این هر سه خصلت حذر کن حذر وصیت دیگر انکه سخن ساعی و
نمام را بحد استماع محل و اصغا نرساند و از امتثال امر حداوندان نهی و
ارباب حجی که گفته اند طُرُدْ عَنْکَ اَهْلَ النَّمیمَةِ فَاِنَّهُمْ یُبْغِضُونَ النّاسَ
اِلَیْکَ وَیُبْغِضُونَکَ اِلَی النّاسِ تجاوز ننماید و معنی سَبَّکَ مَنْ بَلَّغَکَ نصست ا
خاطر و سمیر ضمیر دارد و این بیت را فَاِنْ کُنْتَ قَدْ بَلَغْتَ مِنّی خِیانَةً فَمُبْلِغُکَ
الواشی اَغَشُّ وَاَکْذَبُ در این باب حدیثی متین و کلام مبرهن دارد
نگفتم مگر دان ز بد گوی روی از او خود سخن تا توانی مگوی بر ان

او در این هر سه بدنام را سخن چین و ساعی و نمام را وصیت دیگر آنکه
باید که بگمانی که افتد بیگناهی را در مضیق ضرر و معرض خطر نیندازد و بر مضمون
إنّ الظّنّ لا یُغنی من الحقّ شیئاً خود را محل مقت و غضب پروردگار نکرده اند
لکن کسی را باید که ظن باطل عقوبت تا پشیمانی نیارد که چون شک از
یقین گردد هویدا پشیمان گردی و سودی ندارد وصیت دیگر آنکه
در تمشیت امور سیاست بر مقتضای لیس من العدل سُرعة العَذل
شتاب زدگی ننماید و هنگام سورت خشم و حدت غضب بحکم بئس الاستعداد
الاستبداد زمام اختیار بدست اضطرار و استبداد ندهد و مانند اهل
حزم که من فکّر فی العواقب أمن من المعاطب نظر از سر حد فکر نه پایان
کار اندازد انّ اللبیب اذا تفرّق امره فتق الامور مناظراً و مشاوراً
واخو الجهالة یستبدّ برأیه فتراه یعتسف الامور مخاطراً
مکن در امور سیاست شتاب ز راه تأنی عنان بر متاب
که صد خون بیکدم توان ریختن ولی کشته نتوان بر انگیختن وصیت دیگر آنکه
در عموم احوال و امور جاده معمور اقتصاد را که الاقتصاد فی الامور اقرب الی
الصواب نگاه دارد و وسط امور و میانه کارها بر مقتضای مثل که الحسنة بین السیئتین

خود را واسطه عقد عادت شناسد تا اختلال برای معاش راه نیابد و از
اینجا گفته اند که در قسمت میان جانبین ثالثی متدین و حکمی عدل شاید و الا
تراضی میان دو خصم بی متوسطی و حاکمی منصف و قاضی عدل دشوار
و بلکه آخر کار بجدال انجامد و عاقبت الامر کار بنزاع و خصومت کشد
و فایده مقاسمت عاید نشود و مصنف را در معنی آیه ولا تجعل یدک مغلولة
الی عنقک ولا تبسطها کل البسط فتقعد ملوماً محسوراً
قطعه غراست که این دو سه بیت از آنجاست [illegible]
دست در کردن که خصلتی است نکوهیده پیش اهل هنر مکن بجانب اسراف
نیز چندان میل که هرچه هست بگره کنی ز دست رها خود در میانه این
هر دو قسم اینقدر تفاوتست که از آفتاب تا سها بس اختیار وسط راست
در جمیع امور بدین دلیل که خیر الامور اوسطها وصیت دیگر آنست که در
سوانح مهمات از تبایح و تبعات تسویف و توقف و آفات فوات
فرصتها و محذورات اهمال و غفلتها بر حذر باشد و چنان سازد که آیینه
فکرت را از زنگار ولا اؤخّر شغل الیوم عن کسل الی غدٍ انّ یوم العجز
غدٌ زدوده صافی و روشن و منجلی دارد و این دو بیت را که از منشآت

مولفست ازین باب وصیتی بزرگ کرده‌اند اگر خردمندی از من شنو پند

تا نیفتی تهادن در بند سخن اهل نصیحت بنیوش در سخن گفتن بیهوده مکوش

خار در دیده فرصت مشکن کار امروز بفردا مفکن وصیت دیگر آنکه در میدان

آمال که بسی فراخ است عنان مجال آرزو تنگ گیرد و از سواینست که حجاب

نعیم آخرتست قلمانه باز اندیشد و از متابعت هوا و مطاوعت نفس که ربح و ثمره

ان حسرتست و ندامت بپرهیزد و از دقیقه لا تترکوا من اجل حظوظ الدنیا الفانیة

طلب الفوز بنعیم الآخرة الباقیة که نفس انسانی بوسیله موظبت بر آن مدد

از صومعه عقل و حظیره قدس میسازد خود را بدهول منسوب نکند و نظر اعتبار در معنی

این کلمات فمن یعشق الدنیا فانی خدمتها و تسبق الینا عذبها و عذابها فلم

ترها الا غرورا و حسرة کالآل فی ارض الفلاة سرابها مشار بها قد کدرت

حین قد درت فیا صاح قل لی کیف یصفو شرابها

تاملی تمام او حسبنا سند وصیتی دیگر آنکه بر مضمون لا صواب مع ترک المشورة

در هر حال که روی نماید و هر کار که پیش آید بی شورت عقل شروع نکند و او را در حل

مشکلات و کشف معضلات حاکمی عدل و ممیزی بحق شناسد و خطاب مستطاب

لقحوا عقولکم بالمذاکرة و استعینوا علی امورکم بالمشاورة

پاکیزه کنید عقلهای خود را بنصیحت دیگران بکوشش و طلب یاری کنید با کارهای خودتان با مشورت

بگوش هوش استماع کند در کلیات و جزئیات امور عنوان بانه المشاورة حصن

من الندامة و أمن من الملامة پیش چشم دارد و در امتثال امر

مستطاب فقال ذعم و اذا خاب برمیان جان بسته دارد و شاورهم

فی الامر فانه مرشد و قیل المشورة تنفع فی الخفی المشکل و ابدای نصیحه ناصح متفضل و الله قد اوصی

بذاک نبیه فی قوله شاورهم و توکل و بیعطه از تاریح خاطر مولف دو

بر عوت اعتاد در مشورت راه نیابند که مذهب عقل جاهلی نه ارباب

فطنت چنین گفته اند بگذار با آن فضل من ز حد و قد احسن الحکما فی المشاورة

اذا بلغ الرای المشورة فاستعن بحزم نصیح او نصیحة حازم و لا تجعل الشوری

علیک غضاضة فریش الخوافی قوة للقوادم لمصنفه

وصیت دیگر آنست که بحکم اول العی الاختلاط و اسوء القول الافراط

از میل بطرف تفریط و افراط که نزد خردمند از رذایل شمایل است اجتناب و

احتراز لازم داند و باذیال مبالغه و غلو در کارها که سیرت نکوهیده و عادت

ناپسندیده است تشبث ننماید و در این باب از جاده اقتصاد قدم فراتر ننهد

ز افراط و تفریط در کارها بیکسو شو گفتمت بارها غلو در سخن تا توانی مکن

سبکروح باش و گرانی مکن ز اندازه هرکار برمگذران منه بر تن

خود

خویش بار گران که هر کس که نشناخت مقدار کار برافکند کی یافت ارز و نرگا

میانه آنکه دارد در هر عمل چو خواهی که خالی بود از خلل نه آخر بزرگان صاحب

حضور بتحقیق گفته‌اند خیر الامور ولا تغل فی شیء من الامر واقتصد

کلا طرفی قصد الامور ذمیم وصیت دیگر آنکه عقل بالغ و یقین غالب

محقق داند که صورت مردی و مردمی در آئینه بر و نیکوکاری جمال ده

و مخایل آزادگی و شمایل شهزادگی در کسوت کم آزاری و شعار مردم

مشاهده فند جمال اخی النهی کرم و فضل ولیس جماله عرضا و طولا

ستوده از خصال ای پسر بفعل جمیل نگفتمت بفصاحت ستوده

در مقال الناس لولا عرفهم فهم الدمی المثل لولا عرفهم فهوا الدما

وصیت دیگر آنکه خود را از زیور هنر شایسته و پیرایه خصایل بایسته عاطل نگرداند و بز

جمال ظاهر بمحاسن اخلاق باطن فریفته نگردد و از حقیقت المرء فی طی لسانه

لا فی طیلسانه عاقلانه باز اندیشد و این سخن که خردمندان گفته‌اند حقیقت

شناسد با آواز خوش خود مشو سرفراز که در ابریشم و نی هست آواز

مده غنائی بدان افسر فرهنگ که تنگی بهتر است فرهنگ شنوانی

خود چندین تو مخروش که بانگی بود ده میل خرگوش زیبائی ناقص نیز

هوشمند

تکم گوی که از یک تیر هوشی شنود نوی و سر اینحدیث که من ملک نفسه وقواها

وهذبها وذکیها فقد اطلع علی ملکوت السموات

روشن گرداند و از معنی شعر وما الحسن فی وجه الفتی شرفا له اذا لم یکن

فی فعله والخلائق خویشتن را بذهول و غفلت منسوب نکند وصیت دیگر

آنکه در شخص خلقت خلقان کسوت بچشم خفت و نظر حقارت نظر نکند که در هر کلیمی

کلیمی و در هر ژنده زنده و در هر خرقه مقتدائی فرقه است ردا او خلق و ردواو

کانه فلق و جسد فی دریس کانه اسد فی عریس تری الرجل النحیف فتزدریه

وفی اثوابه اسد هصور علی ثیاب دون قیمتها الفلس وفیهن نفس لا یقاس

بها الانس و ثوبک شمس تحت اذیالها الدجی و ثوبی لیل تحت

ظلمائها الشمس متکبر بغیر خویش بچشم حقارتش زیرا میان

مردم و هر دم همالست هر کس بنفس خویش بزرگست از آن قبیل هر جزو کا عتبار

کنی ذات او کلیست مصنف کتاب را در این معنی قطعه ایست

پس کهن پیراهن خلقان کلیمم کز معانی جامه جانش نو است

صورت ظاهر ندارد اعتبار بشنو ار گوشت سخن را پیرو است آنکه در حشمت

گدای مفلس است پیش دانا بر جهانی خسرو است بحر در هر حال عالی منصب است

شمس

شمس و مهر برج صاحب پرتو است و بیست دیگر آنکه عدل و انصاف شهپادشاه
دو نادر روزگار خویش بماند و در طلب مال که بامال هر کس دست فرسود
هر خس است بار عیب مناقشت نکند و قدم و چشم را بمطالبت ناموجه نفوذ
و بتکالیف نامقرر او در کاه دور نگردانند و بی شائبه شک و غائله شبهت بدا
زر عیبت شهی که مایه زبود بن دیوار کند و بام اندود در آثار مذکور است
اشر الناس من جار علی نفسه ثم جار علی من دونه ثم جار علی کافة
الناس وافضلهم من عدل مع کافة الخلق ثم مع عشیرته ثم مع
نفسه بندش نیک نیک چو نیکی کن نیکی با تن خود بدکنی مکن
دین مدهی بدنی و دنی بدشمنان انکار برخلاف خرد کنی مکن چه سلطنت
و نبوت دو نگین اند در یک خاتم نهاده و اتباع و رشاد دو توام از یک
تخم زاده نزد خرد شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری
گفته انهاست که آزاده اند کاین دو ز یک اصل و نسب زاده اند الیکه را
جان سخندان بحکیت گفته پیغمبر و سلطان بحکیت هر حامی و راعی که خال
خلود الی یوم الموعود بر چهره وجود باقی و پایدار خواهد همت بر ترفیه خاطر
درویشان و رفع حال و فراغ بال ایشان مصروف دارد و گفته شیخ

سنائی

هوشنگ

سنائی را که اهل دل را استغنائی هست هادی راه دین [illegible] از نگر دستان
ملأ اعلی شناسد عدل کن زانکه در ولایت دل در پیغمبری زند عاقل شه بو عادل
بود در قحط مثال عدل سلطان به از فراخی سال تا بواسطه التزام سلوک جادهٔ
معدلت و انتهاج مناهج نصفت از عهدهٔ این حدیث من آتاه الله مالا وجمالا
وشرفا وسلطانا فواسی فی ماله وعف فی جماله وتواضع فی شرفه وعدل
فی سلطانه کتب الله تعالی فی خالص دیوان الابرار چون مهر از شرق سر
خروی و چون آب از منبع پاکیزه بیرون آید بالعدل تبلغ فاتمون من
ایرب وفاثر الظلم محمول علی الخطر و چنان باز دکه پیش از صدمت
زلزال فناء و فوات یعنی قبل از هجوم هادم اللذات چون این جواهر نفسی و بنای
عنصری مستحیل گردد و ماده هیولانی و ترکیب جسمانی باطل شود و در معرض
اضمحلال و تلاشی افتد لم یبق من عصرک الساعة زمنیة وما بعد
المشیب الا [illegible] ومنیة زان پیشتر که مرگ ناگه فرا رسد خورشید عمر بر سر
کوه فنا رسد بحکم المرء یفنی والثناء یبقی جز خیر و نام نیک و ذکر
جمیل و اثر خوب و آثار پسندیده یادگار گذارد ذکر الفتی عمره الثانی
وحاجته ما فاته وفضول العیش اشغال وابیات

الا البلیة ومنیة

مؤلفه

مؤلف این تصنیف که از ترنیف معرفت در اینمعنی ذروهٔ اعلا و عروه وثقی شناسد
بطالب بقا و خلود و دوام عمر باقی ندکر خیر بود نام آدمی بحیثیت حکم
سلطنت و مال و ملک و جاه چون عاقبت فناست سرانجام آدمی چندانکه
فکر کردم و اندیشه راه برد نام نکوست حاصل ایام آدمی و
لِلْفَتیٰ مِنْ مَالِهٖ مَا قَدَّمَتْ یَدَاهُ قَبْلَ مَوْتِهٖ لَا مَا اقْتَنیٰ وَاِنَّمَا حُسْنُ الْمَرْءِ حَدِیْثُ
حَسَنٌ فَکُنْ حَدِیْثًا حَسَنًا لِمَنْ وَعیٰ
هم سمر خواهی شدن کرساری از کردون سریر هم سخن خواهی شدن کر سندی
از پروین کمر جهد کن تا چون سخن کردی قوی باشد سخن سعی کن تا چون سمر کردی
قوی باشد سمر وصیت دیگر آنکه صورت مطلوب و چهرهٔ مقصود هیچ مستحق را
در نقاب تعویق و حجاب توقف ندارد تا گل اقبال در باغ دولت تازه
و شکوفهٔ مراد در چمن مملکت شگفته بیند قضای حوایج را غنیمتی بزرگ و دستی
آویز شگرف داند و اسعاف مطالب و انجاح مآرب خلق را وسیلت اقتنای
ذخایر و ذریعت احتوای مفاخر شناسد وجودی که غنیمت میشمارد نکوئی
با کسان نیکو وجودیست نسیمت میوزد فرصت نکه دار که بیشک هر
هبوبی را سکونیست اِذَا هَبَّتْ رِیَاحُكَ فَاغْتَنِمْهَا فَاِنَّ لِکُلِّ عَاصِفَةٍ

سُکُوْنُ وَلَا تَغْفَلْ عَنِ الْاِحْسَانِ وَافْعَلْ فَلَا تَدْرِیْ السُّکُوْنُ مَتیٰ یَکُوْنُ
وصیت دیگر آنکه یاد مهر دشمن بردی و سپهر
جفاجوی خوی خویش اظهار کند و عهدنامهٔ دوستی را که بسالها رقم الفت
و صداقت یافته بطرفة العین کطی السجل للکتب درنوردد زان پیش که دست ساقی
دهر در ساغر دولت افکند زهر از سر بنه این کلاه و دستار جهدی
بکن و دلی بدست آر کاین روی همیشه همچو نیست وین سر همه ساله با کله
نیست با حراز مثوبات و ادخار خیرات مَنْ یَفْعَلِ الْخَیْرَ لَمْ یَعْدَمْ
جَوَازِیَهٗ سعی بلیغ و جهد بلیغ نماید و نیکوکاری و کم آزاری را بضاعت
سفر آخرت و زاد راه معاد سازد و از واعظ یَعِظُکُمْ لَعَلَّکُمْ تَذَکَّرُوْنَ
این ذکر که وَمَا الْمَرْءُ فِیْ دُنْیَاهُ اِلَّا کَعَابِرٍ وَمَا صَالِحُ الْاَعْمَالِ اِلَّا
کَجِسْرَةٍ وَمَا هٰذِهِ الْاَیَّامُ اِلَّا صَحَائِفُ وَمَا خُطَّ فِیْهَا یَنْلُهُ یَوْمَ حَسْرَةٍ
بر لوح دل نوشته و در روزنامهٔ کار خود داند و در اینمعنی که قَدِّمْ
لِنَفْسِكَ خَیْرًا وَاَنْتَ مَالِكُ مَالِكَ مِنْ قَبْلِ اَنْ تَتَلَاشیٰ وَلَوْنُ حَالِكَ حَالِكُ
تدبیری وافی و تأملی شافی واجب و لازم شمارد تا توران منازل و دوری
و دراز سحر بری از آن نساختهٔ برگ ره زمرکب و زاد چو هیچ

یاد نکردی ز خاک مبدء خویش ذخیره ننهادی از برای روز معاد و صیت دیگر آنکه بر هفوات اصحاب زلال که وَلَوْ لَمْ یَکُنْ ذَنْبٌ لَمَا عُرِفَ الْعَفْوُ دامن تجاوز و ذیل اغماض بگسترانند و قواعد معاذیر ایشان را بفرمان مطاع شارع که اِذَا قَدَرْتَ عَلَی عَدُوِّكَ فَاجْعَلِ الْعَفْوَ عَنْهُ لِلْقُدْرَةِ شُكْرًا عَلَیْهِ ممهد و راسخ دارد چو قدرت یافتی بر خصم قاهر بعفوش بند کن تا بنده گردد که مذنب کشته افعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد اگر صورت پذیرد دیگر عفو خواه و مشتری تابنده گردد و از هر که ذلتی آید یا ارتکاب جرمیتی نماید از العفو و صفح تلافی و تدارک کند در مزی و اشارتی که در معنی یُنَادِي مُنَادٍ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَنْ كَانَ لَهُ عَلَى اللهِ حَقٌّ فَلْیَقُمْ فَلَا یَقُومُ اِلَّا مَنْ عَفَی از مفتی محکمه شریعت بتحقیق رساند و ذات و صفات را بزیور لَوْ عَلِمَ النَّاسُ بِمَا یَجِدُ مِنْ لَذَّةِ الْعَفْوِ لَتَقَرَّبُوا اِلَیْنَا بِالْجِنَایَاتِ آراسته و محلی دارد و بر حمت این کلمات از زبان مصنف وحی منزل و نص محکم شناسد مجرم گر این دقیقه بداند که هر نفس ما را چه لذتست ز عفو گناهکار همواره ارتکاب جرایم کند بعمد دایم بنزد ما که آرد باعتذار و مولف

کتاب را در این باب ایراد مناظره ارقم بن کلیب مناسب و موافق افتاد که چون ده تن از قبیله معن به تیغ بگذرانید پیاده و بار خواست و رسوم خدمت باقامت رسانید و حشم کرام و احترام و توفیر و تبجیل و ترحیب از مکارم اخلاق تن دشت معن گفت مَا الَّذِي قَادَكَ اِلَیَّ اَلَمْ تَخْشَ عُقُوبَتِي قَالَ مَا قَادَنِي اِلَیْكَ قِلَّةُ الْمَالِ وَجَذْبُ الْمَرْعَى وَلٰكِنْ هِمَّتِي اَبَتْ دُونَ اَنْ تَخْضَعَ لِغَیْرِكَ وَاَمَّا عُقُوبَتُكَ فَلَا نَخْشَاهَا اِذَا الذَّنْبُ وَاِنْ تَعَاظَمَ فَعَفْوُكَ اَعْظَمُ مِنْهُ مرا نزدیک تو قلت مال و خشکی سال نیاورده است ولیکن علو همت من رخصت نداد که خبر اکردن نهم و غیر ترا مطاوعت کنم وَمَا الثَّغْرُ مِنْ اَرْضِ الْعَشِیرَةِ فَادَنَا اِلَیْكَ وَلٰكِنَّنَا یَقُوبَاكَ نَنْجَحُ از عقوبت تو چندان خایف و ترسان نیستم که هر چند گناه بزرگست عفو تو بزرگتر از است لَا شَيْءَ اَعْظَمُ مِنْ جُرْمِي سِوَى اَمَلِي بِحُسْنِ عَفْوِكَ عَنْ جُرْمِي وَعَنْ زَلَلِي از تو امید رسیم بخشیدن جان دشوار نیست انکه در قدرت ببخشد جرم کار معتبرست گر عظیم است از فرو دستان عمداً در گناه از خداوندان همت عفو کردن معظم است و صیت دیگر آنکه آیت جور و رایت ظلم مطموس و منکوس دارد و از ناوک فریاد مظلومان ستمدیده و بلارک آه ملهوفان محنت کشیده بپرهیزد که گفته اند اَصَابِعُ الْمَظْلُومِ فِي

وقتِ السَّحَر اَنفَذَ فِی الاَضلاعِ مِنَ الاِبَر وازسوء خاتمت و وخامت عاقبت

ظلم که اَلظُّلمُ اَدعَی شَیءٍ اِلَی تَغییرِ نِعمَةٍ عاقلانه بازاندیشد و درمعنی

این دو بیت که از نتایج قریحت مصنف است تاملی سزا و تدبری باستقصا

واجب شناسد چنین گفت بکروز آصف بجم که ای شهریار ملوک عجم زمن

گوش کن پند اموزگار مکن بد که بینی بد از روزگار وازاشارات

اِتَّقُوا دَعوَةَ المَظلُومِ خود را بتغافل موسوم نگرداند وازملهم غیب ندای

یاظالِماً مَرحاً والعِزُّ ساعِدُهُ اِن کُنتَ فی سِنَةٍ والدَّهرُ یَقظانٌ که

بسمع قبول وگوش اعتبار اصغا کند ونقش این کلمات که لاتَظلِمَنَّ اِذا ماکُنتَ

مُقتَدِراً فالظُّلمُ آخِرُهُ یَأتیکَ بِالنَّدَمِ نامَت عُیُونُکَ والمَظلُومُ

مُنتَبِهٌ یَدعُو عَلَیکَ وعَینُ اللهِ لَم تَنَمِ نصب العین فکرت وملحوظ بصر

بصیرت گرداند شاه چون از سیاق این فصول وسیاس این اصول پرداخت

انگاه گفت ای فرزند خلف ویادگار سلف الآنَ نَرجِعُ اِلَی ماکُنَّا

بِصَدَدِهِ بدانکه جد ومسارعت نمودن است درتحصیل مطالب ومامول نفس

سرمایه مقدرت وبضاعت استطاعت مصروف دارد گرچه طبع از او متنفر

وعیش بر تو تنگ شود لِاَنَّ السَّعادَةَ اَمرٌ لایُدرِکُ اِلّابِعَیشٍ نَضِرٍ لک

اگر دست امانی بدامن کامرانی رسید خود بدولت آن نتیجه مظفر

فایز و محظی شد واگر مطلوب روی در حجاب تعذر کشید غدر او بار بی

نزد یک خداوندان رای واضح ومقبول افتد وسر اِذا لَم یُعِنکَ

الجَدُّ فالجِدُّ باطِلٌ روشن وآشکارا شود چنانکه گفته اند اِذا لَم یَکُن لِلمَرءِ

جَدٌّ مُساعِدٌ فَلا جِدُّهُ یُغنِی وَلا جَدُّهُ یُجدِی اکنون بحکم بَلِّغ ما

عَلَیکَ وَاِن لَم یَقبَلُوا فَما عَلَیکَ.

آنچه راتبه نصح و وظیفه تذکیر بود بر مصداق وَماعَلَینا اِلّاَ البَلاغُ المُبِینُ

گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ هٰذا بَیانٌ لِلنّاسِ وَهُدًی وَمَوعِظَةٌ لِلمُتَّقِینَ

طهمورث چون بدید که شاه رامر سله مقال از جواهر الفاظ پرداخته وسلسله کلام

از انتظام ترکیب بیان گشاده شد روی تواضع وتذلل بر خاک عجز ومسکنت

نهاد وحقه دهان بدعا وثنای شاه جهان چون صدف لولو ونافه آهو ومعدن

در خوشاب وغالیه دان مشک ناب کرد وگفت ایکه ز انصاف تو شیر فلک

روبه است پایه تخت جاه بر سر مهر ومه است دم به ثنایت نزد سوسن

ازان ابکمست سرمه زخاکت نساخت نرگس ازان اکمه است کعبه گر مقصد است

مقصد اسلام را کعبه حاجات خلق حضرت شاهنشه است باهمه رفعت فلک چاکر این

آستان با همه حشمت جهان بنده این درگه است تا قطب مدار فلک و سماک
سمک دایره افلاک محیط مرکز خاک و محدب کره اثیر مماس مقعر قمر میسر است
دوحه ذات ملک صفات و نهال جاه و جلال و حیات پادشاه جهان پناه و شهنشاه
والا جاه در چمن جلال و جویبار اقبال ثابت اصل و عالی فرع باد تا هست حا
ارکان یکدم زدن مبادا این چار حضرت اشیه خالی از ان چهار طبع از نشاط
و عشرت دست از شراب گلگون گوشش از سماع و مطرب چشم از جمال یار
هر جا که روی آری همراه تو سعادت هر جا مقام سازی اقبال یار غار بنده
درگاه سپهر سا و چاکر آستان فلک فرسا را مواعظ شاهانه و نصایح خسروانه که ممهد
قواعد عمر مجدد و طراوت زندگانی و مروح روح شادمانی و مفرح قلب امانی
و شفا بخش بیماری جهالت و راهنمای بوادی ضلالت و طرازنده لباس نیکنامی
و فرازنده رایات شادکامی و گشاینده دیده بیداری و سرور سینه بختیاری
و سبب حصول اغراض و امال و واسطه عقد دولت و اقبال است نه چنان در
صمیم دل اثر کرده و در میان جان جای گرفته که باختلاف مساء و صباح
آمد و شد غد و در لوح نقوش و حروف ان از لوح فکرت محو گردد و یا از صحیفه اندیشه
سترده شود چنانکه گفته اند یاد ایام وصال تو ز لوح دل من بمرور فلک

گر دستم دهد ور نه نرود قلم شوق بوجهی رقم مهر کشید کز غم گر عمل جان برود از
نرود و شوق غالبست و امید راجح که گر توفیق رفیق گردد و سعادت مساعدت نماید
پس از این بکلیه بتدارک مافات و مدارست این وصایا که مستجمع تفصیل شایستن و
مستدعی تحصیل سعادتین است فارغ نشینم و جز باستفاده آن و استفادت از ان روزگار
خویش را مصروف نگردانم چنانکه مؤلف کتاب گوید **المصنفه**

اگر باشم این بنده را کارگر | بدنیی و عقبی شوم ارجمند | وگر سر به حکم ز گفتار شاه
شود حال من در دو گیتی تباه | مرا شهریار همایون نظر | زر و سیم بخشید و تاج و کمر
بدانش مرا در جهان شهره کرد | ز آداب و اخلاق با بهره کرد | مرا محرم خلوت خویش داشت
نظر بر من از دیگران بیش داشت | شدم خسرو گنج و ملک و سپاه | زدم خیمه بر تارک مهر و ماه
یکی قطره بودم چو دریا شدم | یکی پشه بودم چو عنقا شدم | ز احسان خسرو بمن آن رسید
که بر کشت تشنه ز باران رسید | زهی فضل و تایید پروردگار | زهی لطف و بخشایش کردگار
که شاه جهان سایه بر من فکند | بمن سنگ برد آفتاب بلند | بهر موی اگر صد دهانم بود
در آن هر دهان صد زبانم بود | وز امروز تا روز محشر همی | شوم پادشه را ثناگر همی
ز بخشایش و بخشش شهریار | یکی گفته باشم هنوز از هزار | چو طهمورث از [illegible] شاه
بپرداخت درج عقیق دهان | بدو گفت هوشنگ [illegible] | که ای از پدر وز نیا یادگار

خلوت گزیدن

من اینک گرفتم پی کار خویش شدم همرهی این غار خویش سپردم بتو ملک روی زمین
تو دانی اگر خانی در این بگفت این سخنها و بشتافت زود بجا مر کیومرث از جای بود
در آن غار تاریک ما و اگر پی راه اجداد و آبا گرفت چو ابدال مصروف بود
شب و روز او بر قیام و صیام گهی در مناجات بودی و ذکر گهی خامشی پیشه کردی و فکر

مناجات

اجل تا بر او درس رحلت نخواند در آن غار فردا و عهد بماند شنیدم چو کارش که نزدیک شد
جهان بینش از نشه تاریک شد برآورد فریاد و بگریست زار بنالید چون ابر در نوبهار

جان کندن

که ای مونس روز و شبهای من طبیب شفابخش تنهای من دوای دل خستگان نام تست
جگر تشنه کان رامی از جام تست در اینم که جان در کنار لب است تن ناتوان زیر بار تب است
رخ از حیرتم زرد و تن لاغر است لب از حسرتم خشک و مژگان تر است روان از بدن رفتن آغاز کرد
ز تن مرغ جان عزم پرواز کرد بگفت و شنودم زبان بسته شد درونم ز مرغ روان خسته شد
از آنجا که انعام و احسان تست وز آنجا که فضل فراوان تست بر اینخاک لب تشنه باری همی
بر این خسته خاطر نهی مرهمی در آن وادی از بهر روز معاد نه همراه دارم نه همدم نه زاد
به بخشای بر مستمند ذلیل که گم کرده راه و ندارد دلیل چو تنها بمانم در این تیره خاک
تن اندر نشیب و سر اندر مغاک مرا مونس و یار و همدم تو باش مرا خویش و پیوند و محرم تو باش
در این بستر خاک و بالین خشت برویم دری بگشای از بهشت کفن حله گردان و خاکم عبیر

هوشنگ

امانم ده از منکر و از نکیر چو ناچیز شد صورت مستعار تنم را بجان دگر زنده دار
درین نیستی هستی ده مرا کزین هستی آن نیستی به مرا گویند نخستین خسروی
که باستخراج آهن از سنگ مبادرت نمود او بود که آنرا در کوره بگداخت
و از آن انواع اسلحه ساخت و از پوست روباه و سمور پوستین دوخت و سگان را
شکار کردن آموخت و هم او بود که فرشها از پشم و موی گوسفندان کرد و در زمین
بگسترد و انهار را در جویبارها براند و استنباط چشمه‌ها و کاریزها کردن هم از تدابیر
اوست و بنای شهر بابل و کوفه از آثار اوست و بعمارت اصطخر که دار الملک پدرش
بود حیرتی افزود و مدت پادشاهی او پانصد سال بود این بکر لطیف از حرم فکرت
اوست و این در یتیم از صدف فطنت او است حَرامٌ عَلَى المَلِكِ السُّكْرُ فَاِنَّهُ حارِسُ
المَمْلَكَةِ وَقَبِيحٌ اَنْ يَحْتاجَ الحارِسُ اِلى مَنْ يَحْرُسُهُ وَقالَ لا تَغْتَرُّوا
بِمالٍ وَاِنْ كَثُرَ وَقالَ اُطْلُبُوا الاَدَبَ فَاِنْ كُنْتُمْ اَغْنِياءَ سُدْتُمْ وَاِنْ
كُنْتُمْ فُقَراءَ اِسْتَغْنَيْتُمْ وَقالَ مَنْ لَمْ يَغْفِرِ الذَّنْبَ وَلَمْ يَقْبَلِ العُذْرَ فَلا
تَرْغَبْ فِي مُواخاتِهِ وَقالَ مَنْ طَلَبَ لِسِرِّهِ حافِظاً اَفْشاهُ وَقالَ لا تَغْتَرَّ بِمَوَدَّةِ
الاَمِيرِ اِذا غَشَّكَ الوَزِيرُ وَقالَ النَّدَمُ عَلَى العَفْوِ اَحَبُّ اِلَيَّ مِنَ النَّدَمِ عَلَى العُقُوبَةِ
وَقالَ سُوءُ التَّدْبِيرِ مِفْتاحُ التَّدْمِيرِ وَقالَ نِعْمَ الشِّعارُ الاَمْنُ وَنِعْمَ القَرِينُ الحِلْمُ وَنِعْمَ القائِدُ الصَّبْرُ

اهدائی ... آیت الله شیخ محمد صالح
علامه حائری ... قدس رضوی
نمره ۱۳۵۱۰۰

واو را کلمات مشتمل بر مواعظ و حکم بسیار است که ایراد کردن آن در این مختصر صورت
غرض را در حجاب تعذر میدارد فنده کفایة

ذکر پادشاهی دیوبند طهمورث

چو هوشنک در غار رشد منزوی دیعهد زو کوس کیخسروی جهاندار طهمورث
دیوبند که والاکهر بود اختر بلند بروزی که استاد اختر شناس کرفت از
نجوم سعادت قیاس چو مهر فروزان و بدر منیر سیار هشت کیتی بتاج و سریر
بهر سوان فرستاد و داد جهان را بشارت بانصاف و داد بفرمود تا اهل دیوان
سه سال بعشر از رعیت بخوردند مال بروایت درست و نقل صحیح در کتب
که طهمورث دیوبند خسروی بود از پادشاهی بود بعدل و انصاف موصوف و
بداد و دهش معروف بهمت بحری موج زن که در کثرت نوال از قلت مال نیندیشید
و بتهور سیلی کوه کن که هنگام تصادم از فراز و نشیب پرهیز د در عطا و بخشش
چون ابر بارنده همه لطف و کاه نبرد و کوشش چون شیر درنده همه عنف
فیمطر یوم الجود من کفه الندی ویقطر یوم الباس من سیفه الدم
نسیم لطفش با خاک اکر سخن کفتی حیات تازه کرفتی از او عظام رمیم سموم قهرش
در آب اکر نظر کردی نشیره داغ شدی بر مشام ماهی شیم وکان له وزیر موصوف
بحسن

بحسن السیرة وسداد الطریقة الدین والملک منصوران من همة و
العز والمجد معقود وذان من شیمة الله سبحانه من قرن فیه علی الوری
جعل الارزاق فی قلمه فی قسمه داده کلک بقرارش کار عالم را قرار
داده رایات ناتش ملک و را ثبات بوده اندر هر هنر اقصی نهایات کمال
چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات وهو لم یزل برشده الی علو الهمة ونشر
المعدلة ومعالی الامور ومکارم الاخلاق وبث الرافة والرحمة بین کافة
الرعیة وسد خلة احوالهم بنظر الاشفاق وسعی بتحواه چو پادشاه بکمه عقد امور
منتظم و عدل شامل و مشتمل از حسن اعتقاد و زیر دوربین شناس کر ملک امنیت و کشور
عادلست چون بعون و عنایت یزدانی و تایید دولت آسمانی و یمن طالع میمون
و فرخت روز افزون و حسن تدبیر وزیر و راستی قلم و درستی قول او جهار بالش
شاهی مکان شاهزاده زینت و زیب کرفت و سریر سروری بجمال طلعت او آرایش
یافت و به بسطت ملک و نفاذ امر و جلال قدر و کمال علم از ملوک آفاق و
اطراف ممتاز و مخصوص کشت رایات عدل و انصاف او بسیط خطه خاک تا محیط فلک
الافلاک برافراشت و آیات عطا و موهبت تا ام شهب قلاع اقصی بر صبح نجوم و کواکب
نکاشت فالبریة والبسیطة عدله فالخلق مغمض والبسیطة داد وقت

حواشيه وَرّاقٌ دُوائُرِ مُنجِزُهُ واَصِيلُهُ اَسْعَادٌ

نام صيت بدوستان آوازه عدل و انعام بر مسرع جهان سيماي صبا بقت جست
و از پيک دريا نورد تمثال کوي سرعت و استعجال بربود هر روز آثار هيبت و سياست
او در ولايات ممکن تر شدي و هر ساعت ساحت ولايتش بسط نو و زينت تازه يافت
زمام خويش بتوفيق او سپرد و قضايا عنان خويش بدو باز گذاشت قدر نه از متابعت او
بتافت و گيتي نه از موافقت او کشيد کردون سر کمال يافت بدوران ملک او و دهيم
شرف گرفت باقبال عدل او و افسر و معجزه فتوت و مروت و برهان فراست و کياست او
خبر شهادت تمشا هست و پايان عيان مقرر نگردد پيان حشمت در شرح نايد راست گواه
دريا فصاحت دريا است و دران چند گاه که هوشنگ از ملابست اعمال جهانباني دامن
در کشيد و در کنج قناعت انزوا و سيشوه عزلت و انقطاع و طريق وحدت و انفراد پيش گرفته
بسبب اختلاف مهتران سپاه و دو هواي اعيان مملکت اندک ثلمه بسد ممالک در خنه
بحسن مسالک راه يافت و چون در ايام ان شهر جهدي و زيادت اتفاقي برفت
جوقي ارطغات و شرذمه از عصات که بر عادت نکوهيده و اخلاق لئيم خويش در سکرت
عصيان و نشوت طغيان مستمر بودند و در اقامت ايناس و تشخيد بصيرت مقصر قوم
اِذَا حادَ بُوا کَانَتْ اَسِنَّتُهُمْ بِسَالشَّهادَاتِ لِلسُّلْطَانِ وَالزُّوَدِ هُمُ الصَّعالِيکُ

الاّ اَنَّ بَاسَهُمْ عَلَی السَّلاطِينِ وَالغُلامَتِ وَالسُّودِ طَهُوسُوقُ دُرِشتُ
سلوک جاده عقوق و اهمال جانب حقوق را التزام نمودند و سر از خط فرمان و گردن
از ربقه پيمان بتافتند و کفران نعمت را که آل تقوي ولي نعمت معروف و آشنا شده اند
از وخامت عاقبت و بعاقبت آن که اَلْکُفْرانُ اَشَدُّ مِنَ الْکُفْرِ اِنَّ هذا واحِدٌ وَذالِکَ
اِثْنانِ
مکن کفران نعمت زانکه کفران چو نيکو بنگري باشد دو کفران
درست مخبر کاندر قيامت نه اندام کفران بوي غفران و بر خلاف و تبع بي بضاعتي
بنتي و ثبات حجتي اشله و مخاطبه نهمه اکر کردند منطوي بر بهتان و دروغ و مخمه
بر افتراء او اکاذيب و بجانب جمعي که در شهر مصر انکر ميان طغيان بر آورده بودند و نخچه
نقض پيمان و هدم بنيان باز ماليده و لها تخم حسد کاشته و هر کبر بر داشته و ثمر
نهال خلاف کرده و ز روزي بوي ثمر مراد نشنيده خلقي از مردم آشيانه آدمي بشان
باد مو بهم طويله و با وحش همعنان و در حبث تحريض ايشان و قيام نمودن با فساد
لشکر به استعداد عدت و آلت حرب مبالغه نمودند و فصلي بر اين سياق که معني بر عهد
تهي از ديانت و وفاق بود بپرداختند که کرچند بي امور مملکت شاهزاده بحسن کفايت
و مزيد منهات و کمال قدرت وزير در سلک انتظام منسق و منظم است
لکن مکرات استماع افتاد که او بسبب ضعف بنيت و مراعات کبر سن داد

عهد شیخوخیت از تصدی اعمال و تحدی با اقران و اکفا استعفا خواسته است
و عذران در ابواب مقبول نیفتاده و خود در دهنیست که امروز و فردا از هجوم
و ظهور شیب آفتاب رایش در عقدهٔ کسوف اختلال عقل و تدبیر افتد و از شروع در
مصالح ملک و اهتمام بمناظم احوال خلق تقاعد نماید و چون الضرورت بظهور پیوست
و از خم کعبتین ایام حسن نقشی ظاهر شد بضرورت موت بر حیات مقدم و عدم را
بر وجود راجح شناخت لَمْ یَبْقَ عَصْرُهُ اِلّا سَاعَةٌ ذَمِیمَةٌ وَ مَا بَعْدَ الْمَشِیبِ اِلّا
بَلِیَّةٌ وَ مَنِیَّةٌ اِذَا اسْوَدَّ لَوْنُ الْمَرْءِ وَ ابْیَضَّ شَعْرُهُ تَنَغَّصَ مِنْ اَیّامِهِ
مُسْتَطَابُهَا چو پیر گشتی گهواره تو آمد گور چه کودکان دخل بار تا بکی
رود غا و شاهزاده کودکیست بمال و جمال شادمان و بگنج و سپاه مغرور و
بسر بر سرور و نشاط کان هوا و هوس صورت آمال و امانی نو عروس جاه
و جوانی را در نظر او جلوه داده و شیاطین شهوات جسمانی و لذات نفسانی در عش
خیال و دماغ او بیضه نهاده روز را در تجرع کؤس و اقداح راح برواح رساند
و شب را در اعتناق گلرویان غرق الوح و التذاذ به تقبیل سمن بویان صباح
بصباح پیوندد همه شب تا سحر با گلعذاران نشیند در کنار جویباران
ز شادی در نشاط و باده نوشان در اندازند خرقه خرقه پوشان

پریرویان

در وصف پریرویان و ...

پریرویان گلرخ همچو لاله گرفته شیشه جام و پیاله پریروی گران یکشیشه خورده
بافسون دیو را در شیشه کرده ز اشک گریه تلخ صراحی شکرخنده زدی مست
صباحی شده در چارسوی مجلس ناز منادی کرده و چنگ خوش آواز
شرابی در قدح ریزد دل افروز که از عکسش نشاط پیدا شود روز می اندر سر چنان
غواص گردد که در سر مغز سر رقاص گردد وَ بِنْتُهُ شَمْسٍ مُرَّةُ الطَّعْمِ حُرِّمَتْ
عَلَی الْوَعْدِ لٰکِنْ لِلْکِرَامِ اُحِلَّتْ و بعد از حسو سلاف و رشف عقار عزم صحرا
و شکار کند و از غایت تاکید شره بصید شیر و گور و شعف باصطیاد آهو و گور
مجهم او در مصاید تحجر باشد و همت اغلب در کنام وحوش و چراگاه سباع سازد
و دوست دارد که مردان سپاه به هر دیده دوز و پیلک شیران شکاف
ذئاب را بر ارانب و ضباع را بر ثعالب دوزند شاه این دو کار میکند از کارها
و بس چندانکه میکنیم در احوال او نظر یا در شرابخانه خورد باده چو لعل یا
شکارگاه کند صید جانور و خود را در تحقیق این ابواب چه حاجت بچندین تکلیف
و تنوق چون ببدیهه عقل معلوم است که نگاهبان لشکر و قهرمان کشور چنان بضاعت
عنفوان شباب در شکار و شراب صرف کند و از وقت بلوح صبح تا دلوج
شام و از منقطع شفق تا غایت فلق نهایت تغبیت و قصارای امنیت

رهسته فار

بر استیفای مطامع حسی به اقتضای مطالب شهوی مقصور شناسد و از حقیقت

بِتَمامِ المُلكِ الانقِيادُ في اِدرابِ السُيُوفِ لا في دَبابِ الشُنُوفِ وفي قَبضِ القَواضِبِ

لا في بَعضِ الكَواعِبِ وفي سُمرِ الرِماحِ لا في لَثمِ المِلاحِ وفي اتِّخاذِ الصَنايِعِ لا في ابتِناءِ

المَصانِعِ بسمت غفلت موسوم گردد کی بکفایت مهمات انام قیام نماید

چو خسرو کند میل مستی و خواب شود بیگمان خاندانش خراب مقاسات رنج و

تعب بر دست ایالت به کاسات میخوردست از این انواع فضول فصول

بر فصول تلفیق دادند و در طی کتابت ثبت کرده بر مقاصدان باد پاکه گاه

بسرعت آتش دار از پستی بالا گیرند و آب کردار از فراز بنشیب آیند

بسرعان زونده چالاک همه عالم نوردن افلاک بفرستادند و المخذولان

بدبخت و نااهلان سوخته رخت اِنَّ الشَقِيَّ بِالشَقِيِّ مُولَعٌ

چون شقاوت بخت و نحوست طالع ایشان باعث و محرص بود و در دار

القضا لِيَقضِيَ اللهُ أَمراً كانَ مَفعُولاً قضا و قدر چنین

تقدیر کرده اند که از کنف امن و ساحت راحت بمضیق خذلان و

حرمان نقل کنند و در مطموره مذلت و هاویه هون رو ان مهالک سپرده

سپارند ان ترهات بی اصل و مخازرات نامعقول بسمع قبول و رضا

طهمورث

کردند و بی اعتصام تمسکی بحبال عشوه غرور و تیر گشت در بادیه غصه و بلا و منهک

هلاک و خرفار شد و اِذا أَرادَ اللهُ بِرِحلَةِ دَولَةٍ مِن دارِ قَومٍ أَخطأَ و

التَدبيرَ زه از گوشه چو خواهد تا مس سر پدید آید در آهنگ کاملر

جنگ از ساخته و بنزور آماده گشتند و چون طهمورث از ترقب جهاد و کالش اضداد

آگاه شد و از سعایت ساعی و نمیمه نمام و کید بدخواه انتباه یافت خود را

بر نور حزم و ثبات کمال كَالطَودِ الشامِقِ وَالطُودِ الشامِخِ

بر جای خویشتن خواست تدبیر و تانی ان جرح را التحام و ان خرق را التیام کند

و پیش از تفویت زمان فرصت که گفته اند خُذِ الأَمرَ بِقَوابِلِهِ قَبلَ أَن يُدبِرَ

وَيَفُوتَ ان عزم را با مضا و ان حکم را انفاذ رساند و خانه قدیم و منصب موروث را

از شر خصمان جیره دست و معارضان قوی حال صیانت کند پس با وزیر که مشیر ملک و

کفیل مصالح خلق بود بر مصداق ثَمَرَةُ رَأيِ المُشيرِ أَحلى مِن أَرْيِ المَشُورِ

وَثَمَرَةُ رَأيِ المَشُورِ أَحلى مِن رَأيِ المُشيرِ مشورت کرده زیر تو رای ملک آرای و

مشکلگشای او در دفع ان قصد و حسم ان ماده اقتباس نمود که خداوندان خرم و

فرزانگان دهر گویند وَلِلتَدابيرِ فُرسانٌ اِذا رَكَضوا فيها أَبَرُّوا كَما لِلحَربِ

فُرسانُ دستور که گنجور ملک و ملت و اسطوانه دیوار دین و دولت

بود

نباید که طناب سراپرده دولت بمسمار سیاست استحکام پذیرد و عقد جواهر سلطنت
در سلک اقامت حدود منتظم گردد و شرع ملک و دولت از قاذورات فتنه و فساد [illegible]
شمشیر آبدار صافی نشود و بیضه دین و ملت از مخالفت اهل شرک و ضلالت بمهابت تیغ
بی دریغ محفوظ نماند ملک ایمن ز فتنه کی ماند گر نه شمشیر پادشاه بود تیغ باشد که در
کشاکش رزم داعی نصرت اله بود تیغ باشد که چون کمر بندد بر سر مملکت
کلاه بود تیغ باشد که روز صف نبرد حامی لشکر و سپاه بود
و چون در امور سیاستی تقصیر شود کارها از سنن صواب دور و از محجه صلاح
مهجور باشد هر آینه بظهور پیوندد بنای ملک یکبار کی شود ویران اگر نباشد
تیغ سیاست سلطان پس بنابراین قاعده صواب چنانست که از راه
مُعَادَضَةُ الْفَاسِدِ بِالْفَاسِدِ وَدَفْعُ الشَّرِّ بِمِثْلِهِ عدول
ننماید و آیینه رای و رویت را بمصقل این کلمات غفلت زدای که اَلْغَدْرُ لِاَهْلِ
الْغَدْرِ وَفَاءٌ عِنْدَ اللهِ وَالْوَفَاءُ لِاَهْلِ الْغَدْرِ غَدْرٌ عِنْدَ اللهِ زدوده
و منجلی دارد که خردمندان گفته اند نادان بعقوبت عاجل و تخویف آجل از
تهییج فتنه و اقدام بر اثارت فساد اجتناب ننماید و از سر افعال نامحمود و اعمال
نامرضی امتناع نجوید تا به بلیتی از بلیات مؤاخذ و بعقوبتی از عقوبات معذب نگردد

نقش

نقش شه هرگز از طبیعت بد نرود چون سیاهی از رخ زنگ نکند از درندگی
توبه گرگ تا نشکنند دندانش نکند مار ترک زخم زدن تا تو بر تارکش نکوبی
سنگ کنون کار جنگ را ساز ده و اسباب نبرد و پیکار را آماده دار اگر این
حکومت جز بفیصل شمشیر بمقطع نرسد و این خصومت بی توسط مبارزان هنر منقطع نشود
کمان نیک بر دشمن دریغست سزای جان دشمن زخم تیغست چون وزیر این فصل
بپرداخت و در میدان فصاحت سمند بلاغت بتاخت شاه بر رجحان عقل و وفور
فضل او آفرین کرده گفت اعتماد و استظهار در استبداد و استقلال تو و مباشرت
اشغال ملک و معرفت مقادیر سپاه و حشم و ارتیاض بمصالح کافه امم و وقوف بر دقایق
امور جمهور و تقصی از عهده کفالت و استتمام مناهج احوال رعیت و اجتهاد در
تقویت دین و نصرت کلمه حق و ثبات و قراری که در معرض این منصب تراست
زیاده از آنست که اندیشه بکنه آن راه یابد و یا فکر بدرک بعضی از آن محیط شود
تو تا مدبر ملکی بکوه تدبیرت زبام گیتی تقدیر بد بمیراند جهان بآب و رونقی
عدل میشوید فلک بدست ظفر حبه ملک میفشاند تو در زمانه بعقل از زمانه فرد
دگر زمانه بداند خدای میداند شاه چون این مقالات براند و فصلی از آفرین
و ثنا بر وزیر خواند حزام حزم بر مرکب عزم استوار کرد و در جاده سیر

و در

و در طریق مخلص و مخرج ابخاده منطقه جد و جهد بر میان بست و روی تقدیم
ابواب مراسم حرب و قیام بمصالح جنگ و ترتیب سلاح و استکمال آلت مبارزت
و استعداد روز نبرد آورد و بکشورهای قلمرو مامالی موفور و نقدی بیحساب که از
دبیران از ضبط و عقد آن قاصر اید و در وجه مواجب و ارزاق و وظایف و ما یحتاج
لشکر صرف افتد و آنچه سپاهیرا بدان حاجت افتد از جنایب در کتایب و روا
اسلحه معد و آماده دارند و روزی چند در این شغل آنچه شرایط اجتهاد بود بتقدیم رسانید
و چون اسباب لشکر ساخته شد از آن مقام کوچ کرد و با جیشی انبوه و لشکری باشکوه
سپاه کوه پیکر فوج در فوج چنان که بروی دریا موج بر موج سراسر با سنانهای
زره سم ز سرتا پای در آهن شده گم گرفته هر طرف شیران جنگی کمان چاچی و تیر
خدنگی روان شد چنانکه در مقدمه جیش او سیصد مرتبط فیل بود که وقت جلوس او
از دیار هندوستان آورده بودند آراسته بکستوانهای ذیال و اسلحه بمثال تکبر
بفصاحت جثه کوهی مهیب و بدرشتی هیکل طودی عظیم همه زنده پیلان کرده دون
به تندی چو برق و بهیکل چو کوه و بر این سیاق بر صوب نهضت فرمود چون
افلاک سکون در حراک دانست و نجوم آسا آسایش در سلوک راه و قطع منازل
ساخت بجز تندی گرفت از راه در پیش دل از اندیشه میجید بر خویش که این

ستوران چو اشتران و شتر باشد

توسن

توسن عاصی را بدست کدام رایض درام کند کدام لگام اذلال رام کند و آن هنگ
جانی را بقوت کدام صیاد در دام اهتمام کشد و چون مسافت میان جانبین نزدیک
داد از وصول مواکب خسروانه بمقصد متعاقب شد آن مخاذیل را رعبی عظیم و هراسی
تمام در صمیم سینه تمکن و خیال بیم و هراس بر حواشی ضمیر تطرق یافته بوجهی که نوازع
ظنون عنان طمانینت و سکون از دست ایشان بربود و از کرده پشیمان و از اتخذه نادم
شدند ندامت مفید نبود و تاسف سودی نداشت لو انّ صدّاً دام لم یتبدّل
کما عقابهم قلقه بتقلب هم پس باتفاق جمعیتی با صهد و بامداد بزرگان ملک
و کار گذاران خویش فصلهما بر دست و بعد از استشارت و تامل و کنکاج رسولان چرب زبان
که بسحر بیان عقده وحشت از ضمایر بگشایند و بلطف حیل مرغ رضا را از هوای اباء بر
شست آورند روانه شدند و از طوفان آن طغیان بکاریه نجات و زورق خلاص پناه
جستند چنانکه مولف گوید درشتی چو با خصم نزا نمود درفق و نرمی بباید کشود
چه خوش گفت گوینده کاردان که در هر سخن بود بسیار دان درشتی و تندی
نشاید بکار برهمی در آید ز سوراخ مار چندانکه در اصلاح ذات البین سعی و تکاپوی
نمودند و در باب اتفاق و ائتلاف و مجانبت از جوانب خلاف اهتمام رفت چون
تقدیر آسمانی غالب آمد و قضای یزدان خواست که شرر شور و شر و فتنه مشتعل

کنکاج بکسر اول و سکون نا و دو کاف فارسی بمعنی مشورت باشد

گردد

گردد و طوفان سفک دما و سبی اما و غارت متموج و متلاطم گردد رایهای شاد
بر افراز نگرفت و کف بها من یزرع الشوک لم یحصد به عنبا
تخم جفا کاشتن و خرمن وفا چشم داشتن نهال خلاف نشاندن و ثمره وفاق
جستن کار بخردان و پیشه دیوانگان باشد ندانستی چو حنظل می‌نشاندی که ز
انجا شکر نتوان درودن با استظهار اندک مایه تریاق هلاک جان بود زهر
آزمودن اذا انت لم تدر ما بنت سلعة کذلک ما تدری بما انت
بایع الکلمات فرو خواند و عنان باد پای خاک نورد و آب سیر و آتش فعل فرو
گذاشت جهان نوردی کامرورش ابر انگیزی بعالمیت رساند که اندر او فردا است
وکانه ببنات النعش ملبب وکانما هو بالثریا ملجم
و چون برق خاطف و ریح عاصف سهول و جبال و بهو و صحاری مسافت در نوشت
و دیگر گشت بر سر ایشان تاخت تا بپایان که اسباب ازدهاب شیطان بود و سبزه جرم
صفحات حسام نیلوفری می‌نمود نشستگاه دیوان ستمکار مغیلان جای دیو
آدمیخوار در آن وادی که کرده مرغ پرواز ز بیم گوزرقه انجا نامده باز فوجی
از شجعان رجال و فرسان ابطال را که هر یک در ملحمه هیجا شیر ژیان و در بیشه
کارزار پلنگ دمان بودند یستعذبون منایاهم کانهم لا یعدون

من الدنیا اذا قتلوا غضنفر جوش و گردون کوش و آهن پوش
خاراکن مصاف اندوز و جنگ افروز اعدا سوز و شیرافکن نامزد کرد تا حصن
حربگاه را بکمات جوشن و حماة جنود و یلان جنگی و اسبان ختلی فیول کالجبال القا
صفات خیول کالریاح العاصفات استوار کردند و غبار
فریقین کار رزم آراسته و طعن و ضرب آماده شد دو رویه صف بصف برکشیدند همه روی
زمین لشکر کشیدند زمین از پای اسبان خاک بیز گشت هوا چون خاک بیزان خاک می‌بیخت
در اندیشت و غاب و حرون و شعاب از هر هر نکاوران و غنجشه سنابک باد پایان
و جمجمه جیاد و غمغمه جیاد و قعقعه سلاح و نفیرهای و خروش کوس آشوب صدا در طاس
نگون گردون افتاد و آوازه نعره و فریاد دمدمه پروین و چرخ برین رسید
خروشهای چون صور اسرافیل بگردون شد ز نیش کوه پیل چنان شد
زخم کوس و نعره جوش که گردون بنه محکم کرد در گوش سواران آهنین
دل کوه رفتار ز سرتا پای در آهن گرفتار غبار خاک زیر پای باره شد
چون سرمه در چشم ستاره شد از گرد سپه خورشید گمراه سیه شد
بسنجه خال دلبران ماه و مبارزان هنر که هنگام جنگ دست در گریبان
در گریبان اجل زنند و کاه برد چون گرد باد با هوا در آویزند کالبرق

الخاطف والرّیح العاصف از هرد و سو روان شدند و بسان زنبور خشم آلود بهم برجوشیدند و دست در گریبان یکدیگر کشیدند و بمشق سنان و رشق سهام و ضرب حسام سر و سینه هم از هم میگافتند و سرها بر مثال گوی در میدان معرکه میانداخت

سرها و سینها همه از هم همی شکافت   پیک اجل بخون دلیران همی شتافت

چنانکه از تلاطم امواج دریای نبرد و تزلزل عرصه مصاف صورت فزع روز کبر در چشم مردان دلاور مشاهده افتاد و سرّ هنالك ابتلی المؤمنون و زلزلوا زلزالا شدیدا معنی خویش آشکار کرد

سرنا ترسیده موی درشت   بمیدان بر افتاد چون خار پشت

ز هر سو کشته چندانی به پیوست   که راه جنگ بر لشکر فرو بست

زمین از خون مردان موج زن شد   سپرها خشت و جوشنها کفن شد

دلیران سپه برهم فتاده   صلای مرگ در عالم نهاده

تن از اسب و سر از تن سرنگون شد   فلک صحرا زمین دریای خون شد

همه روی زمین شنگرف بگرفت   ز خون تا روی زرف بگرفت

که ناگاه ماه رایت شاه که آیات نصرت موشح بود از افق معرکه طلوع کرد و فضای سینه مردان رزمگاه به پیروزی و ظفر مشحون گشت طهمورث بنفس خویش كالليث الصائل والتمساح الهائل رسنده تر از قضا و دونده تر

جهنده

جهنده تر ز جهان و رونده تر ز منش   بکام بوته او بگه صعب گشته ذوب

بپای او بکوه سپر بهش کشته جبلها

در صف معرکه بایستاد و در جانه لشکر و ساده سپاه با اعتماد و استظهار اعلام فتح پیکر مبادرت نمود و بر مثال مقناطیس که بقوت طبع و خاصیت مزاج آهن را جذب میکند تعابیا را که در زد و ایاما نده بود بجاذبه قهر از مکامن و مضایق بفضای هیجا کشیدند و بک بطریق سرعت و استعجال چون مرغ که انقطاط حیات کند بمقار نقار بر چیدند و جوقی را در قید اسار و ذل رقیت گرفتار کردند و برخی بر مثال اختران که از اضلال خنجر خورشید گریز راه فرار پیش گرفتند و مانند هبا ناچیز و فنا شدند چنانکه مؤلف گوید

چو صبح خنجر خورشید بر کشد ز قراب   نجوم را نبود چنگ از گریز گریز

در آن صدد قطرات سحاب را چو محل   که بحر موج بر انداز دار زری باثیر

و مقاربان فتح ملوک آفاق و خسروان اقالیم بقرینه دعوی و ضمیمه بندگی روی بحضرت نهادند و در سلک عبید و خدم و سپاه و حشم و ظلال اعلام ظفر بخش و سایه رایات فتح پیکر منتظم شدند و بمطاوعت و انقیاد بحسب هوا و مراد دولت کمر بستند

سلاطین دهر و ملوک زمین   نهادند بر خاک راهش جبین

ملک پیشش کمر بست سلطان روم   خراجش فرستاد فغفور چین

میمون

میمون بعرصه ازان که در انجه دو مجال اتساع بیشتر داشت معطوف کردانید

ورزی چند جهة استحکام مراکب و استرواح رکاب و استمام غنایم و رعایا نزول فرمود

امارت جیوش و قیادت جنود بر کسانی که استحقاق مباشرت آن شغل و استعداد

تصدی آن منصب را داشتند بتجدید مفوض داشت و فتحی رایع و نجحی شایع و دو

تیمن و نصر مبین عزم انصراف بجانب بلاد مشرقی و اقلیم خاوری کردند و انواع

سعادت و افواج کرامات در مبارکت عزیمت همایون مساعدت نمود و اضعاف بی بدر و بهره

در ظل رایات خجسته درهم داد و بان وقت تنها افصح ناطقه این ابیات تکرار کرد

فلا زلت منصور اللواء مظفرا   یوف الیک المادحون التهانیا

ای آفتاب رایت زا آفتاب غالب   وی آسمان قدرت بر آسمان تقدم خال

جمال دولت بر نا جهات نقطه   زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم بکتیر

فتح گویند ستاره چون برآئی   با دولت مصور با نصرت مجسم ازخرمنهای

تیغت آیات فتح خیزد   تالیف آیت آری بیت از حروف معجم   در شیر رایت

تو باد آهوی نصرت   روح الله است گوئی در آستین مریم   و از جمله غرایب

افعال و عجایب احوال او یکی آنست که با سپاهی چنین بیشمار و فزون از اوراق

اشجار و قطرات امطار گرد معموره آفاق برآمد که بکتین بتحمل کلفتی و مقاسات شدتی

گرفتار

مفوض داشت

گرفتار نشد و هیچ بنیان از صدمات آن انبوهی منهدم نگشت نه خاکی بخون

کسی اغشته شد نه یک مور در زیر پا کشته شد و پس از مدتی مستقر عز و قرارگاه اصلی

و مسقط الراس و منشا و مولد معهود باز رسید بلاد بها نیطت علی تمائمی

دراو آویخته شده رسن مملکت

واول ارض مس جلدی ترابها   و نقطه قد دایره مملکت

بیکلمه ... سایده شده به بوسته من خاک انها

تمکن و قرار یافت خلایق از قدم عله بجدب و قحط مبتلا بودند و در دست

تنگی قوت و استیلای گرسنگی گرفتار و نرخ حبوب و دانها و سعر غلات بدان پایه رسید

گران فراز تر اندر ضمیر پایه نماند گشت چون پروین بقیمت سنبله کار گندم

انجنان بالا گرفت و بدین سبب دواعی اختیار و تلاشی بجمهور خلایق راه یافت

و جلای وطن که بمثابت جلای روح از بدنست و در قرآن مجید مقابله عذاب

شدید و لولا ان کتب الله علیهم الجلاء لعذبهم فی الدنیا

هرگاه خدا ننوشته بر ایشان از وطن آواره شدن را هر آینه عذاب میکرد ایشان را در دنیا

اختیار کردند فرمان مطاع پادشاه بر آنجمله نفاذ یافت که اغنیا

و ارباب ثروت و توانگران و خداوندان بسیار هر روز بطعام مسکینان

قناعت ننمایند و خورش معهود چاشت را بدرویشان و اهل فاقه دهند و از خزینه

نیز مالی خطیر ضمیمه آن ساخت تا در وجوه مهمات و عوارض حاجات فقرا و مساکین

انفاق کردند تا مدت غلا و قحط سپری شد و خلق بمحل خصب نعمت رسیدند خود

با تعلقان

غله می عمت

[illegible]

بیت

با متعلقان و خدم و سپاه باندک بلغه و سد جوعه قناعت نمودند و بیداری
شب و گرسنگی روز را شعار روزگار خود ساختند و گوئی این ابیات که در ستایش یوسف
گفته اند حسب حال و صورت حسن خصال او ست یوسف صدیق چون شد پادشاه
ملک مصر انکه سیر از خوان او بودی جهان گرسنه بر خزاین چون بحکم شاه شد
فرمان روا همنشین تشنه بودی همنشان گرسنه حکمت این هر دو حالت چون
بپرسیدند از او داد پاسخ کز وآسوده جان گرسنه گفت من چون خورده
باشم سیر باشم خفته خوش کی خبر دارم ز حال میهمان گرسنه تا میامن این
حسن تدبیر و لطف رای خلایق از محل امحل و مهبط قحط بمنزل خصب نعمت و مربع
دعت و راحت نزول کردند و گویند روزه سنتی بود که طهمورث بنا نهاد
و در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله خداوند او را فرض کردانید و او را طهمورث
دیو بند از انجهة گویند که بوار دات غیبی و الهام الهی علم تسخیر جن ملکه کرده بود
و بکثرت ریاضت گاه گاه متعرض بمعنی میشد چون دیوان ستنبه و فوج غولان
را بمقاسات کارهای صعب مانند فوص در دریاهای ژرف و نقل سنگهای گران
و بریدن کوههای عظیم عقوبت کردی و کفتی کار دیوان جرئت و بیباکی و
اقدام بر خبث و ناپاکی و عداوت ایشان با مادانیست ایشانرا دشمن دارید

آن الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا انما یدعوا حزبه لیکونوا من اصحاب
السعیر اگر نه سهام سیاست من ایشانرا چون رجوم نجوم هدف پیکان هلاک
و دمار و نشان تیر خزی و خسار کردانید دایم امور مملکت از شرر شر ایشان منهدم
شود کار دیو است مردم آزاری سیرت آدمی نکوکاری خوی دد بد بود بدی بگذار
راه نیکی سپر بدی بگذار انکه ز ابلیس خوی ادم جست نوشدار و زناب
ارقم جست کار شیطان مکن که کار خطاست راه ادم گزین که راه خداست
پس چون دور روزگار که بمقتضای طبع او استرداد مواهب مزاج بکردانند و بر عادت
معهود که عقد عهد فسخ کند و عقد پیمان بحبل عاریتها ئیکه بتدریج عناصر دادند باز
خواست نماید و شکی که در خاطر و در اندیشه در معنی نطق العواری لا تقضی
و آن الودایع لا تسترد مستولی بود بیقین
بدل شد و سر این سخن که خواجه سنائی گفته داده خویش چرخ بستاند
نفس الله جاودان ماند بظهور پیوست و این ابیات نیز مطابق ان ابیات است
زمانه داده خود یک یک از تو ربود تو نیز داده خود جهد کن که بر بابی
عاقبت الامر در معرض عارضه صعب و مرضی مهلک افتادند چنانکه
دست تصرف طبیب از دامن مداوات و معالجت او کوتاه شد

همچنین گمان میکنم که عاریتها طلب کرده نخواهد شد

نوشدارو
تریاق و مرهم و معجون
یعنی شراب کهنه
و نام معجونی

کرفتن

هر اکثر

۱۱۸ هر کسی که مرض بر مزاج غالب شد سکنجبین اطبا کجا بکار آید و امارت
موت و علامت ضعف در خود مشاهده کرد و دریافت که مرغ روحش از
تنگنای قفس قالب سفلی میلی و قصد پرواز عالم علوی دارد ما خود گفته
وقت توبه است و زمان انابت ندارم در همه عالم کسی من چرا بر خود
نمیگریم بسی زن گر صد آشنا در خانه دارم چو من مردم همه بیگانه دارم
و باستحضار قضاة ممالک و کماة جیوش و اعیان قوم فرمان داد جمشید را
که ولیعهد بود طلب فرمود و آنچه امکان داشت از تعظیم و احتشام و تبجیل
و احترام در حق او بحضور آن قوم تقدیم نمود و آنفصل را بر طریق موعظت و نصیحت
ابراد فرموده گفت هذا الیوم المصدق وعده للعالمین علی
لسان الشارع یوم باشراط القیمة قائم لا المال فیه ولا
البنون شافع هر آنکه روح نورست از انوار الهی و طایر بست
از اوج عالم نامتناهی چون فرمان یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة بر این طایر طاری شد و از
آشیانی ظلمانی تن عزم پرواز کند و بر مصداق هو الطائر القدسی
تم بوکره در شرفات قصور عالم قدس نشیمن سازد و دیگر
عالم پاک قصه کرده باشیانه در

اعاده

۱۱۹ اعاده او متصور نشود و باز ادراک او در حیز امکان نیاید چو رفتی رفتی از
دنیا و رفتی دگر هرگز بدنیا در نیفتی چنانکه سیل را وقت انحدار باستین
باز داشتن در مذهب حزم و احتیاط ممنوع است و صداب زلازل را بقوت
اقدام استقرار دادن مستحیل نیز چرا که از عوارض عارضه بطرف تفریط مایل شد
و از صوب استقامت جاده سداد میل بجانب انحراف کرد و مرض بر طبیعت
غالب آمد چنانکه گفته اند جان عزم رحیل کرد و گفتم که مرو گفتا چکنم خانه فرو
میاید بحد اعتدال طبعی که لازم حیاتست باز آوردن در شریعت عقل
مستحیل و محظور و از مذهب خرد دور بود عجوز تمنت ان تکون فتیة
وقد لحب الجنبان واحدودب الظهر تدس الی العطار میرة
اهلها وهل یصلح العطار ما افسد الدهر دست کاری بام این تن ضعیف را
چنان از پای در آورد اگر موی سخن گوید و گر موری روان دارد
من آن مورم سخن گویم من آن مورم که جان دارم سقطت القوی المتحرکة وسکنت
القوة والمدرکة ولو قلم القیت فی شق رأسه من السقم ما غیرت
من خط کاتب کنون که نوبت سلطنت
بانقضا و انتها نزدیک شد و در خلافت با انتهاء انقضا رسید و رای تقریر

امانت گشت چنان میخواهیم که حق بصاحب استحقاق و کار در مقر خویش قرار
گیرد و در باب تاکید ولایت اثری مرضی که بمقصود مفضی باشد بنمایم و سعی مشکور
که ابد الدهر منت آن مذکور ماند بجای آرم دق آهنین که گفته اند هیچ نااهل را
مده محل که نهد در حریم دولت پای ملک خواهی که مستقیم بود
کارها را بکاردان فرمای و چند آنکه گرد سر و پای اندیشه گشتم و
بحبل فکرت باریک اندیش تمسک زدم و ببراهین عقول و عظم همم
استدلال گرفتم سزاوار این منصب ترا شناختم که ثبات قدمی تو در
موالات دولت ظاهر است و نیکوخدمتی و ستوده سیرتی تو بلواحظ
ارتضا مرموق و ملحوظ وَجَدْتُ نَفْسَكَ مِنْ نَفْسِي بِمَنْزِلَةِ مِثْلِ
الْمُضَافَاتِ بَيْنَ الْمَاءِ وَالرَّاحِ اگر خواهی تقدیم محل و تقریب مکانت و تمهید اسباب
حرمت درباره تو مضاعف شود و رغبت رعیت بر مطاوعت و موافقت
تو مقصور گردد و نواصی دولت و صیاصی مملکت در قبضه اقتدار آید و از
ملوک آفاق بمکارم اخلاق مستثنی شوی چنانکه مولف گوید وصایای
هوشنگ را کاربند که من کاربستم شدم ارجمند ز اندرز الخسرو نامدار
تجاوز مکن گفت زنهار نه را این چنین گفت روزی بویس

که پند خردمند بر جان نویس جمشید چون این کلمات شاه استماع کرد و از
شرب عذب او رحیق زلال سخن ارتشاف نمود زمین خدمت و طاعت
بلب استکانت و ضراعت ببوسید و بدان ترحیب و اعزاز استبشار نمود و گفت
من آن کمترین بنده ام شاه را که بوسم همی خاک درگاه را ببوسیدن
خاک درگاه شاه زدم خیمه بر تارک مهر و ماه همانا صفای عقیدت
و خلوص طویت و عرفان حق نعمت و تقدیم مراسم خدمت که این بنده
را بر حضرت مقرر است بر ضمیر منیر شاهانه مخفی نماند این حسن اعتقاد که
بر بندگی مراست از بندگان حضرت این آستان کرا هست یا گوش
بر نصایح گشاد خسروانست یا چشم بر اشارت فرمان پادشاهست هر که
روی بمطلع خورشید آورد از فیضان انوار محجوب نشود و هر که دست
در شاخ اقبال زند از ثمره دولت بی نصیب نگردد هر که مقام در جوار عطا
سازد از بوی خوشش محروم نماند مرا تو بار درخت دولت جلال و تمکینی
مرا تو مطلع خورشید عز و اقبالی که اگر بمثل گردش خورشید با او بتعطیت عمری
جاوید مساهمت نماید و تا انقضای مدت حیات کمر خدمت و مطاوعت
بسته دارد هنوز بقضای یک مکرمت از مکارم شاه وفا ننموده باشد

وا ز عوارف او نقصی نکرده فَاِنْ اَنَا لَمْ اَشْکُرْ لِنَعْمَائِهِ جَاحِدًا فَلَا زَالَتْ
نُعْمَی بَعْدَهَا تُوجِبُ الشُّکْرَ چو طوطیان سخنگو اگر شود هر دم بشکر شاه
جهانم شکر نثار زبان هنوز گفته نباید ز صد هزار یکی اگر بهر سر مویم زبان بود
بدهان نصایح شاهانه مقتضی سبب بشرف نفس و اداب ذات که اشرف
اوصاف انسانست و شعر اخلاق ستوده و خصایل پسندیده که احسن نعوت
آدمیت مقبل دلی که جوامع نیت براحراز ان مقصور شناسد و مجدد وجود
که دواعی همت بر حفظ و ضبط ان مصروف دارد هر کس که قول اهل نصیحت
بگوش هوش نشنود وکار بست وجود دست مقبلی وا از اکه حس
سامعه از استماع ذکر محروم کرده اند جا دست غافلی چنانکه تبعیت
سبل فرض است و تصدیق ایشان واجب و لازم است در محافظت وصایا
ان غایت بذل جهد کردن و در استنجاح مقاصد و حاجات و استفتاح ابواب
طلبات از اکار بستن فرض عین است چنانکه گفته اند نصیحت گوش کردن
نیکبختی است خنک انکو نصیحت گوش دارد کسی پند خردمندان کند
گوش که خط عقل و رای هوش دارد طهمورث چون ادای سخن جمشید
بشنید و طراز طرز کلمات او تدبید و تقریر او در پاسخ دادن و آداب اورا

در قبول کردن نصیحت معلوم کرد و بر رجاحت عقل و سجاحت خلق و صدق
وفا و اتساع عرصه کرم و ارتفاع ذروه همم او آفرین کرده و امداد کرامت
در باره او مبذول داشت و اعیان دولت و ارکان مملکت و سایر رعایا را
در موالات و مطاوعت او ترغیب و تحریص نمود و بر دوازده سال گفت که
خلقی چنین یادگار گذاشت پس چون ضعف غالب شده و قوت ساقط
روی بوزیر کرد و گفت نداشته بودم که وقت رحیل بود و اورا
با اجل مستعجل جهان با همه زینت و زیبا و نیرزد بدین رنج و اسباب او
بگفت انچه با و سپرد جان بخلوتسرای اندر جان گذشت و جهانرا
به نیکی گذاشت خنک انکه جز تخم نیکی نکاشت تو گفتی که انشاه را
نزاد خود از مادر دهر هرگز نزاد چنین است ائین گردنده دهر که بخشد
بمهر و ستاند بقهر از آثار او امروز در نواحی صفهان دو بناست یکی
مهرب و دیگر سارویه و در میان مهرب چشمه آب روانست که هر چند
حفاران قنوات کاریزکنان منبع او را طلب کردند نیافتند و شهر شاپور
از فارس و کهن دز از مرو او بنیاد کرد و اول کسی خط فارسی نوشت و
زینت پادشاهان ساخت دال و قتال بر چهار پایان نهاد و ایشانرا در کوه

سخ

سحر خویش کرد و مرغان شکاری را مانند باشه و عقاب و باز صید کردن
اموخت و از کرم قز ابریشم استخراج کرد و بالهام الهی بدانست که
خورش ایشان برگ توت است او بود و گویند که در عهد او بت پرستی
اشکار شد و سبب ان بود که وبائی عظیم حادث گشت و هرکرا عزیزی
درگذشت مشابه و مماثل او صورتی میساخت و بدیدار او مستانس
میشد برین عادت استمرار یافت و فرزندان ایشان بمصداق فَأَبَوَاهُ
يُهَوِّدَانِهِ وَيُنَصِّرَانِهِ وَيُمَجِّسَانِهِ تقلید بت پرستی آغاز نهادند و گفتند
هَؤُلَاءِ شُفَعَاؤُنَا عِنْدَ اللهِ مدت پادشاهی او سی سال بود این
سخن از جام تحقیق او است و این درم از سکه تلفیق او ست اتَّبِعْ
بِالْقَلِيلِ النَّافِعِ خَيْرٌ مِنَ الْكَثِيرِ الضَّارِّ
و هم از کلمات او ست جائی که شوافع اخوت و عواطف قرابت موکد است
ابواب امانی گشادن و انواع مساعی مبذول داشتن و توفر مصالح
یکدیگر نمودن مستغرب نباشد اما کریم انکس است که در حق اجانب که
بجنایت عظیم و خیانت ظاهر تظاهر نموده باشد و قدم مخالفت و معاندت
راسخ داشته باشد و باجرام و آثام شنیع گرانبار شده هنگام

فرصت آتش خشم را باب حلم فرو نشاند و رقم اغماض بر زلات کشد و از سر هفوات
ایشان برخیزد و گفت سلطان عادل و پادشاه صاحب رای صائب فکر باید
که در حال خشم و غضب ان کند که تدارک ان قیام تواند نمود و در اتلاف چیزی
سعی نماید که باز بحصول ان قادر باشد انچنان خشم ران که گاه قضا تدارک آن توان
قیام نمود سر نه چون کند با بود که به تیغ چون درودی دگر توانش درود

ذکر پادشاهی جمشید و قضایای او

چو طهمورث از ملک بربست رخت مقرر بجمشید شد تاج و تخت جهاندار
جمشید فرخ سرشت بیاراست گیتی چو باغ بهشت نخستین که در ملک بگشاد دست
درفتنه بر روی عالم ببست ز اندرز طهمورث پاک رای بر دین بکیسر موی
نهاد پای بهر کار و هر جا که آهنگ داشت نظر بر وصایای هوشنگ
داشت اتفاق اهل تاریخ جمشید برادرزاده طهمورث بود چون نوبت
مملکت كسواد العين في بياضها محلی و مرموق یافت و در دایره تمکین و حشمت
كالنقطة على الخط والخال على الخد تمت شایستگی گرفت اساس
وسعت ممهد گردانید و مبانی عدل و انصاف مشید در جایا و زیردستان

را

را بر منهاج معدلت بداشت رسوم تعدی و آثار تقلب از روی جهان
محو کرد لاجرم روز بروز امداد نصرت و پیروزی و حشمت و فرمان روائی
متصل شد و از ابنای روزگار بکفایت و شهامت و درایت و صرامت
چون دیده برسر آمد و حق غرشانه در شان او بمجرد وَالْقَيْتُ عَلَيْكَ
مَحَبَّةً مِنِّي اظهار کرد و دلها بر مهر و محبت او برقرار گرفت و ولای او در
ضمایر متمکن شد و در سن جوانی و کودکی تجارب پیران کار دیده شهرت
یافت حَدَثٌ يُوَقِّرُهُ الحِجَى فَكَأَنَّهُ أَخَذَ الوَقَارَ مِنَ المَشِيبِ الكَامِلِ
جوانیست که بوقر آنست او را عقل پس گویا اخذ کرده است از پیر مردان
لَهُ هِمَمٌ لَا مُنْتَهَى لِكِبَارِهَا وَهِمَّتُهُ الصُّغْرَى أَجَلُّ مِنَ الدَّهْرِ لَهُ رَاحَةٌ
مر او راست همتها از برای بزرگیهای او همت کوچک آن بزرگ است از دنیا و روزگار مر او راست کف
لَوْ انَّ مِعْشَارَ جُودِهَا عَلَى الْبَرِّ صَارَ الْبَرُّ أَنْدَى مِنَ الْبَحْرِ
دستی است که اگر یک عشرش دستباد در بیابان باشد صحرا الجشش کننده تر از دریا بود
پس عزم خطه پارس کرد و بنای شهر اصطخر که طول آن در اول
صحرای خفرک تا وسط عرصه مجرد است از اعمال شیراز بر وزی که اختیار
اختر شناسان بود بنا نهاد که در هیچ نقعه از اقالیم سبع روندگان
و اهل سیاحت را مثل آن عمارت مشاهده نیفتاده است چنانکه گفته اند
بنائی چون بنان ثابت اساسی چون فلک محکم ندیده هیچ سیاحی نظیرش در همه
عالم و امروز از رسوم و اطلال آن اعمده دور و ستونهای سنگ است که

آنرا چهل مناره خوانند ثابت است و چون آفتاب عالمتاب بنقطه اعتدال
ربیعی رسید یعنی خسرو سیارگان اطناب سراپرده شاهی از دنبال ماهی
برگردن بره ببست و از آنکه بر حوت بحراکاه حمل نقل کرد در اصطخر مذکور تبهج
و مسرور بر متکای سلطنت و سریر سروری تکیه زد و بساط نشاط بسط کرد و بعیش
و عشرت مشغول شد و آن روز را نوروز نام نهاد و جهانیان را بوفور بذل
و احسان و شمول عدل و داد و بر و امتنان وعده داد و ظل حمایت
و مهربانی بر ادانی و اقاصی و اذناب و نواصی بگسترد و فرمان داد که هر کس
از طبقات مردم کائنا ما کان از محترمان تا محترفه دکان اسباب مسرت
ساخته و ابواب امانی گشاده دارند ملازمان حضرت و مقیمان درگاه را
باستیفای لذات و استیلای بر انواع مسرات اشتغال نمایند و در مسا
و صباح و غدو و رواح از دست سقاط ملاح متجرع کوس و اقداح را
شیدند و داد وقت از سواقی جاریات و جوار ساقیات بستانند و معنی این
ابیات بر صحیفه فکرت اثبات کنند قُومُوا انْدَامَى شَادِ بَيْنَ حَلَّ أَشْفَى كَأْسِهَا
قَدْ دَارَتِ الْأَرْوَاحُ جُودُوا عَلَى مُشْتَاقِكُمْ بِلِقَائِكُمْ فَالصَّبُّ عِنْدَ لِقَائِكُمْ مُرْتَاحٌ
وَتَغَنَّمُوا فَالْوَقْتُ طَابَ لِقُرْبِكُمْ رَاقَ الشَّرَابُ وَرَاقَتِ الْأَرْوَاحُ

آمدن چهار کرسه اول
کوز دن آب با ...
در اینجا فراهم آید

سقاه
ساقیها

بالعل ناب نوشند از صبح تا شام

بالعل یار نوشند از شام تا سحر / همگنان بر مقتضای فرمان جمشید در موارد
مرادات و مشارع لذات بخلاف شرع شروع کردند و تمتع نعیم جاودانی
به تتبع شهوات نفسانی از دست بدادند یکی میگفت امروز که مراد نفس کامران
حاصلست و مواد انس متواصل بده جام می ای پسر و سهی ورد که زود
از ما جهان خواهد تهی بود چو زد مرغ سحرگاهی پر و بال پر و بالی بزن
تا خوش شود حال می جان پرورم ده در صبوحی فان الراح ریحانی
و روحی دیگری میگفت اکنون که نسیم اردی بهشتی مزاج تسنیم اردی بهشت
دارد و بیاران باده خوشبوی چون مشک که همچون ماهی افتادیم در
خشک بیا تا یکشبی دلشاد باشیم دمی از غم چو سرو ازاد باشیم
شادی آستینی بر فشانیم چو ناگاه آید اجل مرکب برانیم می و معشوق
عشق و روز نوروز ز توبه توبه باید کرد امروز دیگری گفتی درگه صبا در ابن موسم
تبسم و شکوفه در تبسم و گل رعنا در تفتح و بلبل در تفرج در واح گل بنیاد
ترنم کرد و زبان عندلیب آغاز ترنم و صبا جیب لاله بگشاده و
شمال گریبان غنچه چاک زده چمن از دست گل پیاپی نیا خورد صبا

صبا زلف سمن را شانه ها کرد کنار جوی از سبزه حریرست بیا کوه از لاله کرت
هزاران گل چو طفل نو شکفته ز برگ سبز لوح نو گرفته جهان پیرانه سر گفتی جوان شد
زمین از سبزه گوئی آسمان شد برای عندلیب از گل و فاخته گل از گهواره خون
علی سحکوری چو دهر سو فالوری ندارد دمی با می سوری ندارد
برادرهای ده و هوای مجوستان زنقد وقت داد عمر بستان که چون کشتی
عمر اندکر دلب امان ندهد که یکشربت خوری آب بیا تا کام دل با هم
برانیم چو ناگه آید اجل خود کی توانیم دیگری میگفت که عطیه عمر از آن عزیز
تر است که در اقاویل محال و اباطیل آمال بغصه قیل و قال صرف شود
بیش از آن کز تو فلک داد خود بستاند خذ من العمر نصیبا و من العیش نصابا
زدی احوال جهان چون بخبر باشی تو نیز بر سر کوی خرابات شو از باده خراب
یا باندیشه نیک و بد و چون و چه و چند شکنند در دهن عقل کر باده ناب
و مقارن اینحال حکیم مرتاض لایل فیاض زر بار فیلسوف ربانی فیثاغورث
یونانی که واضع علم موسیقی است ملازم حضرت بود و او را نائی بود که
بصفای فکر نقش استقبال از صفحات دغراضی و حال برخواندی و
برزانت رای و اصابت اندیشه فایت دی را از حاصل امروز ضم کردی

دی خبر میداد با اندیشه ورای مهر   هر چه فرد امتقش گشتی بر الواح ضمیر چنانکه
بکثرت ریاضت والتزام کنج خلوت قاعده دعوت ممهد کرد اجابت
نکردند و او را با آنکه از حکمای عصر بود بفضیلت تقدم و طهارت ذات
منفرد بود بر حقایق اشیا مطلع سخره گرفتند و امثال این افعال از
عامه خلق چندان بعید نیست چنانکه قول حکیم سنائی بدان وارد است   از پی
رد قبول عامه خود را خر مساز زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری   گاو را
باور کنند اندر خدائی عامیان   نوح را باور ندارند از پی پیغمبری و چون
اقسام ریاضی که ملکه طبع او بود و فن موسیقی که جزویست از علوم ریاضی
استنباط کرد و بر مصداق السماع حقیقة نغمات ذو حانیة انیقة ملائمة
بالطباع وکما ان جوهر النار مخفیة فی الزند والزندة تلوح بالقدح کذلک
لله تعالی سر مخفی فی جوهر القلب یلوح بالسماع   طباع تمام
آن رغبت نمودند و با الحان خوش و نغمات دلکش که مبهج ارواح و منتج
ارتیاح است التذاذ جستند و مطربان خوش آواز و خنیاگران بربط نواز
در بزمگاه جمشید نوای خسروانی بصوت داودی و لحن باربدی ادا میکردند
طبع شاهانه را از آن اغانی نصاب کامرانی و مایه ادراک امانی و سبب تفریح

قلب و ترویح روح حاصل میشد و منکشف گردید   چشم در رویی خوب دیدن
دلکش است   نغمه از موسیقی شنیدن دلکش است   از جمال یوسفی گر حظ جسمانی
خوش است   قوت روح از لحن داودی گرفتن دلکش است   و چون از نوروز
چند روزی بگذشت و زمان عیش منقضی گشت   روی باتیان امور دیوان
و انتظام اشغال ملکی آورد و بضبط ممالک و حفظ مسالک و اعانت اولیاء
و اهانت اعدا و تحصیل مال و تنقیح احوال رجال اشتغال نمود و تدارک و تلافی
خللی چند که قبل از جلوس مبارک او بنوع تدبیر بعضی گماشتگان حادث شده
بود به نیکوتر وضعی و محبوبتر هیاتی بجای آورد و رعایا را بر امثال سطوات
اربعه ارکان چهارگانه منقسم گردید و گفت چنانکه عناصر اربعه علت بقای بنی نوع
انسانست این گروه موجب آبادی عالمند   اول در تعظیم و تبجیل علما که حاملان
سواران مضمار فتوی و اختر شناسان گردون تقوی اند نهایت جهد مبذول
دارید و قلم فتوی و گوی رعایا بمیدان تقوی اند   حلقه امر هم حتم در گوش
کنید و کمر طاعتهم بر میان بندید و در تعظیم و توقیر ایشان غایت بذل و جهد
مبذول دارید که کیفیت اصول و فروع دین و ملت و کمیت مقادیر ملک
و دولت و نظام حل و حرمت اسلام و شریعت با ایشان باز بسته است و نص آیه

یُؤتِی الحِکمَةَ مَن یَشاءُ وَمَن یُؤتَ الحِکمَةَ فَقَد اُوتِیَ خَیراً کَثیراً در حق
ایشان منزل شده و بر فص خاتم رای و ضمیر ایشان نقش پذیرفته و سر هَل
یَستَوِی الَّذینَ یَعلَمُونَ وَالَّذینَ لا یَعلَمُونَ از نور علم و دود دانش این گروه ظاهر گشته
فَعَظِّم مَقادیرَ اَهلِ العُلُومِ فَقَد اَوجَبَ اللهُ اِعظامَهُم
و ارباب انشا اند این گروه رشحهٔ اقلام ایشان کیمیاست توتیای
دیدهٔ اهل یقین خاکپای ارباب انشاست و دبیران خلد اوند آن
قلم را گفت که نوک خامهٔ شکربار ایشان که بلبل بستان بلاغت است و زبان
کلک عنبربار شان عندلیب اغصان براعت چون بر عذار کافوری صبح
از زلف مشک افشان دام عنبربار کشند رخسار ملک و چهرهٔ دولت را
بخط دوام و خال خلود آراسته دارند و هنگام آنکه طایر زرین و طوطی
نور آفرین را از نافهٔ چین ذقن مشکین دهند و خزانهٔ قارون را هر روز ابای
خامه ودیعت نهند چنانکه تیغ شهنشه اساس ملک نهد زبان خامه
دستور کار دین سازد دو توام اند حسام و قلم که خسرو عهد به پشت
گرمی این هر دو گردن افرازد زینهار تا در حفظ جوانب تعظیم ایشان
و تفخیم قدر اینها شرایط مبالغه را کار فرمایند و مراسم حقوق و احترام این گروه

سرمایهٔ مقدرت مصروف دارید و صلاح عباد و رشد امم در زبان تیغ و قلم
مبهم و مدغم است چنانکه گفته اند صَلاحُ العِبادِ وَرُشدُ الاُمَمِ وَاَمنُ البَرِیَّةِ مِن
کُلِّ غَمٍّ بِشَیئَینِ ما لَهُما ثالِثٌ بِحَرقِ الحُسامِ وَدِقِّ القَلَمِ
و لشکریان و اهل سلاح را گفت که زبان تیغ سعد نعشان را که مفسر آیات
فتح و ظفر است و لمعان سنان شان نگهبان دین و دولت و دلیران
روزگار اند و جانبازان کارزار که بر رمح خطی و عذبهٔ قنات وشاح از
بر بنات بگشایند و بسوفار تیر کلک از بنان تیر و نگین از انگشتر مشتری بربایند
و جواب خصم به نوک سنان دهند و رقاب گردنکشان در ربقهٔ عهد و پیمان
آرند اگر سوی فلک بازو گشایند بناوک خوشهٔ پروین بر آرند چنان شمشیر
کین از کف بر آرند که دریاها زکف هیبت بر آرند چو مید اخضر چوگان جوی
کردند قرح چوگان مه نو گوی کردند وَلَهُم فی لُحُومِ المُطغینَ مَطامِعُ
وَفی مُهَجاتِ المُشرِکینَ مَطاعِمُ و شرح مردانگی و شجاعت ایشان
هرچند گویند هنوز از هزار یکی و از بسیار اندکی باشد و کشاورزان
و ارباب حراثت گفت که آبادانی مملکت خواقین از ثمرات اجتهاد دهاقین
است آنچه بنج آمال و نظام احوال خلق باز گردد و وسیلت بقای نوع

و زرعت

تنبیه

و ذریعت قوام عالم و واسطه عقد معاش بنی آدم باشد بسعی و کوشش اهل
حراثت منوط است و تکثیر نفع و تیسیر ریع و وفور دخل و حصول آمال بمساعدت
و معاضدت ایشان مربوط ز کنهائی که جبال را اسبابات از تحمل آن عاجز
آید بر فصلی که هوای دی فتور بهار طی کند و طلایه لشکر شتا اعلام شدت سرما
برافرازد و قطرات سرشک ابر بر ابخان نرگس انعقاد یابد و ژاله بابادی در
دهان غنچه گل حکم الماس پذیرد واذا رمیت بفضل کأسک فی الهوی حادث
الیک من العقیق عقود آرد چو چشمه هر نفسی آب در دهن ماهی عشق تابه
گرم اندر الحجر خواهد که باز گوید پوستین خویش روباه حیله جوی ز
آسیب زمهریر بیدار و جعفرا بهار مواظبت نمایند و از
تعهد انمای زرع و ارداهای حرث با هیچ شغل نپردازند و هنگام آنکه سورت
و حرارت صیف از حد تسنیف خبر دهد و جو هوا از اشتداد گرما موفور آن
گردد و چشمه آب از غایت سخونت در غلیان آید و تنوره خاک از تف سموم
تنور آتشین گردد جواهر از تپش آفتاب در دل کان گداز گیرد و آید برون چو
آب از سنگ میان بیل ز تأثیر شدت گرما چو موم نرم شود تاب در دهان
نهنگ در اقامت در دون گشت و مساقات شغل حصاد عزایم همت با مضار ساخته

زنهار و زنهار اگر او امور و فراغ حال و انتظام موجب حقوق ایشان مبالغت
واجب داند که اگر ایشان در حراثت اهمال کنند و تکاسل غفلت را در راه زراعت
نخود راه دهند گرد قحط و غلا بر خیزد و ماده قوت که سبب حیات خلقست
بریده گردد و چون بحکم وما جعلناهم جسدا لا یأکلون الطعام
آتش اشتها در تنور معده اشتعال یابد و از گرسنگی و مجاعت زحل خلایق
بر حل رسد و مزاج عالم تباهی گیرد و کار مردم فساد پذیرد که در امثال
گفته اند که پای برهنه بر خورده الماس توان رفت و در چشم قطعه
گوشت از حدید و فضله نحاس توان ساخت اما بر عذاب جوع و بلای
گرسنگی مصابرت نتوان نمود گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و
چنگ و نی دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و عنبر بسر آرد دماغ ور
نبود بالش آگنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر ور نبود دلبر همخوابه
پیش دست توان کرد در آغوش خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر
ندارد که بسازد بهیچ پس هرگاه که ارادت او باعث شدی بر آنکه حدود
مملکت خویش را با وامر شرعیات مضبوط دارد باعتصام بحبل مسائل ائمه
دین و تشبث بذیل اجتهاد پیشوایان شرع نمودی و چون خواستی که در صدار

مکاتبتی و ارسال هدایا و تحف شروع کند یا عزایم اهتمام در مناظم احوال
رعیت و مصالح ملک و تدبیر لشکر با مضار ساند رجوع با آراء و تدابیر خداوندان
حکمت کرده و کفتی چنانکه ارکان دین را با احکام شریعت محافظت نمایند
ابواب مهمات مملکت را نیز بحکمت نکاه دارند چنان زرای حکیم اقتباس نور
کرد قمر از آینه آفتاب ضو کیرد و محترفه و صناع را کرامی داشتی
وایشانرا نکذاشتی که بتکالیف دیوانی و عوارض تعرض رسانند و هر یکرا
علیحده در صنعت و حرفت که دیدی تربیت بلیغ کردی تا در صنعت
ماهر شدی و کویند چهار انکشتری از زر بساخت یکی را از بهر روز کارزار که بهنکام
حرب در انکشت کردی و بر نکین آن نوشت که آهستکی و مدارا یعنی شروع
در کار رزم باحتیاط و حزم باید کرد و در مقاومت و مقابلت با دشمن
سرعت و استعجال نباید کرد که مزاج شجاع منافی طبع متهور است و شجاعت
با تهور ضدند چه تهور عین دیوانکی و شجاعت محض فرزانکی است متهور
بی اسباب جنک و ادوات حرب اَلَا اِنَّ الحَربَ لَمِیزانٌ وَ
المَوتُ عِندَهُ عُرسٌ خود را بی اندیشه در معرض معرکه از دو بیک
چو به تیر بر فراش مرک جان بهلاکت سپارد هرکه بی ساز بجنک رفت

حرب رفت بجنک

بحرب مرک در خویشتن کشید بجنک جعبه تیر و اسب میدان بوی کر نداری
منه بمیدان ره دی ومرد شجاع با وجود قوت و حصول شوکت و استعداد
تمام در محاربت و اسکال آلت مبارزت اول بنظر عاقبت اندیشه و ما یحتاج آنرا
داخل و مخارج ره آید کو باز اندیشد و بعد از فکرت بسیار و تامل بی شمار در صف
کاه آید و با مبارزان پنجه رزم آزماید شجاع دلاور سر لشکر است خرد
بر شجاعت ستایش کر است تهور پسندیده عقل نیست جنون و تهور بمعنی یکیست
و بر فص دیکر این حروف نقش کرده که عدل و ابادانی یعنی امارت و عمارت
توامند و جهانبانی و آبادانی رفیق و همدم و فواید عمارت بی محاسن
عدالت دست ندهد و منافع آبادانی بی رعایت رعیت صورت نبندد
چه در امثال سایر است لَا یَکونُ العُمرانُ حَیثُ یَجُورُ السُّلطَانُ
و در کتب مسطور است لَن یَدُومَ عِمارَةٌ اِلَّا بِعَدلٍ وَاعتِدالٍ
یعنی دائم نبود آبادی مکر بعدل و میانه روی
و در فص دیکر جهانبانی و ابادانی و بر دیکر انکشتر این کلمات نوشته که هین
یعنی شتاب مرا از این امر فرستادن منهیانست و ارسال بریدان باطراف
جهة استخبار از کیفیت امور و استعلام از مجاری حالات و تصرف ممالک
و تجسس عساکر که چون پادشاه از راه حزم و عاقبت اندیشی بوسایل منهیان

و متجسسان از جوانب مملکت آگاه باشد همواره بیداری و تیقظ را سرمایه
خود سازد و چون حال بر این جمله بود هیچ ثلمه و رخنه بمسالک و ممالک او
راه نیابد و رخساره دولتش به گلگونه نضرت موزر و دور اقبالش چون
شرفات گردون مشید باشد چنانکه مؤلف در این معنی دو بیت گوید زجاسوس فتنه
منهی خبر باز دان که جاسوس و منهی بود راز دان شهی را که منهی و جاسوس
نیست دیارش ز تشویش محروس نیست و برفوق خوق چهارم این جوهرها
که داد یعنی بر پادشاه لازم است که التزام جادهٔ عدل کند و با معان
نظری بی ریب ببیند و باتفاق فکر بی شبهت بدانند که تیر فلک دولت یاری
و محیط مرکز شهریاری و نقطهٔ دایرهٔ کامکاری و داد از عدل پادشاه چه
بنزد عقل گر عدل او شود متمشی علی الدوام هم شرع را طهارت و هم علم را
کمال هم خلق را فراغت و هم ملک را انتظام روزی با خواص دولت و
اعیان حضرت بر لطایف صنع آفرید کار و آثار فضل و عواید کرم او شکر
میگفت چنانکه سلسلهٔ کلام در هم پیوست و سخن ذو شجون میشد شبی بجمعه
ابدا اعیان کن فیکون حدیث حسن تو میرفت والحدیث ذو شجون و مخلص
کلمات و نتیجه مقدمات این بود که دولت بتعاون اعوان و تجلد مردان رد

نماید و اقبال بزور بازوی و بختن آرزو آرزو بدست نیاید ای ازمی و آرزو
آرزومست دولت ندهد بار زودست ازانکه سعادتست یا در ونرا
که عنایتست رهبر حاجت بلطایف حیل نیست موقوف مساعی و عمل نیست
و انا ی یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور چون منشور دولتی را بطغرا
تؤتی الملک من تشاء موشح خواهد کرد نه احتیاج بلطایف حیل باشد و نه
افتقار بمساعی عمل هر اختری که الطاف الهی خرد بخشید و دانش داد مقدار اگرا
طالب دنیا نباشد نباچارش بود دولت طلبکار هرانچه مهیا بود دولتی را
اگر او نجوید بجوید بپیش دولت آورده اند که چون خزاین را بجواهر و زر مشحون
دید و عدد خیل و سپاه از ذرات آفتاب افزون یافت بر مصداق ان الانسان
لیطغی ان راه استغنی اعلم بی نیازی بر گردون زد و منجوق انا ربکم الاعلی
بعیوق رسانید و از سر سستی رائی دعوی خدائی کرد تعالی الله عما یقول
الظالمون علوا کبیرا جهل انسان بین و نقص او که با چندین عیوب لاف
انبازی زند در ملک علام الغیوب و خلق را بپرستش خویش خواند و بفرمود تا
مشابه و تماثیل او کافهٔ انام اصنام ساختند و باطراف و جوانب فرستاد و حکم
کرد که آنرا معبود و مسجود خود گردانند هواهای تو چون بحیک بتانند

که امت

کدامندان بتان سیم و زر استان چو غیر از بت پرستی نیست کارت چرا
نفرین کنی بر بت پرستان وار جاده شریعت نیکو و منهاج شمت پسندیده انحراف
نموده کبر و کردنکشی کرد نرا عادت او دوست از امور سیاست که بنیاد مملکت
بدان راسخست باز داشت و اوقات و ساعات روز و شب بر ملاهی و
مناهی و انهماک اصطباح که قواعد دولت از و واهی کردد مصروف کرداند
و هواجر و اتکار و اصایل و اسحار شرب مدام و خوردن عقار اشتغال نمود اکرم
نظام کارها کسته و شماتت حساد بجا اسرار ضد در ظهور پیوست و هر لحظه و هنی نو
و خللی تازه بحواشی مملکت راه یافت و سر ذهاب الدولة و زوال النعمة فی
شرب العشیاة و نومة الغداة معنی خویش آشکار کرد بستر بزم و
کنار شاهد و جام شراب خوشش بود لکن ملک را ملک از و کردد خراب
شاه را بیدار باید بود شب چون بخت خویش تا بروزش خصم دولت
برندارد سر ز خواب و چون هر کاری را غایتی است و هر بدایتی را نهایت
و هر حالی را زوالی و هر دولتی را انتقالی هیچ کاری نبود کان بنهایت
نرسد هیچ مبدء که بناچار بغایت نرسد و در هر قضیه از قضایای الهی صد
هزار حکمتهای نامتناهی مندرج است و هرگز عقل ابکنه جزوی از اجزای

آن اکاهی و اطلاع نیفتد و وقوف بر بعضی اسرار حقایق آن ممکن نکردد هر نکته
که در دایره کون و مکانست بس نکته غیبی که در آن نقطه نهان است
ره نیست کسی را سوی تدبیر الهی تقدیر الهی نه محل چند تا نست آخر که فکر
بدان باید احاطه چون نیک بدانی تو نه آنست که هست کوئی حسن
او از استماع مواعظ و نصایح باطل شد و از هاتف غیبی انخطاب عتاب آمیز
شنید یا هذا الذی رکب الفساد وعنده انی اسود اذا رکبت فسادا
اضللت ذلک ساهیا او عامدا من ذا الذی رکب الفساد فسادا
بسمع قبول میوشید و ندانست که آنها که بدانچه دنیا گرفتار شدند و جان شیرین
در کام ثعبان بلیات و تنین نکبات اژدهای عنا نهادند سبب آن بود که
بر جاده حزم و بیداری نرفتند و در بدایت از شوم نهایت غافل گشتند
و در اوایل از اواخر بی خبر شدند ولو علموا ما یعقب البغی اقصروا
ولکنهم لم ینظروا فی العواقب عاقبت بینی و پیش اندیشی اندر کارها
مرد را از مکر دشمن خط آزادی دهد حزم را در هر مهمی پیشوای خویش ساز
تا چه اندر حزم باشی بار و بر شادی دهد و چون خلق از درازی مدت
و کثرت بیداد او بستوه آمدند باری غم و علا شد آدین جادر ابراند اشت

که برادرزاده خود ضحاک علوانی را با حشمی انبوه طوفان شکوه افزون
زذره در عدد و قطره در شمار بیش از نجوم در فلک و قطره در بحار تقهر وقمع
او بفرستاد و مغاوضه او را فرو گرفت و مداخل و مخارج را بوی بربست
و لشکر از رسم خیاط کرد و چون جمشید از صولت لشکر و صدمت سپاه آگاه شد دانست
که تاب مقاومت ندارد و با او قوه محاربت ندارد امارت بخت منحوس و
علامات طالع منکوس مشاهده میکرد متحیر و سرگشته شد و بهر جانب که نظر انداخت
و هرجا که التجا میساخت خود در اخته اظفار عنا و مجروح مخالب فنا دید اذا
اللّهُ لَمْ یَحْرُزْکَ عَمّا تَخافُهُ فَلا الدِّرْعُ مَنّاعٌ وَلا السَّیْفُ قاضِبُ
خدای کار چو بر بنده فرو بندد بهرچه دست دهد رنج دل بیفزاید ندانست
که تدبیر انسانی با تقدیر آسمانی مقاومت ننماید و حکم توقیع منیه با ارزو
و امنیت منسوخ نشود و نص اَیْنَما تَکُونُوا یُدْرِکْکُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ کُنْتُمْ فی
بُرُوجٍ مُشَیَّدَةٍ تغییر و تبدیل نپذیرد هر امثال که توقیع اسمانی یافت
کرا مجال بود امتثال ننمودن ناچار تسلیم شد و تن برضا داد و گردن
برمضای تیغ قضا نهاد و با مؤید موبدان قرار برفرار داده نطاق الفرار
مما لا یُطاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِینَ برمیان بست و بحسن تدبیر و لطف حیل از میانه

کرانه گرفت جمعی گویند که در میان سپاه کشته شد و برعم گروهی در مغاره کوهی
از کوههای آن نواحی بماند تا کارش بهلاکت رسید شنیدم که جمشید بیدار
بخت ز دنیا بعقبی چو میبرد رخت چنین گفت با موبد کاردان که ای رهبر
مردم بسیار دان بهفتصد رسید از جهان سال من شد از موج دریا فزون مال من
گرفتم بچوبال تارک شکاف ز البرز تا دامن کوه قاف بتعالید احکام دیو و
پری در انگشت کردم چو انگشتری چو چشم نکو بخت و دل آشفت کار بدین
روز بنشستم از روزگار فلک را خود این رسم و آئین بود که در مهر و رزیدنش
کین بود چو شاگرد صنعت گر حقه باز بجنبید چیزی که بگرفت باز بگفت
این سخن شاه صافی روان وز آنجا براه عدم شد روان ولا جمشید
گیتی پناه عجب نیست از گردش سال و ماه که این کهنه سقف مقرنس
نهاد از این شیوه بسیار دارد بیاد وهب بن منبه گوید که هود علیه السلام
در زمان دولت او بود به پیغامبری مبعوث شده اول کسی که علم طب را بکثرت
اندیشه استنباط کرد و هر کس آموخت او بود و گفت این علم شریف بواسطه
آنکه موضوع له آن بدن انسانست و فواید و منافع آن عام زینهار تا حفظ
و دراسته آن مهمل نمانید و علم خیاطت از نتایج فکرت او دست داده بود که

آهن
چنگ کرده او
نام گوهر هست مشهور
میان ایران و مشهور
و بعضی گویند نیزه شده
و در پهلوانی دکاینه
مردم و لاور

[illegible] و دیوانرا مسخر کرده و پادشاه راهها از صحراها از شهر بشهری پیدا کرد این

نور از آن چراغست و این قطره از آن سحابست وین بوی از آن گلابست

و بحر جهه زان شربت الایام صحایف آجالکم وقال بئس الزاد الی

المعاد العدوان علی العباد کف اگر سعادت بجلادت حاصل شدی

در ریاست بجیاست دست دادی هزوراوری دستور کشوری بودی و هر

کاردانی صاحب دیوانی ای کوشش فتاده در پی بخت بخت و دولت

بکاردانی نیست هرکرا قدر و جاه و حشمت هست جز بتایید آسمانی نیست

و فرسوده چون صدمات موانع روزگار و جذبات سوانح اقدار عنان گیر رای

ارادت و مالک زمام اختیار آید نه سوابق نسب طاهری مفید بود نه لواحق

حسب و افر نافع آید گر ابا خرد منیت بیگانگی ناز دهمردی و مردانگی

که چون پای دولت بلغزد ز جای نه مردی کند یا مردی نه رای و کفت

مرد ثابت رای قدم بر جای بنهد چون بید برگ ترک قرار و سکون نگیرد

و از نهب حطام دنیا که زهرات او بزهرات ماند فکرهای دراز و اندیشهای

جان گداز بخود راه ندهد اگر خواهی چو هشیاران طریق خرم ورزیدن نباید

بهر بادی چو برگ بید لرزیدن وقال الحکمة مفتاح السعادات والسعادات

ادراک

ادراک المنی والمنیات و زمان پادشاهی و سلطنت او هفتصد سال بود والله اعلم — ضحاک

ذکر پادشاهی ضحاک علوانی و سیاست او

چو جمشید از این دشت بادگشت بمردن بر دگر رفت ضحاک تخت قضا کرد

ملک اقالیم سبع مقرر ضحاک مریخ طبع اساسی که آن دشمن دین در زبر

وضع شاهان پیشین نهاد مشهور است که ضحاک پادشاهی ناپاک و ستیزه جوی

و شهریاری سفاک درشت خوی بود و سموم خشمی که از نتایج طبیعت آذر دادی

دراله را در خشم ابر شعله آذر دادی چون فلک مهرم بر سر و جوان بخشودی و چون

اجل محتوم برخورد و بزرگ ابقا نکردی عزت ملک و نخوت پادشاهی و سطوت

جبروت و شیطنت غرور طبع او را چنان بلجاج باعث بود که بکفایت مصالح امور

و موافقت ایام جمهور التفات ننمود و فرط کبر باد و نور عظمت و بلندی قدر

و کمال حشمت و جلال رفعت شیطان نفس بدفرمای او را بر آن داشت که از سمت جور

دهد و جاده ظلم و عدوان تعادی نی بخت کو ای از خشم خدا آفرین بوده و بشیر

مقت و غذای غضب او پرورش یافته کو ز بشر خشم و غضب پرورده بود

در عجب و شر و کبر و فساد آفریده بود تراه عابسا فی کل حال و تحزونا

یعنی میبینی او را چین بهم آورده در هر حال و غمگین

علی مر اللیالی — نه سیرتی که از او خاطری بیاسودی

برگذشتن شبها — نه صورتی

ضحاک

به صورتی که کسی دوستدار او بود چون وعده جمشید با جل موعود و وقت با نهایت پیوست
محتوم منقضی شد و سریر ملک داری و سراپرده شهریاری بمکانت او زینت
گرفت و رسوم نو و قوانین محدث نهاد و روی از متابعت شریعت و عزم اصطناع
هوا و طبیعت آورد و بر مقتضای عادت ذمیم و اخلاق لئیم خویش چون
سنگ و سندان قساوت قلب و صلابت پیشانی و جلباب حیا و نقاب وفا برانداخت
و بر وقاحت و جفا و سلاطت و اذی و تهتک استار و قتل احرار تظاهر نمود
اَبَی اللهُ اَن یَکونَ لَهُ شُکرٌ اَو یُرفَعَ لَهُ فِی الخَیرِ بُرهانٌ و ذِکرٌ
لاجرم هر روز بر فور آثار ظلم و عدوان و مخایل بغی و طغیان او بر صفحات روزگار
ظاهر و لایح میشدی و ذکر مطالبات و مصادرات و رسوم جور و اجحاف
که هر دم اختراع کردی در عرصه آفاق بسمت اشتهار یافت و نصح و وعظ
و تقریع را جز از ملامت و ندامت بر نمی‌خواست اِذا کانَ الطِّباعُ طِباعَ
سوءٍ فَلا یُغنیکَ تَأدیبُ الأدیبِ و مال و جمال را دست
آویز تکبر و بامردی ... و نعمت از آنکه مال و جمال چون حباب
و سراب زود دستبرد اند ای تفاتت ای شده مغرور بمال و جمال آن
نه جمالست که داری نه مال   مال و جمال تو خیالست و خواب   کس نشود غره

بخواب

ضحاک

بخواب و خیالی   و چون بر این منوال قریب هفتصد سال بگذرانید و زمان شر ضحاک
فساد و جور و بیداد امتداد یافت دود دلهای سوخته و سوز آتشهای افروخته
تاثیر تمام کرد الحق در وقت سحر ناله مظلوم کند آنچه اگر اثر خنجر مسموم کند بعلّه
طاعون مبتلا شد و دو شعله بر شکل دو ثعبان از منکبان او سر بر زد چنانکه هم
از ضربان و اضطراب ایشان بطاقت شد چندانکه اطبا و حکما اجتهاد
کردند و جمع آن جز بمغز سر آدمی تسکین نیافت گوئی زبان خاقانی در
حال ضحاک این ابیات انشا کرد   نه غذای فرزند از خون حیض باشد پس
آبله بر آرد صورتش شود مجدر   آنکس که طعمه سازد صد سال خون مردم   نه
آخر بسان طاعون صورتش شود مبتر   نه ماه خون حیضی گر آبله بر آرد صد سال
خون خلقی آخر چه آورد بر   مدت دویست سال دیگر هر روز خون تازه ریختی
و هر شب علاج آن درد بمغز سر جوانی کردی و در مجلس شراب کباب از
گوشه جگر گوشه خوردی پس چون سال بهزار رسید و آفتاب دولتش
بعقده کسوف افتاد جهان خواست کز کینه خویشتن بپرداخت سفینه خویشتن
کاوه آهنگر را بگماشت تا بسبب آنکه پسران او در گذشته بود ناگاه از دکان بیرون
جست و چون از عدوان در بسته و پوست پاره که آهنگران هنگام تنگ زدن

بر

برساق نبندند بر سر چوبی راست کرد و گفت چون یکی پاره پوست ملک توانم
گرفت غبن بود در دکان کوره و دم داشتن گهر صنعت آهن بدنیت که مرا آتش
بکوشش صخره صمار سد اجزای او در هوا چون ذره منتشر شود و اگر در عقده این آیه
که من افتاده ام فلک دوار و جهر سیار را افتد دل در برحمل چون عود محترق شود
و جان در تن دو پیکر کبوتر آسا مضطرب گردد جان مضطرب چو حوت بود در بر
حمل دل محترق چو عود شود در تن زحل صُبَّتْ عَلَيَّ مَصَائِبٌ لَوْ أَنَّهَا
صُبَّتْ عَلَى الْأَيَّامِ صِرْنَ لَيَالِيَا هر قطره خون که در شهر این دل محزون
مخزون بود از فواره مژگان بیرون شد و هر لؤلؤ ابدار دمع که در حقه جلیدی
بصر جمع بود از ناثره اجفان نهاد وَلَوْ نَظَرَ الْغَمَامَةُ وَهِيَ تَبْكِي
عَلَى جَفْنِي تَعَلَّمَتِ الْبُكَاءُ در آب چشم خویش چنان غرق گشته ام کز من برون
ز ناله و افغان پدید نیست دارم درون جعبه دل صد هزار تیر پنهان چنانکه
یک سر پیکان پدید نیست صلاح کار و صلاح با مصافرت و مظاهرت یاران
هم پشت و دوستان یکدل میسر شود و انتقام از چنین جباری مستبد الا بمعاضدت
و مساعدت رفیقان مخلص و حریفان خالص صورت نبندد اِنَّ الْمِنْشَارَ لَا
الْخَشَبَ إِلَّا وَلَهُ يَدَانِ مِنْهُ به تنها مرا برگ این کار نیست مرا یار می باید و یار نیست

توان چو به تیر آسمان شکست چو ده شمشیر پیکان شکست مدت مدید آهنگ از سر ضحاک
رای و فرهنگ کردم در پس سپر صبر که پیش تیر باران وقایع را بهترین وقایه است کریم
و روزگاری دراز در زاویه محنت و نهانخانه زحمت زندانی شدم بامید آنکه همت
مظلومی کارگر آید و دعاء ستمدیده بی سمعه و ریا بموقع اجابت پیوندد و سر دَعْوَةُ
الْمَظْلُومِ مُسْتَجَابٌ حقیقت خویش آشکارا کند اگر مهو فی یک ناله سحرگاهان کند
بالله از شمشیر شاه و جنبش دوران کند مگر از صولت انیاب بغی و مخالب این
مکار ستمکار وجه خلاصی مشاهده افتد و تلاطم امواج ظلم و تراکم افواج جور این غدار
بدکردار بآرام و سکون مبدل شود مَتَى يَنْجَلِي لَيْلُ الظُّنُونِ الْكَوَاذِبِ وَ
يَبْدُو صَبَاحُ الصِّدْقِ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ و یک ای آسمان سال نورد کی رهیم از حریق
این باجور اجزای آفتاب روز افزون کی دمد صبح از این شب دیجور
و چون کاوه این فصل و فحوا را فرو خواند بر مثال باد که عرصه خاک بپیماید و سیلی
که از فراز به نشیب آید راه بسیج گرفت و خلقی بسیار و عددی بیشمار با او موافقت
کردند هر چند که بیشتر میرفت انبوه بیشتر میشد که با سپاهی در سیاهی بدانسان
که وَضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ز مور و ملخ بیشتر لشکری برانگیخته جمع
در کشوری کماندارانی که بزخم تیر باز را از مقعر فلک بخود برگردانندی و نشان

[illegible]

نهاوند

تیره بسنان نیزه ماهی را از قعر دریا بیرون آرند و در و زمصاف راسب زقاف
دانند و زخم رماح را شبنم بلاح شمرند روان شدند و در اینحال مخیم ضحاک در حدود
طبرستان و نهاوند بود و موضعی نزیه و علفخواری خصیب و چراگاه با آب
و گیاه مشحون کنار کشت و آب خوش گوارش بهشتی بود و کوثر در کنارش
چنان صافی که خورشید منور نمودی با صفای او مکدر در آن کوثر بدست خویش
رضوان فکندی آتشی در آب حیوان ضحاک چون از کار کاوه آگاه شد لشکری
خونخوار چون تلاطم بحر زخار که از ازدحام عذبات و انعکاس عوالی و رایات
ایشان در فضای هوا مرغ هوا را مجال پرواز نماند و در مداخل و مخارج دمسار
زمین در جوش و سباع را وجوه مضارب و مهارب متعذر شد بفرستاد چو
مور و چون ملخ چندان سپه بود نه کس را رهگذر ماند و نه ره بود ز نعل بادپایان
نگاور زمین کفشی که گردونی است دیگر فکانما نقشت حوافر خیلهم
للناظرین اهلة فی الجلمد وکان طرف الشمس مطروف وقد
جعل الغبار لعینها کالاثمد وچون موازات طرفین و محاذات
صفین بظهور پیوست جوانان جانبین و نوخواستگان طرفین در مبارزت آمدند
و دست به تیغ بردند و مسامع هوا را از صطکاک معارعات بر صدای مشغله کرد انیدند

نهاوند
جوداونه یا اول شهری از وف
نوح که نه معنی شهر داو آورنده
ظرف داوانه که در آن
سازند و هیش نوح او
بوده که حضرت نوح و نازل
و آورد بعد تخت نیز آمده و
کثرت استعمال نهاوند شده
و بعضی نهستان و بعد بعید
از مو مستنبط ک

و بسا ملمع از خون دلیران بر دیباجه معرکه کشیدند دو لشکر صد هزاران تیغها از
پای تا فرق چو ماهی جمله در جوشن شده غرق ز پیکان عالمی پر ژاله کردند
زمین از خون مردان لاله کردند قلم شد تیغ در دست سواران چو میغ از خون
مردان ریخت باران روان شد سیل خون تا چند فرسنگ میان خون
سر مردان چو خرچنگ از روز تا وقتی که سر زرین آفتاب بر سقف نیلگون
گردون راست ایستاد و چتر لعل پیکر مهر گیتی فروز بر این قبه زبرجدی و قلعه زنگاری
بخط استوا رسید جنگ کردند و در اینحال تنور اثیر در اشتعال بود و بوته خورشید
در التهاب چنانکه از نایره گرمی بیکاید و حرارت هوای اثیر فلک اطلس بیکبار سلاح
بر تن مردان کارزار چون زر در بوته و سیم در کوره تفیده شد ز تف تیغ و خنجر
چنان بر فروخت که در چشمه چرخ ماهی بسوخت عاقبت الامر امارات رعب و انهزام
و علامات ضعف و انکسار بر لشکر ضحاک ظاهر شد و خلقی نامعدود و جمعی نامحصور
در معرض هلاک افتادند چنانکه از لحوم و دماء ایشان سباع و اشباع تمام و نسور را
سوری متواصل شد و باقی لقاطات سیف و سنان و بقایای قوم در رزوایای
بوادی بحر بخشید و از بیم تیغ بیدریغ در شکاف کوهها و سنگها مختفی شدند و چون
آوازه انحصار ضحاک به سمع رسید حیرت و ضجرت بر درون خاطر او مستولی

کشت و آتش انتقام و غیرت در نهاد او زبانه زد و فرط حمیت و جاهلیت ملال
در دل و سبعیت دل و دماغ او را در قلق و اضطراب انداخت چنان خشم
بر طبع او چیره شد که چشم جهان بین او خیره شد پس امجاد و انجاد سپاه را
گرد کرد و گفت چاره این کسر و سد این رخنه را چه کنیم و التیام چنین ثلمه
که بحصن مملکت راه یافته چگونه اندیشیم غَلَبْتُنَا بِضَعْفِهِنَّ تُسُوْدٌ
فَخَضَعْنَا لَهُمْ وَنَحْنُ أُسُوْدُ کفات اصحاب و دهات احزاب متفق شدند
که صواب نیست با کاوه سگالیدن و خود را بروی آغالیدن که او دست از
جان شسته است و دیوانه وار کمر انکار بر میان بسته و حال او و جمعیت سپاه
و کثرت اجناد و توفر اسلحه و اتفاق قوم انتظام تمام یافته حال بصلاح آن
نزدیکتر نماید که ما بر جای خویش چون قطب آسیا ثابت بمانیم و بسان مرکز دایره
در میان مخیم خویش قرار گیریم و سپاه و خشم را بمال و عدت مستظهر گردانیم و بر عزم
باشیم آنگاه از سر بصیرتی کامل و عزیمتی نافذ ساز مصاف دهیم و کار حرب را
با تمام رسانیم چو بر عزم باشیم و لشکر کشیم ازان به که بی عزم خنجر
کشیم شاه ازین سخن سر باز زد و گفت من بدین عجز تن در ندهم و بدین
ذلت همداستان نشوم که در کوشیدن با خصم و انتقام کشیدن از دشمن

توقف

توقف و درنگ کردن و اندیشه و فکرت بجو در راه دادن نشان ضعف و همت
قصور باشد إِذَا خِفْتُ ضَيْمًا أَوْ خَشِيتُ ظُلَامَةً فَنَفْسِي عَلَى نَفْسِي مِنَ
الْكَلْبِ أَهْوَنُ چون خصم تیغ کینه بر آهیخت از نیام آنجا که جای محال درنگ نه و مقام
جای درنگ باشد و تدبیر سود دهد گر خوف و کینه کش نبود خوف انتقام و تغلب
اتباع و کثرت جیوش مغرور گشت و بحول و قوت و وفور مکنت خویش اعتماد نمود
و از عواقب خطر و تهور و خواتیم بغی و تمرد غافل ماند و بسیج جنگ را عادت کرد و دو
بار مصاف را بیاراست و کارزار مستعد شد و چون مبارزان هر دو صف سر بر کف نهادند
و کف بر لب آوردند و در نخستین تلاقی ساقی وار دوری چند بر هم پیمودند و تیغهای
مسلول از نوار ورید مردان مستسقی شد چندان خون در عرصه کارزار بر مجاری
جداول و انهار و بحر ذخار ریخت که آب بحر را چندان غرارات بیرون شد
گویی از حکم طهارت و آخر کار کاوه ظفر یافت و رایت ضحاک که با قمه افلاک
لاف برابری میزد در خاک مذلت و هوان نگونسار گشت و ملک کبر او که با شیر
فلک مبارات مینمود در دست روباه مکر و خداع روزگار گرفتار ماند یا
أَهْلَ الْبَغْيِ وَالطُّغْيَانِ فَاسْتَبْشِرُوا بِالذِّلَّةِ وَالْهَوَانِ آواز ملک ملکوت بگوش اهل خذلان رسید و معجزه
لَبَرَزَ الَّذِينَ كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقَتْلُ إِلَى مَضَاجِعِهِمْ در شان ایشان

ظاهر

پشت باز دادن در حرب و کار بکسی باز گذاشتن و قصد کردن

ظاهر شد و نص کلام ازلی جمال این معنی را که بما کنتم تستکبرون فی
الارض بغیر الحق و بما کنتم تفسقون در نظر ایشان جلوه گرد و معنی سیعلم
الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون بصفحات ایام هویدا و روشن گشت کهن دولتی خود را
طاق بیند جهان خود را باستحقاق بیند زمغروری که در سر ناز گیرد مر آنها
از رعیت باز گیرد ز نفرین پیر از نفسهای جوانه زند تیر که بر نشانه ندارد سود بس
انداز بار کشیده که نفرین داده باشد ملک بر باد پس ضحاک آن چندرها نی بداشت
بسان مرغ از دام و ماهی از شست بجست و دیگر کسی از او نام و نشان نیافت
بر هست و گیتی از آن شخص مرده ریگ بماند چو کاروان که باری ز مرگ بالا کوئی
این ابیات موافق حال اوست مات یحیی فمات شر کثیر و لقد کان
شره مستورا ان موت الشرار فتح عظیم و فواغ و نعمة
و سرورا کاوه را چون متیقن شد که ضحاک پشت بداد و از طمع
ملک پهلو تهی کرد اعیان و ارکان قوم را جمع کرد اند در باب ایالت ملک و رعایت
لشکر سخن راند و گفت سریر سلطنت از نور پادشاهی عاطلست و فرق مملکت
از زینت تاج شهریاری خالی و بدین سبب در طره زلف تدبیرات امور ملک
پریشانی حادث و خردمندان گفته اند ملک بی سلطان چون سقف بی

بنیابت

ضحاک

بنیابتست و جسمی بیجان هر کشور که سلطانی ندارد بود جسمی که انسانی
ندارد کشوری را که بر او سایه سلطانی نیست همچو جسمیست بصورت که
در او جانی نیست همگنان گفتند آثار حقوق که ترا بر دودمان دولت حاصلست
و امداد آن سابقه فایقه متواصل مجر فر و زنده و چون روز هویداست صواب
ما چنان می بیند که تو بنفس خویش متکفل مصالح ملک شوی و بحفظ جوانب سپاه و رعیت
و مراعات کافه خلق قیام نمائی و نواصی این صیاصی در قبضه تصرف آری و دولت
اولیا و اذالت اعدا را میان در بندی کاوه دست ابا بر روی ملتمس ایشان
باز نهاد و گفت من استحقاق این منصب ندارم مرا سخن همه در آهنست و کوره و دم
من از کجا سخن سریر مملکت ز کجا ملک و دولت کسی را سزد که سلاله تاج و تخت و
وارث دیهیم و اورنگ باشد سلطنت را اصل باید پادشاهی را تبار تا باستحقاق
تواند که باشد شهریار من این مهم را بدین سبب از بند امتناع بیرون آوردم تا
خلق از قید بیداد ضحاک خلاص یابند و همگنان دمبدم هجوم هلاک و ورود دار فنا را
مترصد نباشند پس از این اندیشه در این باب هر کس که اختیار کردند بر محک
اعتبار عیار خالص نداشت بضرورت حوالت این مهم بوی مفوض شد و چون
کاوه را معلوم بود که شاهزاده فریدون از اسباط جمشید را شرذمه از

مثل

از خیل و سپاه در نواحی ری و مازندران پیاده گی میکرد و احکام منجمان نیز بان
موافق افتاده که ملک از خاندان ضحاک بفریدون نامی از فرزندان جمشید تقرر شود
و او اسوه در امور ولایت ری و رسوم رعیت پروری آثار باس و نجدت و امارات
فرزانگی و شجاعت و نجابت ظاهر کرده اند و منشور مردی و مردانگی او بطغرای انا ابن
جلا و طلاع الثنایا متی اضع العمامة تعرفونی آراسته
و موشح دارد رایت همت برافراز دیگر دون اثیر چهره دولت برافروزد چو
خورشید منیر ظلم را گر چهره بنماید بند اید بتیر فتنه را گر دیده بگشاید فرو دوزد
به تیر پس باتفاق القوم و کنکاج لشکرها پای افراز طلب در پای کرد و آستین
جهد باز مالید و سرمایه مقدرت در طلب او مصروف داشت و در هیچ منزل
مکنت مقام و فرصت استجمام نیافت تا فریدون را بدست آورد و بر تخت
نشاند و در پیش او کمر بست و پرستش نمود و گفت ملکا ملک بر تو خرم باد
همه گیتی تو را مسلم باد از تو آباد جور ویران شد تو بنیاد عدل محکم
باد در یمین تو خانه آصف در یسار تو خاتم جم باد خسرو
اگر بارگاه تو نبود تا قیامت شکسته طارم باد زهره خنیاگر
اگر نخندد تا ابد سور زهره ماتم باد همه سعی تو چون قران سعود

در مراعات

در مراعات نظم عالم باد پس روی بقوم کرد و گفت این شاهزاده را که
نسب شاهی و حسب دانش دارد و پدر او در کشتی شرف مصاحبت نوح تا
در زمان طوفان برکوه جودی معجزه یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی
و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی مشاهده کرده طاعت او را گردن نهید
و بر خلاف موافقت او رضا ندهید که او حق این شغل جسیم شناسد و رعایت
مصالح خاص و عام واجب داند و در حمایت بیضه دین و کلائت حوزه مملکت
سعی جمیل نماید خلقت مساعیه الشریفة والعلی بمثابة الارواح
فی الابدان و فریدون ترحیب داد و توقیر و تعظیم و تبجیل کاوه را از لوازم
شمرده او را از اضراب و اکفا بامتیاز مخصوص داشت و حق غربت و مقاسات
کربت او موجب اختصاص و قربت گشت و کار او و اتباع و در نفاذ حکم
و وفور جاه و تعظیم و فرط تحکم بر طبقات رعیت از حد اعتدال بگذشت و
در معرض بزرگان دولت و لشکرکشان ملک و ارباب مناصب آمد و کارش
از ثری به ثریا رسید و ریاست عراق بدو مفوض شد و فریدون آن
پوست پاره کاوه که بود بفرمود تا در زر گرفتند و بجواهر نفیس از یاقوت
رمانی و لعل بدخشانی و زمرد و الماس رنگ و لآلی متلالی مرصع کردند و درفش کاوه

ند و نام نهادند و گفت این رایت فرهای نصرت و آثار پیروزی و ظفر دارد
كَأَنَّمَا الصُّبْحُ مِنْ لَأْلَاءِ غُرَّتِهَا وَصِبْغَةُ اللَّيْلِ مِنْ حَالِكَاتِ طُرَّتِهَا
و ملوک فارس این رایت را بفال داشتند و محافظت آن از فخری تمام و منصبی
بزرگ شمردندی و نصب او را در مصافگاه موجب فتح و نصرت شناختندی تا
اکنون در خزانه یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم است مانده بود و چون او کشته
شد و منصب امارت و خلافت بشکوه حشمت عمر بن خطاب زینت گرفت بازه آن
رایت مثال داد چون حاضر کردند تعجب نمود از بسیاری جواهر نفیس که در آن تعبیه
کرده بودند و گفت هر کس که نصرت از دست پاره آهنگران جوید با همین
گران کشته شود چنانکه یزدجرد کشته شد نصرت از کردگار باید جست
تا نگردد عنان عزمت سست هر که از غیر حق ظفر جوید داند که از سید بشر جوید مَنِ
اسْتَعَانَ بِغَيْرِ اللهِ فِي طَلَبٍ فَإِنَّ نَاصِرَهُ عَجْزٌ وَخِذْلَانٌ پس
بفرمود تا از آن بشکستند و جواهر را بخزانه بیت المال دادند

ذکر پادشاهی فریدون و مدت جهانداری او

فریدون فرخ شه راستین برازنده تاج و تخت و نگین بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

ذکر پادشاهی فریدون

بتأیید یزدان و نیروی بخت خداوند کشور شد و تاج و تخت در گنج بگشاد
لشکر بخواند بدامن زر و سیم و گوهر فشاند فریدون پادشاهی بود با صولت
و شهنشاهی بود صاحب دولت و جهانی بود در صورت جهانبانی و عالمی در کسوت سلطانی
مَلِكٌ تَوَاضَعَتِ الْمُلُوكُ لِعِزِّهِ وَأَطَاعَتِ الْأَفْلَاكُ وَالْأَدْوَارُ
وَمَهَابَةٌ مَمْزُوجَةٌ بِمَحَبَّةٍ دَانَتْ لَهَا الْأَخْيَارُ وَالْأَشْرَارُ
کمال بطش و سیاست با جمال عقل و کیاست و علم و درایت جمع کرده و صورت
حزم و بیداری و ثبات عزم و هشیاری در کسوت سلطنت و جهانداری عرض داده
قواعد مردی و مردمی در عهد دولت او تمهید یافته و مبانی عدل و احسان در ایام
سلطنت او رسوخ پذیرفته بمحک فطرت او نقود معاش و معاد سره کرده
بمعیار طبع نقاد عیار سکه زر کار کرفته إِنَّ فَرِيدُونَ لَمْ يَكُنْ مَلَكًا
وَلَمْ يَكُنْ بِالْعَبِيرِ مَعْجُونًا بِالْبِرِّ وَالْجُودِ نَالَ مَرْتَبَةَ الْمَجْدِ
وَأَحْسِنْ تَكُنْ فَرِيدُونَا فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و
عنبر سرشته نبود بداد و دهش یافت آن نیکویی تو داد و دهش کن فریدون توی
در تاریخ ملوک فرس چنین مسطور است که فریدون از اسباط جمشید است و چون
اریکه مملکت و حدیقه سلطنت بنور جبین مبین و نور طلعت منیر او آرایش یافت

بساط

بساط عدل و انصاف بسط کرده لشکرهای متفرقه را جمع آورد و بحراست جوانب
خلق و توفیر مصالح رعیت و اهتمام بر قضای حاجت زیر دستان و اسعاف
مطالب ایشان قیام نمود و اسباب معیشت بحسب مشیت و ارادت هر یک
مرتب داشت چنانکه طبیب حاذق و ملاذ ای استاد بدفع امراض مذمومه محموده
در مسهلات و منضجات بکار دارد و باز از ابتدا بتدریج مصلحات و حب اشتها
تا مزاج بکلی از قرار اصلی منحرف نشود و بحسب قوت طبیعت مواد را دفع کند
همگی همت تقاطر نموده و نیت بر صلاح رعیت مقصور داشته و در حق اجانب
که بجنایت عظیم و خیانت ظاهر تظاهر نموده بودند و بمخالفت و معاندت اقدام
کرده غایت حلم و نهایت بخشش و کمال عفو و اغماض با مصادرت نماید و از سر بوادر
هفوات و سوابق زلات ایشان برخاست و هر ملک ذل که ضحاک سفاک از
ضعفای رعیت بغصب و تعدی و حیف گرفته بود بخداوندان حقوق باز داد و بیخ
بغی و عدوان که آن خمیر مایهٔ کفر و طغیان بمرور زمان در زمین مملکت نشانده
بود بزور بازوی باس و زخم سرپنجهٔ قهر قلع کرد لَاحَتْ أَمَارَاتُ السَّعَادَةِ
بَيْنَهُمْ وَكَوَاكِبُ الْإِقْبَالِ فِيهِمْ تُزْهِرُ هر که خواهد که بشرف با آسمان همپهلو زند
دست در فتراک صاحب دولتی زند و چون القاب همایون او طراز سکه و خطبه

قلع بیخ جبری برکندن اساس بیدادگری

اقالیم شد و عنان امر و نواهی آن نواحی بر و بحر را در قبضهٔ اقتدار او آمد
بگرفت مملکت بحسام سه رنگ   از روم تا بهند و ز بلغار تا فرنگ
سپاهسالاری مملکت بکاوهٔ آهنگر داد و در اکرام جانب و تحقیق مأمول او
آنچه مراسم مبالغه و تأکید بود بتقدیم رسانید آثار کرم و سجیت انواع مصالح
داریت ظاهر کرد و حال او در بلندی قدر و علو جاه بمقامی رسید که شرف
کسی بیش از آن متصور نشود و نباهت ذاتی زیاده از آن ممکن نگردد مثال
رفعت گردون بجنب همت او   مثال پستی ماهی بود و پایهٔ ماه
کلاه گوشهٔ قدرش بجایی برسید   کز آسمانش قبا بود و ز آفتاب کلاه
و او لشکری که در اهتمام داشت جمع کرده و گرد معمورهٔ آفاق بر آمد و عرصهٔ
عالم را از معاندان ملک و مخالفان دولت پاک کرد و قریب بیست سال بهر طرف
که روی آورد و بهر جا که عنان تافتی خود را قرین فتح و نصرت و هم نشین
نجح و پیروزی یافتی پای بفشرد تا بدست سعادت کام خود را از روزگار بر آورد
و چون در این مدت حقوق جان سپاری ثابت کرد و رسوم حقگذاری
باقامت رسانید و بر مقامات عالی سفر و ارتکاب قطع مفاوز و جبال
آن نواحی تا نجد و آذربایجان مصابرت نمود و بواسطه صید کردن مهما

سلب کیاهی رشت سردی زمانه

نباهت بزرگوار شدن دستور شدن

بفنون مردی و مردمی های از دلیر خمول بحجرهٔ وجاهت و نباهت نهاد نفس
عِصامٍ سَوَّدَتْ عِصامًا وَعَلَّمَتْهُ الکَرَّ وَالاِقْداما منشور حکومت
عراق و دار الملک سپاهان بنام او موشّح شد و با غنایم موفور و خزاین
و ذخایر نامحصور و خواسته بسیار و لشکری بی شمار عنان عزیمت بدان صوب
معطوف گردانید و رعیت را بکرم عمیم و نعم جسیم بنواخت و بتقضای حقوق
ولی نعمت قیام و بواجبات بیضهٔ دولت اشتغال نمود و خورد و بزرگ و پیر و جوان
آن نواحی بیامن طلعت او و افاضت معدلت و اشاعت احسان و اقامت
مراسم اکرام او چون روزه دار برؤیت هلال و مستسقی بشربت زلال و مهجور
بلذت وصال خرم و شادمان شدند گوئی این ابیات در زمان اعادت او
اختراع کردند وَعادَ اِلی مُلْکِهِ ظافِرًا کَعَوْدِ الحُلِیِّ اِلَی العاطِلِ
و برین منوال ده سال دیگر در ملک عراق باستقلال حامی و والی
بود پس مکتوب عمرش بختام اجل مختوم شد و مرکب زندگانیش از صدمات
حوادث ایام بسر در آمد و حکایت ثعلب و مبرّد که این قایل نظم کرده در حق او
حقیقت شد ذَهَبَ المُبَرِّدُ وَانْقَضَتْ اَیّامُهُ وَلَیَذْهَبَنَّ اَثَرُ المُبَرِّدِ
ثَعْلَبُ بَیْتٌ مِنَ الآدابِ اَصْبَحَ نِصْفُهُ خَرِبًا وَباقی نِصْفِهِ فَسَتُخْرَبُ

وچون

و چون خبر وفات و ذکر اتابک داود بسمع شاه رسید منکسر و تنگدل و سخت
غمناک و نالان گشت و گفت اَیَّتُها النَّفْسُ اَجْمِلی جَزَعًا اِنَّ الَّذی
تَحْذَرینَ قَدْ وَقَعا اَوْدی فَلا تَنْفَعُ الاِشاحَةُ مِنْ اَمْرٍ لِمَنْ
قَدْ یُحاوِلُ البِدَعا اِنَّ الَّذی جَمَعَ السَّماحَةَ وَالنَّجْدَةَ وَالبِرَّ وَالتُّقی
جَمْعا الاَلْمَعِیُّ الَّذی یَظُنُّ بِکَ الظَّنَّ کَاَنْ قَدْ رَأی وَقَدْ سَمِعا خوفی که از نوازل اقدار و تصاریف
لیل و نهار پیرامن ضمیر من گشته واقع شد و ظنی که بحوادث ایام و بوایق او
داشتم بیقین پیوست اکنون نه تاسف نافع است و نه تلهف مفید یَفْعَلُ اللهُ ما
یَشاءُ وَیَحْکُمُ ما یُریدُ و بحقیقه با اعیان قوم و اشراف ملک از مقیمان اندرونی
بارگاه با ملازمان بیرونی لشکر و سپاه در آن رزیت مفجع و مصیبت مدقع
شرایط عزا قیام نمودند پس رسولی بجانب صفهان روان کرد با فرمانی مشتمل
برآنکه صیانت ناطق و صامت و جاری و جامد و مواشی و حواشی و مخلفات و متروکات
کاوه را هیچکس از گماشتگان تصرف نکند و بموجب حکم ترتیب وارثان او مسلم
دارند و پسران او قباد و قارن را بحضرت ما آرند همگنان بر مقتضای فرمان
سر بر خط نهادند و اذعان نهادند و قارن و قباد با رسولی که باستدعای حضور
ایشان از حضرت آمده بود روی بدرگاه نهادند و چون دست بوسی دریافتند

بحضرت

ایرج

و بحضرت ایشان تاختند و از قبول شاه بهره تمام گرفتند و از خواص دولت و ارکان
حضرت بر جهان دانا ممتاز و مخصوص شدند ابن المقفع که مخبر اخبار ملوک عجم و از ثقات
راویانست چنین روایت میکند که چون از پادشاهی فریدون قریب بنجاه سال
گذشت و بر سریر سلطنت متمکن گشت دختر ضحاک را بعقد نکاح خود در آورد و بعد
سه سال ازوی دو پسر متولد شد یکیرا تور نام نهاد و دیگریرا سلم و هر دو عظیم
و بدخوی و کژطبع و لجوج بودند و بضحاک از راه جور و ظلم مشابهتی زیاد داشتند
دو خترزاده از نسل خدیوی غلط گفتم دو غول از نسل دیوی و ایرج از ایران
دخت در وجود آمد که او دختر شاه هردوی پارسی بود و او حور بود در لباس
بشر و ملکی در صورت انسان انچنانکه در خوبی و صباحت و ملاحت بی مثل بود
گل اندامی که حوران بهشتی ازو بر رشک میشدند کشتی پریرویی که حوری
دلفروز جهان بر روی او میدید هر روز بغمزه راه بر اختر همی بست
بخنده دست بر شکر همی زد شکر وقف لب گلرنگ او بود خرد را دست زیر
سنگ او بود گوئی زبان حال در وصف خوبی و خصال و فرهنگ و کمال دل
او میگفت وَلَوْ كَانَ النِّسَاءُ كَمِثْلِ هَذِي تَفَضَّلَتِ النِّسَاءُ عَلَى الرِّجَالِ
پس چون ایرج از قید عهد و فطام و بند رضاعت و فدام رهائی یافت

فدام
ابریق و فدام
آنچه در دهن ابریق نهند

زانطور صبی چو یاد دارد گر طور گرا شرافت بگذشت و مخایل اهل هنر در
شمایل او ظاهر شد هوس آموختن علم و دانستن آداب فروسیت اورا
بر آن داشت تا از سر جد تمام بمواظبت آن قیام نمود و باندک زمانی در آن
صنعت ماهر و استاد حاذق و چالاک گشت و اکثر اوقات با خداوندان هنر و
فضل مجالست و مکالمت مینمود و از محاورات ایشان بهره تمام یافته و از فضل
نصیبی وافر و حظی جزیل یافت هر کرا اقبال یاور بود راهبر شود همت اندر
هر چه می بندد میسر میشود روز فطرت چون سعادت شد مقرر بر کسی هر زمان مقدارش
افزون پایه برتر میشود بر ملازمت خدمت پدر مواظبت مینمود و شرایط آداب
در اعتیاد و مطاوعت او بتقدیم میرسانید و بمراسم فرمان برداری و ادای
حقوق حقگذاری بیخ مهر و محبت در دل او می نشاند و معنی این دو بیت
که از مخترعات کاتبست دید صاحب نظری بر سر خشتی مکتوب با مدادی که بدو زر
سرائی برسید راه فرمان پدر برکه بجائی برسی هرکه فرمان پدر برد بجائی
برسید تلواح نظر خویش میساخت و شاه بگوشهٔ چشم بصادرات افعال ستوده
و واردات گفتار پسندیدهٔ او مشاهده میکرد و آثار شهامت و نجابت در ناصیه
مبین و غرهٔ جبین او میدید و دلایل یمن و سعادت و مخایل بزرگی و فخامت از

حراک وسکون او چون آب آینه معاینه بیافت داه طلیقاً وجهه متهللاً
کأنّ صقیلاً فی جوانبه یجلی سنا البحر اخلاقاً وجوداً وحشمة
وعقلاً وخیر الناس من اوتی العقلا

لاجرم بشنوند در مقابل کار و فاتحه امر در عنفوان جوانی و ریعان عمر بود که ارکان ملک و اعیان حضرت و امجاد سپاه بتقدیم او و درایت و فطانت او معترف و در تصاریف ملک و مخارق امور از انوار هدایت او مقتبس و معترف شدند طفلی که در جبین مبینش توان شناخت نور هدایت از قدش دیده بر کمر کز ما در زمانه نزاید بسالها خوردی چنین بزرگ و جوانی بعقل پیر و همچنین شاه در اعظام قدر و انتظام حال و نیکو شنید و سایه حشمت و هیبت او در دلها و چشمهای رعایا عرض میداد پس روزی بانوبدان مجلس و مهتران سپاه و سرهنگان درگاه مجمعی ساخت و خطبه بزبان خوش که ترجمان بلسان عربی انشا کرد

الحمد لله المتفرد بالملك والبقاء المتوحد في السمو والسناء المتعالي عن الاكفاء والنظراء العادل بالحكم والقضاء الفائز بالقسط والوفاء احمده على جميع الافضال واشكره على جزيل النوال واتوكل عليه في جميع الاحوال وارغب اليه بالتضرع والابتهال ايها الناس

نحن

ارباب الملوك وسوائس الرعايا نحميكم من اعدائكم ونبادر الى ما يدعونا بالرفق بكم ونجتهد في حصول منافعكم ودفع مضادكم فالويل ثم الويل لمن لم يكن من حزبنا ولا يخاف من باسنا اتقوا الحسد فانه يورث الهم فاجتنبوا البغي فانه يرجع الى نفسه وكونوا اخوانا مترادفين واعوانا متساعدين واقول قولي هذا واستغفر الله العظيم

و چون شاه فریدون درج دهان از جواهر تلفیق این خطبه بپرداخت روی بحاضران جمع و مقیمان مجلس آورد و گفت بدانید که ضعف پیری در من اثر کرده است و سپاه شیب و شیخوخیت بر من زور آورده سقط عني قلم التكليف ونون سني الف التأليف ترکیب قوی قوی ضعیف گشته و اغصان اعضا سست و احوال بدن نیک بد و خیمه ترکیب کالبد که بچهار میخ ارکان عناصر استوار بود بنیان سستی یافت و استخوان که عماد سقف بدنست و ستون خانه تن حکم اني وهن العظم مني گرفت و دماغ که آلت ادراک معقول و محسوس است از مدرکات هیولانی و تعقلات روحانی باز ماند و جگر که معدن روح طبیعی و مسکن حرارت غریزی است از منافع و فواید کیموس محروم ماند و انی کبازٍ قد تساقط ریشه له حسرات كلما طار طائر

آن

زان پیشتر که دست اجل رخت زندگی　　بیرون برد ز خانهٔ نا استوار تن
خواهم گزین شه ز هر برج شرف یکی　　بر تخت مملکت بنشیند بجای من

رای شما ازین فرزندان در ولیعهدی و منصب تاج و تخت شاهی هر کدام یک
قرار میگیرد و هنر او از فضل سلطنت و شایستهٔ سریر شهریاری کیست مملکت
را حاکمی باید بعدل آراسته تا خلایق در پناه معدلت گیرند جای ملک را
معمور میخواهی اساس عدل نه پیشتر بنیاد و آنکه وضع دیار بهری حاضران
مجلس باتفاق گفتند شاهزادگان هر یک کوکبی اند بر سماء سیادت در خور
برای سعادت سلم و تور در علو درجت فوق فرق فرقدین و در کمال منقبت
نور ناصیه بزین چهرهٔ سلم از جمال تو منخند چو گل فر شاهی از جمال تو
میبابد لکن ایرج را بشاهی اختیار کرده ایم و رای ها با امتثال امر او قرار
گرفته که بصفت عدل موصوفست و بسمت داد موسوم و باهتمام حال رعیت
با رغبت و با بنای مصالح زیر دست حریص و در فنون هنر و آداب متبحر و در جمع
ولایت تیغ و دولت قلم منفرد اَضافَ اِلَی التَّدبیرِ فَضلَ شُجاعَةٍ وَلا
رَأیَ اِلّا لِلشُّجاعِ المُدَبِّرِ خاطر شاهانه خود بان استدعا و التماس که ارکان
دولت و اعیان حضرت مینمودند موافقتی تمام و رغبتی عظیم داشت و همگی

همت

فریدون

همت و نهمت او بران مصروف و مشعوف که از زبان شهنشاه جهان بیان مفضل و مجمع تحسین
سخنی استماع کند که چون غبطت رعیت و رعاة در این دواعی و غرایم بکمال دید
خوشحال شد و گفت روزی بخرگه طوطی طبعم سوی لبت　بر بوی پسته آمد و بر
شکر او فتاد　که فرزندان بحکم اولادنا اکبادنا عمدهٔ بقا و زبدهٔ حیات و
وارثان دودمان و یادگار خانمان اند و اهتمام بحال ایشان بیش ازانکه
بتقریر قیام توان نمود لازم است اما اختصاص که ایرج را در آداب فرزانگی
و اسباب مردانگی و وفور مروت و فنون فتوت حاصل صورتی و صفتی دیگر
دارد ز زیر چشم دران انجمن که خوبانند　بجانب تو نظر میکنم که خود دگری نیست
قدرت ازین خوبتر نشاید دوخت　قبای لطف به بالای صورت بشری
این بگفت و هم در آن مجلس ایرج را قائم مقام و ولیعهد خود گردانید و مقالید
اقالیم و منصب تاج و دیهیم بدو ارزانی داشت و ایرج بر ممالک ربع مسکون
بسابقهٔ امر کن فیکون والی گشت و فریدون تاج بخش جهان را قسمت کرد
چین و نواحی بلاد ترک و نواحی شرقی را بتور داد و روم و فرنگ و مضافات
آن تا سواحل دریای قسطنطنیه بر سلم مسلم داشت و عراق و خراسان و پارس
و کرمان و بری و قهستان را بر ایرج مقرر گردانید چنانکه مصنف گوید

قهستان معرب کهستان که نام ولایتی در خراسان است

بعه

به عهد فریدون فرخنده اسم جهان جمله شد منقسم بر سه قسم یکی روم و
خاور دگر ترک و چین سیم عرصه ملک ایران زمین و سلم و تور چون آثار
عنایت و اظهار مهربانی و شفقت در حق ایرج زیاده از معهود مشاهده کردند
و مخایل دلبستگی و تربیت در باره او بیش از حد خویش یافتند نقد عیار برادری و اخوت
بجر دانیدند و مورد صفای عقیدت بخاشاک خداع و کدورت مکدر گردانیدند
و بسودای طمع سلطنت شطط و شیطنت آغاز نهادند برادر مخوان آن سبک
رای را که شمشیر کین در برادر نهد ولکن بسودای شاهنشهی برادر برادر در آذر ۱۲
نهد و چون ایرج از بغض و عداوت برادران آگاه شد از سر عقل کامل و فضل شامل
که داشت در تالیف اهوا و استمالت خاطر و رای ایشان غایت جهد مبذول
داشت و در انجاح و تنجز اطماع هر یک رسوم مبالغه واجب بشناخت و در عثرات
اندو بدخواه در شیوه اغماض و اغضا بدید و مضا فنمود و چون میدانست که
بمجاوره و مکابرت بیخ افساد ایشان از زمین عناد بر نتوان کند و بر مصداق
اِصْبِرْ عَلَی حَسَدِ الحَسُودِ فَإِنَّ صَبْرَكَ قَاتِلُهُ كَالنَّارِ تَأْكُلُ نَفْسَهَا إِنْ لَمْ تَجِدْ
مَا تَأْكُلُهُ جاده مصابرت سلوک میداشت و در انجاح دعوت مکرمت
دندان میفشرد تا آنچه خواست یافت و بدان مقصد که مطمح نظر همت او بود

واصل گشت پیروز بایدت که شوی بر مراد خویش ای دوست بر عداوت
دشمن صبور باش صبر است مایه ظفر و کیمیای گنج از هر چه آن نتیجه صبر است
دور باش اما چون نقوش تخیلات شیطانی و صور تسویلات نفسانی بر صفحه
دماغ هر یک نیرنگ زده بود و سر از مخالفت در پیش روی موافقت در
کشیدند و همان اذیت و ضیت که در نفس ایشان بود ظاهر کردند که حکما
گفته اند که گر قطره لعاب ارقم در صد کاسه عسل مدغم کنند همچنان قتال ذات
و قاطع حیات باشد صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود زان چاشنی که در بن
دندان ارقم است خدای داند معنی میان نطفه نهادن بدست مردم خبر آن
نیست کاب نطفه بر اند ز آفتاب و هوا دان که تخم باید باش ز برزگر چه برآید
جز آنکه تخم فشاند حلال زاده بصورت چه سود مرد که فعلش در آزمایش
معنی باصل باز نخواند نگل به نسبت خاکی نخست در دست آرد چو یافت صحبت
آتش نه در و سر نشاند و سلم و تور از راه دور رسولان بیکدگر فرستاده
و بخیال خیال محال تمسک و بر دست قصاد و رسل مکاتبات و مراسلات صادر
کردند منطوی بر آنکه مکر شاه را پیری و هرم فرتوت کرده است و اختلال بعقل و دماغ
او راه یافته اناکه گفته اند به پیری خلل کند طبع و مزاج و خوی خرد

راست گفته اند پیران که از ستاره بجائی رسیده اند طفلان شیرخواره که
در مهد خفته اند وگرنه ایرج را که هنوز درس صبی بجائی طفولیت است
برما گزیدی و حوالت ایالت ملک جهان بچه کی نوجوان نکردی که مزاج
درشت و نرم ندیده است و مذاق سرد و گرم نچشیده طبع کودک موافق
طربست کودکی کو بود ولی عجب است نشنیدی از اهل فضل و فنون
که شبابست شعبهٔ زجنون کارها را کار دیده بسیار مرد کار آزموده
داند کار کنون چون شفقتهای پدرانه که علی کل حال معمول بدین بوده و هست
فی جمیع الامور ایزدی بنقصان نهاد وازها با دره بسهو و نسیان دنائره
از سر غفلت و نسیان صادر نشد که موجب آزار خاطر و کدورت باطن
و ظاهر او باشد زحق راست تا نیک دانسته ایم بفرمان خسرو
کمر بسته ایم نکردیم کاری که کافرمان نبود نجستیم چیزی که امکان نبود
نه این بود ما را امید از پدر که بخشد بایرج کلاه و کمر کسی را دهد گنج و
تاج و سریر که آید هنوز از لبش بوی شیر بعد از این میانه ما و پدر
انحکومت جز بتفصیل شمشیر تقطیع نرسد و این داوری بی تیغ اندار و میانجی
رمح سنان که از بهر اصلی مقرون نگردد و کاتب را در این معنی یک بیت است

در رتبه نرسیده و غنچه
زیبنده سکه و نیرو
نشنیده و
زنده ولیکن و
و صاحب نظر

در زیر
ادنیز

عی

میان ما پس از این گر پیام خواهد بود پیام ما بزبان حسام خواهد بود
باید که مستعد کارزار شوی و ساز محبت و کارزار را آماده داری که من اموال
و خزاین بیشمار و مراکب و سلحهٔ نامعدود برده تفرقه کرده ام و لشکری که اگر
شماره کنی از شماره افزونست و گر قیاس کنی از قیاس بیرونست بنان بنان
از ضبط و عقد آن قاصر آید جمع آورده ام همه چون شیر درنده و شمشیر برنده
مردان کار دیده و گردان نامدار شیران روزگار و دلیران کارزار تا باتفاق
تاختن کنیم و خون ضحاک از پدر بخواهیم و خون ایرج چون می در قدح بنوشیم
سلم چون نامهٔ تور را برخواند در تصمیم عزمیت و جنبش رایات لشکر برادر موافقت
رسول را باز گردانید و جواب داد که این مدافعت بر من لازم است و این
مخاصمت در ذمت همت من اوجب و جواب فرستاد أعطيت القوس
باريها وأنزلت توبيد فی ای شاه گردون هم جهان نیز و گردون کرده هم
که این کار چون آتش افروخته قیامست بر قدمن دوخته آنکه لشکری که
نطاق عقد بنان از احصای آن تنگ آید و سیاح فکر بسر حد حصر و عداد آن
برسد و مساح فکر بساحت تقدیر و استخراج تکسیران راه نیابد زیاده ز
امواج بحر محیط فزونتر ز باران فصل بهار چو برگ درختان فزون از

وأنزلت القوس باريها

عدد

از روی اضاقت شربت موت صورت نه بندد چون تشنه را که بحرارت
نفس میغ نشنید شرار آتش دشمن باب تیغ نشنید و گردنی که از پیرایه آداب
عاطل بود و شاخ آن کوهر تعنت و سینه که بکینه ممتلی باشد انشراح آن
بلمعان باره شمشیر هرکه از کبر گردن افرازد خویشتن را بگردن افرازد [انداز]
من از بحث انتقالات دامن غفلت فراهم بگیرم و از این تخاصم و تحکم بهیچ وجه
سر خیلا زنم تو میدانی که گر من کینه خواهم نیارد کوه تاب خشم ما هم
وگر لشکر کشم بر کشور روم نه کشور ماند و نه لشکر و بوم ایرج گفت گفتار شاه
محض حقیقت و عین صواب و کلام او نص منزل و وحی مبین تجاوز از امتثال
اوامر او عقلاً و شرعاً ممنوع و اقدام بر امثال این افعال از شاهزادگان عزت
و بدیع صورت این تجاسر و جرئتی که نموده اند بلکه تشنیع اما تا عاصی
مرتکب معاصی نشود و مجرم بر اصدار اعمال قبیحه جرأت ننماید آئینه عفو و جمال صفح
فروغ نیابد و پیکر احسان بر معرض استحسان نیاید از ابتدای دور عالم
تا بوقت پادشاه از بزرگان عفو بوده است از فرو دستان گناه و خاصه
در ایام شاهی کز بی انصافی او که بار نهیب آن یار اگه کرده و گرد هنگام
من که از تیر خصمان خورده بودم زخم تیر زنده ماندم تا بر دو ر خشم از

اقبال شاه جهان من بخشنده شاه است کاندر عهد او چند شاه تاج بخش است
ای بر ملک خواه خسرو ستارگان باید که این شیوه را تازه کرد اند نور
تیر بر رخسار ماه تا بیاموزند شاهانی که زر بخشیده اند سیم و زر بخشیدن
از سلطان دین بهرام شاه عفو کوشش چو بر دشمنان شد بی فیروز که
عفو بر سر قدرت نامش باشد اگر گناه نباشد نهال تازه عفو بود دمثال
درختی که بی ثمر باشد و هرچند ترک ادب است این کلمات را در حضرت شاه ایراد
کردن و بر سبیل وعظ و نصیحت در چنین موقعی مقالات راندن اما
بر بندگان مخلص و چاکران مشفق واجبست که چون شاه را در موقف غضبی
یا در مقام حیرتی یابند وجه نیکخواهی و نصایح پیش آورند و آنچه مصالح
ملک و نفس او باز گردد دریغ ندارند و هرچه رهینه مزاج نفس و ضمیمه صلاح
ملک باشد مضایقه ننمایند که نعوذ بالله از استماع این نصح خود از غفلت بوم
دارند ناگاه تمرد هی روی نماید که دیگر هیچ مملکت در آن انباز نباشند و
لطیفه از خصایص پادشاهان در مقابله عفو نیاید و هیچ خصلت از خصال
ملوک فضیلت بخشیدن گناه ندارد که ایزد متعال لم یزل و لایزال با کمال
عزت و جلال بر جرایم و اوزار بندگان کار پرده ستر فرو گذارد و در غذاب

عدد چو ریگ بیابان برون از شمار عرض داده‌ام و چشم شاهراه کوکب
خسروانه استاده باید که بمخایل لیث و دلایل لیث که هرچه زودتر بهم بندیم
و بآتش سم اسبان بادمدار خاک مشاهد و اطلال خصمان دولت برانگیزیم و به تیغ
بیدریغ باد نخوت و غرور از دماغ ایشان بیرون کنیم تتاب آنگمند و
تاب داده سنان برآوریم و مار از دیار خصم چنان که بعد از این
نبود مرغ را در آن پرواز وز تگ پیس نبود در آن طیران چون منهیان اخبار
بمسامع شاه رسانیدند و در ا کیفیت مواضعه فرزندان جبار و اجتماع
سپاه لشکر بیکران به تبلیغ رسالات و ارسال مکاتبات آگاه کردند
که شاهزادگان قواعد حقوق ابوت و بنوت بعقوق منهدم کرده‌اند
و عیار نقد اخوت و سکه مروت مکرونده و از حساب پادشاهان بنقار و عصیان
تلقی نموده حالی اثر خشم در چشم او پدید آمد و نشان چین در جبین او پیدا شد
و بحکم اِذا تَغَیَّرَ السُّلطانُ تَغَیَّرَ الزَّمانُ بمکان که ملازم آستان او
بودند بخروشیدند و غضب نفسانی چنان بر مزاج او استیلا یافت که
شیوهٔ عفو و اغماض ممنوع و دل کظم غیظ بر خود بندند چو بالا گرفت آتش
خشم و کین گر شیر مردی شود خشمگین که اورا نخوانند مرد نبرد که از جان د

برآورد گرد کسی را توان مرد مردانه خواند که هنگام کین خشم بر کس
نراند و شاه در اثنای اینحال میان تردد و ثبات فارقی میکرد و در نخستین
وتر بین اندیشه و تصویب حرکت مبالغتی مینمود و بحلاوت نفس تغیر مزاج و تورنج
ضمیر صواب نمیدید اما آثار پریشانی و علامات شک عظیمی بر ضمایر قوم
و خاطر خلق ظاهر شده بود دل بر هشتن نهند که او شاه قابلیت
ملک سلامت بنام اوست تشنه شاه عهد بدل گردد تن ملک آنکس که
کارنامه معنی بکام اوست یعنی دوام عاقبت پادشاه عصر مستلزم
صلاح و خواص و عوام اوست پس از سر ضجرت ایرج را بخواند و صورت
حدوث واقعه و ظهور حادثه با او درمیان نهاد و گفت ای فرزند دلبند
اموری که اولش مستوجب ملامت باشد هرآینه آخرش مستجلب ندامت گردد

براند اخشم برده خویشتن پشیمان از کرده خویشتن

همت بر بدار از آن انکار موقوف و عزیمت بر تلافی این حال مصروف
باید کرد و بر رسم انتقام جستن این جباران مستبد قیام باید نمود
که در یک نیام دو تیغ نگنجد و دو تیر از یک کمان انداختن صورت نبندد
نایره این فتنه جز بآب رافت صفا و دم تسکین نپذیرد و جسم این

و بی اضافت شربت موت صورت نه بندد چو تشنه را که بحرارت
نفس مبغ نشنید شرار آتش دشمن باب تیغ نشنید و گردنی که از پیرایه آداب
عاطل بود و شاخ آن گوهر تعنت و سینه که بکینه ممتلی باشد انشراح آن
بلمعان پاره شمشیر هرکه از کبر گردن افرازد خویشتن بر سر گردن افرازد
من از بحث انفعالات دامن غفلت فراهم بگیرم و از این تخاصم و تحکم بهیچ وجه
سر عدا زم تو میدانی که گر من کینه خواهم نیارد کوه تاب بحسا هم
وگر لشکر کشم بر کشور روم نه کشور ماند و نه لشکر و بوم ایرج گفت گفتار شاه
محض حقیقت و عین صواب و کلام او نص منزل و وحی مبین تجاوز از امتثال
اوامر او عقلاً و شرعاً ممنوع و اقدام بر امثال این افعال از شاهزادگان عجیب
و بدیع صورت این تجاسر و جرئتی که نموده اند بلکه منکر و شنیع اما تا عاصی
مرتکب معاصی نشود و مجرم بر اصدار اعمال قبیحه جسارت ننماید آئینه عفو و جمال صفح
فروغ نه بندد و پیکر احسان بر معرض استحسان نیاید از ابتدای دور عالم
تا بوقت پادشاه از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه خاصه
در ایام شاهی گر زی انصاف او که بار نهیت آن یار که گرد و گردگاه
من که از تدبیر خصمان خورده بودم زخم تیر زنده ماندم تا برد خشم از

اقبال

اقبال شاه جهان من بخشیده شاه است کاندر عهد او چند شاه تاج بخش است
امیر ملک خواه خسرو سیارکان باید که این رسم را تازه کرد اند هنوز
تیر بر رخسار ماه تا بیاموزند شاهانی که زر بخشیده اند سیم و زر بخشیدن
از سلطان دین بهرام شاه عفو گوشش چو بر دشمنان شد بی فیروز که
عفو بر سر قدرت ماهر باشد اگر گناه نباشد نهال تازه عفو بود مثال
درختی که بی ثمر باشد و هر چند ترک ادبست این کلمات را در حضرت شاه ایراد
کردن و بر سبیل وعظ و نصیحت در چنین موقعی مقالات راندن اما
بر بندگان مخلص و چاکران مشفق واجبست که چون شاه را در موقف غضبی
یا در مقام حیرتی یابند وجه نیکخواهی و نصایح پیش آورند و آنچه مصالح
ملک و نفس او باز گردد دریغ ندارند و هر چه رهینه مزاج نفس و ضمیمه صلاح
ملک باشد مضایقه ننمایند اگر نعوذ بالله از استماع آن نصح خود را بغفلت موسوم
دارند ناگاه تمردی روی نماید که دیگر عنان مملکت در آن انباز نباشند و هیچ
لطیفه از خصایص پادشاهان در مقابله عفو نیاید و هیچ خصلت از خصال
ملوک فضیلت بخشیدن گناه ندارد که ایزد متعال لم یزل و لایزال با کمال
عزت و جلال بر جرائم داوری بندگان گنهکار پرده ستر فرو گذارد و در غدا

و عقاب

و عقاب ایشان اهمال و امهال را مجال دهد تا ایشان بر قبایح افعال و معایب
اعمال خویش واقف شوند و هنگام آنکه از در توبه و انابت در آیند و تقدیم
اعتذار و استغفار باشد توبه ایشان قبول کند و بر جرایم آثام ایشان قلم
اغماض کشد و صفحات زلات ایشان را بنظر عفو و بخشایش ملاحظه فرماید و نشور
مَنْ عَمِلَ مِنْكُمْ سُوءً بِجَهَالَةٍ ثُمَّ تَابَ مِنْ بَعْدِهِ وَأَصْلَحَ بتوقیع
عَفَى اللهُ عَمَّا سَلَفَ موشح گردانیده در قبضه مراد ایشان نهد تا حقیقت
معنی که گفته اند اِذا ما اَتَتْ مِنْ صاحِبٍ لَكَ زَلَّةٌ فَكُنْ اَنْتَ مُحْتالاً لِزَلَّتِهِ
عُذْرًا روشن و هویدا گردد اکنون اگر شاه اجازت فرماید و رفتن بنده را
بدان صوب صواب بیند تدبیر این کار چنانچه مقتضای حزم است کرده شود و آنچه
تحری رضا و خورسندی ایشان متعلق باشد بنده ولایند بطریق رفق و چرب زبانی
که وَما دَخَلَ الرِّفْقُ فِي شَيْءٍ اِلّا وَقَدْ زانَهُ از راه خشونت و درشت خویی که
وَما دَخَلَ الْخُرْقُ فِي شَيْءٍ اِلّا وَقَدْ شانَهُ بر صلح که متضمن صلاح جانبین است
کوشش نماید که هر حال را وضعی و قاعده ایست و هر کاری را نظمی و رابطه
بلطف کوش که سالار قوم را بر گفتگوی قوم بباید تحملی وقتی بقهر کوشد
که صد گوزه نبات گهی چنان بکار نیاید که حنظلی شاه گفتار او را به آله

راستی داشت بسمع قبول گوش کرد و گفت هر چند مراد تو از این سخنان
اصلاح ذات البین و رعایت احوال جانبین است اما گفته اند که تربیت
ستوران را مفید نباید و آینه داری در محله کوران نافع نباشد و با مار
بر وفق و رفق و مدارا مصاحبت نمودن و دست بر پشت شیر و ناب نهنگ
مالیدن هیچ فایده نبخشد و نفسی را که محل شطط و اقتحام باشد از خصال
حمیده بمقام اعتدال آوردن در نزد عقل مستحیل نماید مرا یقین است
که طباع آن سباع قابل پذیرفتن پند و مستعد نیوشیدن وعظ و تذکیر
محل قابل و آنگه نصیحت قایل چه گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
این مهم از بند استماع بمهلت براید و صیانت این نام و ننگ را اندیشه باید
کرد میترسم که گر در تدارک این کار تانی بخود راه دهیم و زمام نفس در قبضه
غفلت و اهمال نهیم بعد از آنکه ملک موروث و مکتسب بر باد آید بیت را فی
و وضاعت و نرم خویی و دراعت در افواه خدم و سپاه افتم و از نصیحت
مولف کتاب تانی که فرصت نا توانیست مکن انجا توانی تا توانی
اِذا قَعَدَ الرِّجالُ عَنِ الْمَساعِي فَما فَضْلُ الرِّجالِ عَلَى الْغَوانِي
بی بهره مانیم ایرج بار دیگر در آن مستدعا الحاح و اقتراح زیادت نمود

و مبالغه از حد بگذرانید شاه با چار ملتمس او را مقرون با جابت داشت
و او دل بر عزیمت نهاد و هم در آن هفته از منزلگاه اجتماع بگذرانید و زمین
خدمت ببوسید و گفت اگر در فضای قضا مجال آمال ممکن و رزق مقسوم در
دنیا باقی و اجل محتوم هنوز در توقف باشد مراجعت بآنحضرت باشد که با
دیگر اتفاق افتد و اگر خود سفر عقبی میان مقاصد دنیا حایل گردد من در آن
مسکن پاک و در آن مربع مقیم خواهم شد تو آنجا هم نزد او رسیدیم بگوییم و گفتار
هم بشنویم فریدون ازین گفتار در گریه افتاد و ایرج روی براه نهاد
و با لشکری نامی کالبحر الطامی و الغیث الهامی روانه شد و چون چند مرحله
بپیمود منهیان خبر به برادر رسانیدند که ایرج عزم مصاف جزم کرده و
سپاهی گران و لشکری بیکران آورده قلق و اضطراب بر نهاد ایشان
مستولی گشت و آتش حمیت در دل ایشان مشتعل شد و هم در آن وقت
لشکری نامعدود که معد و آماده بودند عرض دادند و روی براه نهادند
و میان صحرائی که هوای وی از لطافت جان در طینت جاودان سرشت و عذوبت
آبش آتش رشک در ما معین تعبیه میکرد چنانکه گفته اند هوای او مثل چون نسیم جان پرور
سوادا و بصفت چون پر بند رنگ صبا نفحه نسیم خاکش طراوت طوبی هوا سرشته

آتش عطاروت کوثر بهم رسیدند چنانکه نظر سلم بر ایرج افتاد و دید پیکری عجب و شکلی
محبوب داشت از سرتاپای حسن و دلبری بود چهره چون جان هر عیسی پری بود کوئی زبان
روزگار در وصف چهره و رخسار و شیوه و رفتار او بگفت بدین قد و بدین منظر که او راست
بسروی ماند و بماهی ماند او را هُوَ البَدْرُ لٰكِنَّهُ الْمَعُ هُوَ اللَّيْثُ لٰكِنَّهُ أَشْجَعُ
شیفته جمال خورشید مثال و مفتون دیدار بهشت آثار او شد اما
تور از سر نخوت و غرور و اغترار بعزت ملک و پادشاهی در وی نظر میکرد و میخواست
که بی‌حرمتی و اذلال آغاز نهد و او را غاشیه بر دوش در موکب خویش پیاده بدواند
ایرج نقش نفس خبیث او باز خواند و دانست که جز برق و مدارا آتش آن عداوت فرو
ننشیند و بخشوع و فروتنی صرصر امتعادات آرام نگیرد و با وجود نازکی جثه از بارگی
فرو جست و پیاده یک دو میل مسافت قطع کرد و سم سمند و نعل بکران او را بوسه داد
انچه از شرایط فروتنی و کوچکی بود بجای آورد و لکن چون آن درخت استحکام یافته و ماده
حقد و کینه در اندرون راسخ شده بود هر چند از روی اخلاص بندگی و اخلاص چاکری بیشتر
مشاهده کرد اقدام بر غدر و ناخاطی زیادت نمود الْمَوْلَى يَجْعَلُ حَتَّى عَبْدَهُ يَتَجَنَّى
لَهُ ذَنْبًا وَإِنْ لَمْ يَكُنْ ذَنْبٌ تا نیم شبی که نور باصره خلق از
مشاهده جهان و مطالعه اشخاص معزول شد و سد ظلمانی پیش مردم چشم و انسان عین

جایل گشت عروسان فلک در پرده ناز شدند انگشت زن انگشتری باز برای
تقدیم خدمتی و اتمام مصلحتی که بر آن متفق بودند ایرج را طلب داشتند و او در اجابت
آن دعوت متردد بود از دل رخصت اجازت و از جانب ممانعت یافت که گفته‌اند چون
کار دولت فتوی داده اند ز صد مرد کواهی چه به آید اما از امتثال امر چاره نداشت
و جز بر منهج انقیاد رفتن طریق دیگر ندانست قصیره عن طویله رفتن همان و سیاست
غدارش بمهاجه او را خضاب گشتن همان نازنینی که غره شمایل و قبله قبایل
بود در عقاب عقابین دو عقاب جان شکار و دو نهنگ مردم خوار عرضه
هلاک و نهضه بوار شد و شخصی که گرد از نازکی در لباس حدقه خورشیدی گفتی
بسر داشت دور شد رخی که زبرگ گل آزار می‌یافت تنی که زتار مویی بار میافت
شمشیر ستم شد کشته ناگاه بخاک و خون شد آغشته ناگاه و چون شاهباز صبح
از نشیمن افق بال ضیا بگشاد آوازه کشتن ایرج در افواه سپاه و حشم افتاد
وحشت و دهشت چنان بر همگنان استیلا یافت که عقول حکایتان همشابده
مقبول ندارد و بیان آن جز نعیان راست نیاید سینها از نالهای زار شد تا
رعد دیدها از موجهای گریه شد همچون سحاب آن یکی گفتی دریغ آن قامت مانند سرو
اندگر گفتی دریغ آن چهره چون آفتاب و چون شاه از این واقعه آگاه شد که ما

آسمان

آسمان شهریاری در محاق فراق افتاده و آفتاب سپهر کامکاری در عقده
کسوف صروف گرفتار شده بجای جامه سینه را بشکافت و عوض کلاه سر بر زمین
زد و از لذت عیش و فایده حیات بی نصیب ماند نزدیک بود که از الحرقة
در معرض مرضی مهلک افتد و الحیرت و حسرت مولد جنونی مفرط گردد صُبَّتْ
عَلَيَّ مَصَائِبُ لَوْ أَنَّهَا صُبَّتْ عَلَى الْأَيَّامِ صِرْنَ لَيَالِيَا هر زهر
که دست چرخ گردان آمیخت در حلق فریدون جگر سوخته ریخت یکی از فیلسوفان
عصر در این حال رقعه بحضرت او نبشت و این چند کلمه را در متن او درج گردانید که
إِنِّي أُعَزِّيكَ بِأَكْرَمِ نَبِيِّكَ وَهُوَ الصَّبْرُ پناه بمصابرت او لیتر است که
او نسبت اند عَزْمَةٌ مِنْ عَزَمَاتِ الرِّجَالِ و در علما گفته اند الْاِلْتِجَاءُ بِالصَّبْرِ أَسْهَلُ
مِنَ الْاِسْتِرْسَالِ إِلَى الْجَزَعِ و از فواید مقالات حکماست که مصیبت
بی صبری صعب تر است از مصیبت بفرزندی فریدون گفت این دردها که از درد
کاس و زکار است اگرنه درمان بتضرع و زاری کنم دل را از مام اختیار از قبضه
اقتدار بیرون شد و این عقده را که گنبد دوار بر سینه نگار زده گر نه از گریه گره
گشائی سازم عنان تمالک از دست تصرف باز ستاند نه آن جلیس انیس از
کنار من رفته است که بعد از آن متصور شود شکیبائی و تا آن زمان

که نوبت

که نوبت سلطنتش بانقضا نزدیک شد و دور خلافتش بانتها رسید روزگار
در این اندوه و تیمار بگذاشت و برقامت طاعت یزدانی و انقطاع از خلق توفر مینمود
و این ابیات بگفت چو من شاهی زبر این کین دیر بشاهی برزدم من لاف اغر
زتف برق تیغم نامداران سپر بر آب افگندی چو باران چنانم نیزه گردان بود در
جنگ که او آتش شدی سیماب آهنگ کنونم دست عجز از پا در آورد چو
زنبوران دلم غوغا برآورد ندانم تا در این ماتم چه سازم دل مجروح را مرهم
چه سازم الهی سخت تیر سهم بغایت که دارم پیش راه بی نهایت چو در بندند در
از خاک و خشتم دری بگشای بر دوسی از بهشتم اگر چه بر عمل خواهی جزا داد تو نیز
گر ز معصیت دوا داد ولی فضل تو چون بمعلت افتاد بهر که افتاد صاحب دولت
افتاد برون برانداز و کو نام ای نکوکار درون مقصد صد قم فرو داد هم از
خود سیرم و هم از دو عالم ترا خواهم تو را والله اعلم زبان چون از سخن
گفتن بپرداخت ز گنج جان سرای تن بپرداخت برفت و نام نیکو یادگار بگذاشت
جهان از معدلت آباد بگذاشت گویند اول ملکی که بر فیل نشست و آلت ساز
جنگ بر فیل بست و دقایق علم نجوم بتجربت اندیشه حل کرد و طبیبان را گرامی داشت
و با ایشان از کیفیت مزاج بحث کرد او بود این زلال عذب از سر چشمه دراک

او سنت عجب بنفسه و حب الشره ... قال من عدل فی سلطانه استغنی
عن اخوانه وقال آفة الامراء سوء السیرة وآفة الوزراء ... ان ملک فریدون بنصل

ذکر پادشاهی منوچهر و شرح قصص و احوال او

منوچهر چرخ معالی که مهر ز چهرش منور شدی در سپهر چو تاج کیانی بسر بر نهاد
همه مردمی کرد و مردی و داد منم گفت بر تخت گردان سپهر همه خشم و جنگست و هم داد و مهر
ابا این هنر ایکی بنده ام جهان آفرین را ستاینده ام کنون داستانها ز یزدان
زنیم دم نیک مردان زنیم براه فریدون فرخ رویم نیا مان کهن بود
گرما نویم منوچهر پادشاهی بود گردون حشمت و شهنشاهی دریا همت موصوف
بغزارت کرم و کمال افضال و معروف بمتانت حزم و وفور جلال حضرتش
مجدد شفاه جباران و درگاهش معفر جباه جهانداران وما خلقت کفاه الا لاربع
وما له من اهل البریة ثان لتجرید هندی واسداء نائل وتقبیل افواه
واخذ عنان قبل ان تاماتا فریدون استقر منوچهر علی سریر الملک و
تسارع الناس الی طاعته واتفقوا علی بیعته واخلصوا الدعاء لثبات
دولته ودوام مدته وکان یجد واحد وجد فی عمارة العالم وتقبل

أثره في بث المعدلة وتحريض الخلائق على عبادة الله تعالى والتنكب عن معاصيه واتباع

جمعی گویند پسرزاده ایرج است و ظن کرد بعضی که دخترزاده او چون بحکم وصایت
و استحقاق وراثت بر سریر شاهی و موارد ملک موروث از شوایب اضداد
مستصفی یافت بقدمی راسخ و عزمی ثابت حقگذاری دین و دولت بنیاد
نهاد و بسط بساط معدلت و تشیید مبانی نصفت بوجهی کرد که آثار احسان
فریدونی در ازای آن مکتوم و صیت عدل نوشروانی در خدای المعدوم نمود
خود مش کفاف عمر بخورد و بزرگ داد عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
جنبش خراج خطه چین و خطا بستند حکمش قرار مملکت مصر و شام داد کوشش
بحرگاه چو تکبیر فتح گفت خصمش بار خبر و سلامت سلام داد روزی غزار
جنود و کماة اسود را پیش خواند و وعدهای خوب داد و بمزید اقطاعات مستقبل
شد و هر یک را بکرامتی جزیل و کرامتی جمیل بنواخت و گفت اگر من بمدد
و معاونت شما سینه را از کینه خصمان ایرج بپردازم و خانه اعمام را لگدکوب
قوایم و اقدام بر انعام کنم آنچه بشرایط قضای حقوق منطبق است تقدیم نمایم و از
حقی که در این مهم ثابت افتد بیرون آیم همگنان روی ضراعت بر زمین خدمت نهادند
و گفتند ما در انجاح عرض و اسعاف حاجت و اهتمام بتقدیم ملتمس شاه منطقه اطاعت

نواختن چون ساختن برانیدن و بانگ زدن و خوش کردن و نوازش برآمد

منوچهر

بر میان بندیم و عذر و عذر دشمنان بزبان تیغ دستان بخواهیم او لشکر خونخوار
چون طلاطم بحر زخار که هامون و کوه بگرفت و فضای گیتی از کثرت ایشان تنگ باشد
جیوش اذا اصادت على الأرض فيلقا تضيق بها قيعانها وشعابها
فراهم آورد و عزم انتقام مصمم کرد چون خبر ورود لشکر منوچهر بمسامع تور و سلم
رسید و از چگونگی نهضت او و صورت انتقامی که بر صفحه خاطر مصور کرده بود آگاهی
یافتند فکر و اندیشه بر نهاد ایشان مستولی شد و خواستند که بعقل مدرک تدارک
انحادثه کنند گفتند اعتماد بر کار محاربت که عواقب آن در پرده غیب مستور است
نتوان کرد و تکیه بر قوت و شوکت و نصرت و نضرت و حضرت نشاید که
این هر دو از فضیلت رشد و رشاد و از نهج عقل و سداد دور است و در مضایق
حرگاه کسی افتد که مجال تردد و مکنت تمکن و فسحت رای در عرصه صلح نیاید اگر
بصلح میسر شود که با دشمن ره وفاق روی آشتی به از جنگ است و گر مجال
نیابی با آشتی چو کلوخ گرفت خصم بدخو جواب او سنگ است صواب چنان
باشد که ما در مقدمه راه اتفاق و ائتلاف پیش گیریم و بجانب مخالفت از خلاف
استیناف نمائیم و بزبان سفیران تبلیغ رسالت کنیم که نخست نظر ما در اصلاح
اینکار صلاح طرفین و فراغ جانبین است تا بواسطه عبور و لشکر جرار معموره

ایران زمین خراب نگردد درکارها چنین که بکثرت سپاه و رعیت و طیبت
عیش و خصب نعمت منوط و مربوط است در معرض هرج و مرج نیفتد و بموجب
چون خلقی مظلوم رنجیده شود اگر ملتمس و درخواست مبذول افتاد خود ماده نزاع
منقطع و حجاب گفت و گوی که سبب قطیعت رحم و پیوند است مرتفع شود الا عذر ها
باری نزدیک خلایق واضح شد پس رسولان بعزم گذاردن پیغام روی براه نهادند
چون منوچهر از وصول مقدم ایشان آگاهی یافت بفرمود تا فراشان خاص خیمه
بصحرا زدند که هوای آن رشک ریاض فردوس و فضای آن غیرت بهارستان
ارم بود نقشبندان نامیه بدایع نقوش ریاحین بر الواح جویبارها نگاشته
و مجاهزان صبا و شمال کسوتهای ملون و خلعتهای مطرز در اعطاف و ارداف
عروسان بستان کشیده و اطراف و اکناف جویبار از مناهل و موارد چشمه سار
صفت جنات عدن تجری من تحتها الانهار گرفته مرجان عود سور در او شاخ
نسترن مینای مشکسای در و برگ ضیمران در دشت باد عنبر سارای
شقایق در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران علی اوراقها رشحات طل
کلؤلؤ قد تغرق وجنتاها چهار هزار غلام ترک و قپچاق از
خواص ممالک پیرامون بارگاه صف زدند و تیغهای گوهردار با قبضهای

منوچهر

زرنگار بر دوش نهادند همه چو لاله کله کج نهاده بر تارک همه چو غنچه قبا
تنگ بسته تا این قوم اذا قابلوا کانوا ملائکة حسنا وان قاتلوا
کانوا عفاریتا و در پیش مجلس جمعی حجاب چون ماه و آفتاب با سیما
و دستها بعلاقه شمشیر و دستهای تیغ باز بند و چشم و گوش بر اشارت
و خطاب شاه گماشته و حایل لشکر زرههای داودی پوشیده و در جلل
سیاه سلاحها بر تن استوار کرده توکفی اختران لشکری کشیدند زمانی
تا بصف بر کشیدند وکل فتی فی الصف فوق جبینه من الضرب سطر
بالاسنة معجم و در پشت ایشان بتعبیه خیول و تعبیه فیول بیاراستند
خیول کالریاح العاصفات فیول کالجبال الراسیات
کان زن استان چون باد صبا صحرا نورد کوهکن پیلان سیل که در هامون
گذار پس رسولان را بار دادند و ایشان از هیبت الموقف با تشویری هر چه
تمامتر بپایه تخت رسیدند و شرایط خدمت و وظایف طاعت قیام نمودند
و از آنجا بر سر خوان ضیافت برفتند بهشتی دیدند آراسته بالطباق منضد
و اوانی مرصع یکی مملو به بیضه کافور و عنبر و یکی مشحون بنافه اذفر بخور افکنده
در سرها بخار زمشک افتاده در مجلس غباری نزده گرز در گلو مرغ مسمن دهان

شیشهها بر ما نبردن و چون بنیاد ملاهی و معارف نهادند درهای عیش

و نشاط بگشادند و ساقیان موزون حرکات شیرین نغمات و شاهدان که شب پرور

کشتی شب از ایشان ظلمت آموز گشتی پریرویان دلبر همچو لاله کرفته شیشه

جام و پیاله بر بر وفی کرا و یک شیشه خوردی بافسون صد پری در شیشه کردی

كَأَنَّمَا خُدُودُهُمْ مِنْ رَاحٍ وَجَبِينُهُمْ ضَاحٍ وَنَاظِرُهُمْ مِنْ سِحْرِهِمْ ثَمِلٌ

رسولان از تلطف اتحافات و ناز المحبوبان که هر یک چون زهره از هزار قبه اخضر

بیافتند و زینت مسوغات و مفروشات و چاشنی مشروبات و مطعومات در حیرت

بماندند که مثل الضیافت از هیچکس نشنیده بودند و نظیران در هیچ عهد و زمان

ندیده بودند مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ

بَشَرٍ و بوقت خویش اجازت مراجعت خواستند شاه ایشانرا با تشریفهای فاخر

و خلعتهای گرانمایه و جواهر شاهوار و اسبان رهوار بازگردانید و از سر خشونت

پیغام داد که با پادشاهزاده ایرج که در کسر نوائر شر و دفع توابع فساد کمر سعی و

اجتهاد بسته بود آنحال مشاهده افتاد که تا انقراض زمان و منتهای دوران باز گویند

و ذکر آن واقعه که از اعجوبهای روزگار است بر سبیل تعجب حکایت کنند تا من که تیغ انتقام

از نیام آهیخته ام و کار حرب راساخته ام توانساخت که بچه وجه تقاضا و بچه وجه مجابا بود

منوچهر

برادر که همپشت و همزاد بود وزاو خانه دولت آباد بود همه مردمی بود و

صدق و صفا همه مکرمت بود و مهر و وفا پسندیده خو بود و پرهیزکار بود از فرزند

حرامزاده کار بدست شما عاقبت کشته شد بخاک و بخون اندر آغشته شد مرا چشم مهر از شما

داشتن بود تخم در شوره گل کاشتن کسی پشت گرمی کند با کسی که آزار دل زو نبیند

بسی بخت از شما خواست خون ریختن جفا جستن و فتنه انگیختن و بزرگان سلف و

خردمندان خلف در امثال آورده اند که هر که در بند کار در عنان بدست ضرار دهد در

ورطه ضلال رایت ضلال افرازد خردمندان دانند که عاقبت جان در کام

اژدهای هلاک نهد و ناپوسان صید نهنگ فنا شود من اینک بر و بال از باد صبا

و شمال عاریت خواسته ام و بر قطع منازل و طی مراحل دل نهاده که اقبال یاری

دهد و روزگار در تیسیر این مهم مسامحت و مساعدت نماید هرچه در قوه بشریت

گنجد از تشدید و تاکید مبذول نا فتح این کار و فضیحت اشعار از ذیل شعار فریدون

پوشیده فَإِمَّا أَنَالُ غَايَةَ مَا أَرْتَجِي وَإِمَّا أَنْ أُوَسَّدَ فِي الْمَنِيَّةِ

یا کار بکام دل مجروح شود یا ملک بدن ز ملک روح شود خلاصه سخن آنست

که چون مراجعت نمودند از کیفیت احوال بزم و استعداد آلت رزم و فضیلت کرما

و مروت نفس و جمال ظاهری و صفای باطن منوچهر حکایت کردند و نبذی از فضایل ذات

دخواند کلمات او سخن باز گفتند تسلیم از سر راستی تو رگفت که تیمار شاهی نباید
نهفت ازان پر هنر بهتر چون بود که آموزگارش فریدون بود پس ناچار
با لشکر بیشمار از پیاده و سوار متوجه آنحدود شدند و تور در مقدمه سپاه روان شد
و ازانجانب منوچهر نیز بفرمود تا قارن رزمخواه بدشت اندر آرد ز هر سو سپاه سرابرده
فرش بیرون برند درفش همایون بهامون برند بحکم همایون کردون شکوه بجوشید
لشکر چو دریا و کوه و در اواخر خریف آن سال بطاهر شط جیحون نزول کردند روز
که بادهای سخت برخاسته بود و برفهای عظیم نشسته بود و راهها مطموس و جادها
انباشته شده یوم من الزمهریر مقرور علیه ثوب الضباب مزرور
کانما حشو جوه ابر وارضها قواریر وشمسها حرة مخدرة لیس لها
فی قباء بها نور و میان هر دو لشکر مقدار دو فرسخ مسافت بود بسبب غلبه باد و صد
سیاه دمه و هجوم لشکر سرما یکدفعه در کار محاربت و مضاربت فترت افتاد ناگاه که جرم
ز نور آفتاب منقشع شد و جهان مظلم بلباس ضیا و کسوت نور معلم گردید جنگجویان چون
قضا و قدر نافذ عزم همه کمانکش و رزم آزما و تیرانداز همه مبارز و جوشن
شکاف و سندان دوز همه چو شیر هنگام جنگ حمله گذار همه
شهاب صفت کاه کینه دشمن سوز ببر پایان چون عمر سبک پوی و شتاب

من بنات

من بنات الریح مشتعل بالبرق لکنه کالرعد ان ضبحا
ان یعد یسبق من زمان سابقها ویدرک الوهم الماضی اذا کبحا
آتش دار و آب رفتار بر عرصه خاک چون باد بحرکت آمدند چنان راندند مرکب
در بیابان که در روی زمین بادشتابان ز بانگ کوس و از زخم چکاچاک
طنین افتاده در نه طاس افلاک همه صحرا غبار و خاک برخاست
بانگ برد ابرد برخاست وغم السماء النقع حتی کانه دخان واطراف
الرماح شراره خدنگ صخره شکاف در چشم بادام تیان مغز در
نشست و مرد جنگی از پیلک دیده دوز مانند پشت خارپشت مرخار پیکان
بند و قارن مقارن انجال در وصف معرکه و قلب نبردگاه راند و تنها با
دست بردی نمود که دلیران رجال و فحول ابطال اهوال قیامت را معاینه
دیدند و چندان خون بریخت که نهر جیحون با آنهمه غزارت از حکم طهارت
بیرون شد و ازان روز از وقت آنکه شاه سیارگان از افق مشرقی بایوان غرب
خرامید و جهان افروز را در نقاب شب تاری متواری شد چنانکه گفته اند
ز چرخ و سمه رنگ و نیل اندود جوابروی نورد ی نمود سیه پوشان
شب لشکر کشیدند زماهی تا بمه صف برکشیدند خون از تیغ چون باران از

بتازید واز جوارح واعضای خستگان مجال عبور وطریق مرور تنگی پذیرفت از
هیاکل مردان مبارز واشخاص سواران دلاور هامون با گردون حکم برابری
گرفت و سرّ اَلظُّلْمُ مَرْتَعُهُ وَخِيمٌ حقیقت خویش روشن وهویدا کرد وخذلان
کفران نعمت وجفا بر ذمت در روزگار ایشان رسید وبیک صدمت لشکر
سلم وتور پایمال فتنه وقتل گشت وتور از آن هزیمت عزیمت توران زمین کرد
وصدق این سخن که فارسیان بر سبیل تمثل ایراد کرده اند وَلَيْسَ الْفِرَارُ
الْيَوْمَ عَارًا عَلَى الْفَتَى إِذَا عُرِفَتْ مِنْهُ الشَّجَاعَةُ بِالْأَمْسِ در باره او
شد وچون ستاره که از انسلال تیغ آفتاب گریزد در پیش گرفت وعار
فرار شعار روزگار خویش ساخت وپنداشت که از قید قهر وشبکه عصر
نجات یافت غافل از این معنی سنان نیزه زهر دشود اگر مثل حصار گیرد
خصم از میان دیده ها فَمَا يَتْرُكُ الْأَيَّامُ مَنْ هُوَ آخِذٌ وَمَا يَأْخُذُ
الْأَيَّامُ مَنْ هُوَ تَارِكٌ وقباد با گروهی مردان کار ودلیران کارزار از پشت
رخش هریک اسفندیار ثانی در صف جنگ هریک افراسیاب دیگر
غِنَاؤُهُمْ حَمْحَمَةُ الْأَفْرَاسِ إِنَاؤُهُمْ جُمْجُمَةُ الرَّاسِ چون
رجوم نجوم که بر عقب عفاریت روند در پی او شتافتند و او را در حدود بلاد

شرح

شرقی یافت واو چنانکه ذباب در دام عنکبوت گرفتار شود وگرم [illegible]
دهن او را کفن کرد وبسته بند بلا وخسته تیر عنا شد واز جانبین کشش بسیار وکوشش
بی اندازه رفت وسپاه دست بتیر وتیغ بردند ومسامع هوا از اصطکاک متعارضات
پر مشغله کردند وبساطی نطع وفرشی الوان از خون مردان بر عرصه زمین ودیبا
هیجا کشیدند   چندان بریخت خنجر ایشان زخون خصم   کاجزای خاک تا
ثری همه نم گرفت   ومنوچهر با انحلالت با مواکب قارن وقباد وانضمام یافت
بنفس خویش كَاللَّيْثِ الْجَسُورِ وَالتِّمْسَاحِ الصَّبُورِ تکاور در آن زمین صف
برانگیخت   دلش از کین چو دریا کف برانگیخت   سمندش باد نو بر خاک می
ببیخت   کمندش فتح بر فتراک میبست   ظفر با تیغ او هم پشت میشد   حسودش
کفش در انگشت میشد   وشب هنگام دیگر که هندوی ظلام بر خیل ضیا
ترکتاز میکرد وغراب غروب در نعره ونعیب آمد   چو شد در قیروان خورشید
غرقاب   برون برد از مشام چرخ سیماب   جهان را چهره قیر اندود کردند
زماهی تا بمه پردود کردند   بقایای لشکر تور در میان خستگان تیر وکشتگان
تیغ مختفی شدند وهمه شب در انتظار آنکه روز شود خود را بحیله از آن غرقاب
محن بساحل نجات اندازند مسامر نجوم ومسا در رجوم بودند همه شب خستگان

تیغ

منوچهر

تیغ بیداد زهر سو ناله میکردند و فریاد که امشب کرزد در شبخیزی
چرا آخر سبکتر بر نخیزی در روز سیم که سفینه صبح از لجه تاریکی شب بر سواحل
افق افتاد فلک سیمرغ شب را کرده زنجیر برآمد زال زر از کوه شبگیر و گوهر
چرخ سرکشیده نهادند این کلاه زر کشیده کماة جنود و غزاة جیوش صفها
بیار استند و میمنه و میسره راست کردند و چون زنبوران خشم آلود در هم
افتادند و بجد و د اسیاف حد و د اشراف میکافتند و بنوک مناصل مفاصل
اناثل میکشادند تا اطلب الجمع بر عرصه نبردگاه صحیح صحیح برآمد و کیل غراب شدند
از فیض خون کشته ملمع شده زمین وز کرد سم باره مقنع شده هوا ارواح
سرکشان همه چون باد بخطر اجسام پر دلان همه چون خاک بی بها در دست نهاده
فلک نامه اجل بر شخصها دریده جهان جامه بقا سرهای سروران همه در صحن
معرکه چون گنبد باد در وده به تیغ چو کندنا و معظم سپاه تور چون امارات
فتور بر صفحات احوال خویش معاینه دیدند منهاج عذر و طریق نقض عهد سپردند
و در زمره چشم منوچهر منخرط شدند و تور از آن حالت نیک بهراسید و خوف و جل
اجل رخت جای او در دل انداخت و راه خلاص و نجات بر خود اضیق من سم الخیاط
المیم واضیق من حفلة اللئیم یافت خواست که کبر سن و تقدم ذات و اختصاص

قرابت را

مسامره
با همدیکر حکایات کردن و مسادره برکید یکدیکر جستن
در دو گویسرود عوصلوات
که از خدا رحمت و از ملائکه استغفار و از انسان دعا
باشد ۲ درود کردن که از درودیدن زراعت کوینه
۳ درود کردن نماز عبادت روز
همچنین از جمله منشی فته سپردن بکسر اول و ضم ثانی معروفست و معنی توسیع
و صافات و تسلیم و فروشی بلند
شدن و بفتح ثانی طرلدن و دوز دیدن بر باشت

منوچهر

قرابت را وسیلت سازد و بعشوه و فنون سحری از موافقت در روی مخالفت کند
بعذرهای معلول و سخنهای نامعقول تمسک باید دانست که جانی اگر چه زمانی
مهلت یابد آخر کار در دام بلا افتد و جزای بدکردار بسان زه گریبان رقبه
او کرد و قاتل را قصاص کنند و کشنده را بزاری کشند چنانکه گفته اند عیسی
مریمی دید یکی کشته فتاده حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت گفتا که
کرا کشتی تا کشته شدی زار تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت انگشت مکن رنجه
بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت ثُمَّ الْخَيْرُ مَصْنُوعٌ لِصَاحِبِهِ
فَمَتَى فَعَلْتَ الْخَيْرَ أَعْقَبَكَا وَالشَّرُّ مَفْعُولٌ بِفَاعِلِهِ فَمَتَى فَعَلْتَ
الشَّرَّ أَعْطَبَكَا و در اثنای این مناظره و منافره بیکصدمت دست و ضربت
منوچهر سر تور در پای اسب افتاده و از جانب دیگر قارن رزم خواه سلم را
در دام اسار و قید خسار چو مرغ گرفتار کرد فَأَخَذَهُ أَخْذَ الْمُقْتَضِبِ
شَأْنُهُ عَجْلَانُ يَشْوِيهَا لِقَوْمٍ نُزُلِ و از فرط هیبت پادشاه و لوای
فتح پیکر و عظمت کوکبه او ولوله در اعضای بقایای سپاه خصم افتاده و کار
و بار ایشان ذیل حکم هَبَاءً مَنْثُورًا در گرفت و بواسطه تخفیف نقش و جود جنود
خلایق از جریده احیاء محو شد و معنی إِذَا أَرَادَ اللّٰهُ بِقَوْمٍ سُوءً

عاقبة الامر

فلا مرد

فَلَا مَرَدَّ لَهُ بتحقیق پیوست ولشکر منوچهر از اثقال و اموال و غنایم و
مغانم و رغایب موفور و غنایم نامحصور یافتند و غریب دوستیرا
برده از اطفال و جواری در سلک حشم منصور منتظم گشت و با فتحی رایع
و نجحی شایع و حولی مبین و نصرتی متین کَالْبَدْرِ فِي بَهَائِهِ وَالسَّيْفِ
فِي مَضَائِهِ وَالرُّمْحِ فِي اسْتِوَائِهِ فَتَوَّجَ بِالْعَلْيَاءِ فَرْقَ سُؤْدُدِهِ
وَهَاذَ فُتُوحَ الدَّهْرِ فَوْقَ مَفَارِقِ مفرد دولت و مقام معلوم خویش
بخرامید بر حسب حکم افلاک ظل اکسیر جان جبرئیل دل ارغط کل
تا سطح دل عالم انشاد داشته خوانده بچتر شاه بر چرخ آیت الکرسی
زبر همچون همای بر زبر عرش معلی دا و ذکر آن غزا بر جراید تواریخ
ثبت افتاد و صیت و آوازه آن بقطری فِي الشَّرْقِ وَالْغَرْبِ فِي حَاشِيَتَي الْبَرِّ
وَالْبَحْرِ بپیمودند و چون دل از کار خون ایرج بپرداخت و سینه از
کینه خصمان او فارغ گرد شمشیر انتقام در میان نهاده و بر مصداق أَحْسِنْ
إِلَى النَّاسِ تَسْتَعْبِدْ قُلُوبَهُمْ فَطَالَمَا اسْتَعْبَدَ الْإِنْسَانَ إِحْسَانٌ دمه احسان
ایشانرا استعباد کرد و ببسط عوارف و نشر صنایع دلهارا بدست آورد و رسوم
محدث و بدعتهای مذموم قوانین جور باطل گردانید و بمیامن معدلت مستفیض

نازلان

نازلان معموره در ریاض فراغ و رفاهیت خرامان شدند و بهر آستینی شمشیر
آمد رسش ساکنان ربع مسکون در پناه امن و امان جای کردند النَّاسُ كُلُّهُمْ
رَغِيدٌ ذَائِعٌ فِي خَفْضِ عَيْشِهِ وَصَالِحِ سِرِّهِمْ فَاحْلُلْ تَسْبِيحَ شَاكِرًا
لِزَمَانِهِ وَالْكُلُّ مُشْتَغِلٌ امثاله فِي سِرِّهِ و مدت پنجاه سال بر این منوال
روزگار شریف او ببسط جناح رأفت بر صغار و کبار رعیت مصروف بود هرکجا
کسیرا پای از مذلت اضطرار اهل بشدی دست در عروة الوثقی حضرت او بر زدی
و هرکرا انیاب نوایب بسموم هموم خسته کردی از تریاق اشفاق او تداوی
جستی خستگان تیغهای گردون را سایه عدل او داد و آلودی تشنگان حرور
حرمان را شربت لطف او شفا بودی ناگاه روزگار جفا پیشه که بر وفای کسی
نتواند وخت سپهر ستمکار که بر دوستی او گره نتوان زد عنان مساعدت بگردانید
و عقد عهد بگسست و افراسیاب را در معرض معارضه او آورد تا شست آرزو
بمخاصمت او بگشاد و تیر مراد از کمان معاندت او رها کرد و دندان طمع
در ملک موروث و مکتسب فرو برد و او ناگاه با سپاه انبوه شهاب
رجم و تیر ماکرده و سیل مهیب و دریا شکوه از نژاد ترک روانشد ستاره
جنبش دریا موج فوج دریا موج نمان سلطنت ذکرده توان چرخ پیاله

دیگر

اهدائی کتابخانه آیت الله شیخ محمد صالح
علامه حائری بکتابخانه استان قدس رضوی
تیرماه ۱۳۵۱

پیکر گفت با ایران زمین تاخت منوچهر چون از ورود فرستان و رجاله و هجوم
عرمرم در حراجه سپاه او خبر یافت دل بر مقاومت نهاد و مستعد و متشمر
با استعداد و لشکر بسیار بعدد قطرات امطار و اوراق اشجار از اقطار و امصار
در ظل رایت او منتظم شدند و در کرهٔ اول که از جانبین مصاف دادند انهزام بحشم
منوچهر راه یافت و ترکان بزخم ملک دیده دوز و ناوک سینه سوز با سواران
و پیادگان عجم کاری کردند که شرح آن خبر بمشاهده راست نیاید و بیان آن
همعنانه در حیز تحریر نگنجد منوچهر بگریخت و بقلعهٔ طبرستان تحصن ساخت و آن قلعه
ایست که از شرفات آن سنبلهٔ فلک را توان چید و از غرفاتش زمزمهٔ ملک را
توان شنید قَلْعَةٌ حَصِينَةٌ بُنِيَتْ مِنْ صَخْرٍ صَمَّاءَ عَلَى قُلَّةٍ
شَمَّاءَ در استحکام و استواری آبروی سد اسکندر برده و از کمال ارتفاع
و بلندی دست در حمایل ناهید و کمربند تنگر زده با اساس ستون در استواری
توامان باغبان آسمان اندر بلندی همعنان و در پای آن قلعه خندقی چون
دریای عمان عمیق و چون لجهٔ بحر محیط مواج ملفوف بدان چنان بیخ آور و محفوف
نخلهای مایه گستر که آفتاب از فرجه اوراق بدشواری بزمین افتادی و باد در مضایق
اقسام بصعوبت نفوذ کردی و لشکر ترک از اتساع و ممر کار خاطر

الهالة

الهالة على القمر پیرامون آن محیط شدند و مدتی دراز و عهدی دور باز
بمحاصرت آن قیام نمودند آخر کار قوت و قدرت ایشان از نیل مراد بحصول
مرام قاصر آمد و چون زمان وقوف امتداد یافت و سران سپاه
از طول عهد و اقامت ستوه شدند منوچهر نفایس بسیار و غنایم بیشمار از زر مهابر
حریر و تحرهای دیباه و اوانی سیم و زر مشحون بمشک از فر و مصنا نور و میوهٔ
لطیف و حلواهای لذیذ که متاع آن ولایت بود در صحبت رسولان بافراسیاب
فرستاد و پیغام داد که این نه آن صیدیست که باستعمال حیل و نصب
حبایل و تضریب جوارح در قید آید و نه آن دیو که تسخیر او بافسون رقی
درقیه کاهن صورت بندد عرصهٔ این دیار در اتساع ارکان و استحکام بنیان از
ایوان کیوان و بناهای حرمان بامتیاز اختصاص یافته است و در وندگان
آفاق و سیاحان اطراف را فراخی فسحت و ساحت و استقرار آن مشاهد نیفتاده
خود را بیش ازین پختن سودای خام و عشوه و غرور و طمع محال در میدان
هوس جنون مجنون دارا مباش و سراسیمه کردن آب در هاون کوفتن و
سرد کوفتن است إِنْ كُنْتَ تَطْمَعُ فِي عَصِيدَةِ ... فِي حَدِيدٍ بَارِدٍ ...
مگس میرند در آهن سرد

کلاه نیم ترک باد نورا توان بر تارک کردون نهادن ولکن ممتنع باشد بر
عقل حصار قلعه آمل کشادن افراسیاب از استماع این کلمات چین در
هم کشیده و آثار خشم از چشم او مشاهده افتاد وَفِي عَيْنَيْهِ تَرْجَمَةٌ أَرَاهَا
تَدُلُّ عَلَى الضَّغَائِنِ وَالْحُقُودِ و بتدبیر و تفکر و تدبر در طریق صلاح
و ثواب اینکار مشغول شد چندانکه می اندیشید اندریافت با اندازه مساحت او بود
و سلوک اتخاذ نه بقدر مساحت او با وجود عجز دم اصرار در استکبار میزد
و زرائی که ملازم حضرت بودند خواستند که باده لجاج او از طبع با امتزاج
او زائل کنند و او را بلطف حیل از آن اصرار استماع نمایند گفتند که پادشاه
از این معنی مطلع نشوند و این سخن را بدیع نشمارد که رصانت قلعه طبرستان و حصانت
ارکانش از آن واضح تر است که هیچ آفریده را در محکمی او اشتباه افتد اگر ما
بیکاه دیگر در انتقام اقامت نمائیم راه زاد و علفه بر ما بسته گردد و مادهٔ
حوادث روی در ازدیاد نهد و سپاه و لشکر که ذریعهٔ اعتماد و وسیلت
استظهارند بکلی متأصل شوند حاصل آن خرابی است و عاقبت خرد
نباشد گفت من بی حصول مقصود بار رجوع بحضرت ندهم و بر مقتضای اِنَّ الْجَبَانَ
حَتْفُهُ مِنْ فَوْقِهِ خود را به بد دلی منسوب نکنم چه گفت آن شهنشاه

سخن که باید دلی با شاهی کمن وَإِذَا لَمْ يَكُنْ مِنَ الْمَوْتِ بُدٌّ فَمِنَ
الْعَجْزِ أَنْ تَكُونَ جَبَانًا که هرکه از مقاومت دشمن عاجز آید در حضیض
مذلت ماند و در مغاک هلاک گرفتار شد و من خود چگونه از نهمت خود در حضرت
بابم که در صدمت اولی و صولت نخست اختیاری نجو دراه دهم با طراف
کار بیراکه در تهیه و تدبیر آن سرمایه مقدرت بذل کرده فراهم گیرم و از دیر
اِصْبِرْ عَلَى أَهْوَالِهَا لَا مَوْتَ إِلَّا بِالْأَجَلِ خود را
بتغافل موسوم کنم فکر من در تحصیل مطلوب دیگر است و اندیشه شما در تأخیر آن
مهم دیگر عَلَى الْكَفِّ دَيْنٌ لِلْأَسِنَّةِ وَاجِبٌ وَلِلنَّاسِ طُرْقٌ غَيْرُهَا
وَمَذَاهِبُ عَجِبْتُ لِمَنْ يَصْبُو إِلَى لِينِ مَضْجَعٍ وَفِي الدَّهْرِ مَرْكُوبٌ
وَسَيْفٌ وَصَاحِبٌ کسی بکردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیر بلا ها سپر
تواند بود وجوه لشکر و اعیان سپاه چون اصرار شاه بر اقامت در موقف عنا
مشاهده کردند باتفاق یکدل شدند که شب پشت بکردانند و روی بمنزل و
مهرب معین آورند و از آن ورطه بساحل ظاهر مستظهر شوند افراسیاب از این
سکالش آگاهی یافته عظیم اندیشناک شد و هرچند در مضمار فکرت جولان کرد
و گرد سراپای اندیشه گشت صلاح حال و صواب رای در مراعات لشکر و اهتمام

منوچهر

بحال ایشان شناخت چنانکه گفته اند ملک را بداد برعدل و دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر حوالی ملک ازبد بدسگال بلشکر نگه دار
لشکر بمال پس بضرورت راه وفاق پیش گرفت و راه صلح سپرد بشرط آنکه
ماوراء النهر از عمرانات و بایرات و ماتیعلق بها اقطاع ترکان باشد و
ولایت خراسان تا عرصه یثرب و بلاد مغرب در سلک دیوان منوچهر منتظم
باید پس منوچهر آرش نام را که نظام عقد ملک و اساس کار لشکر بود
و بنوک ناوک در شب دیجور خال از رخ هند و میر بود بفرمود تا از کمان
کشاید یکی چار پر تیر نی هرانجا که ناوک شود جای گیر از انجا شود ملک
قسمت پذیر پس آرش سوی قبضه یازید دست کمان را بمالید و بگشاد
بینداخت تیر و بپیمود کام بر ایشان جهان ختم شد والسلام افراسیاب
سپاه را باز گردانید و از معبر جیحون عبور کرده بلاد ترک و اقالیم مشرق را با اعمال
و مضافات آن تماما در تحت تصرف و حوزه دیوان او منتظم شد و منوچهر از
حصار بیرون آمده درایات فتح پیکر و اعلام ظفر بخش را بجانب ری
فرستاد و بتجدید بیعت طبقات لشکر بر سلطنت و پادشاهی او منعقد گشت و از خزاین
موروث و ذخایر مدفون بر موبد و حکما و زهاد و علما و قواد لشکر تفرقه کرد کو

آرش نام پهلوانی بوده ایرانی مشهور که در تیراندازی نظیر نداشت

نواده‌ش روا گویند

اهل

اهل زمان در بیان شأن و نعت مکان او میگفت کان الله لم یخلقه
الا لنشر العدل او بث الصلات پس احضار جمهور انام
از خواص و عوام تا پوشندگان مجرد خمار و علبان کلاه و دستار شال داد
و موبد موبدان را بخواند و پیش خویش بر تخت نشاند و خود برخاست و گفت ای
قوم بدانید که هر کاری را طریقی است و هر دعوی را تحقیقی که جز بران بهیچ زبان
و سخن بیرون از آن نمط گفتن بر مقتضای طبیعت رفتن است بارها در خاطر آمد
که عندلیب زبان را در ترنم آرم در روایح نعایم در ازم و ارسنتطابت فکرت
بستد عبارت فکرت جواهر کلمات روحانی بر منصب مخطی و قاصی و دانی
نثار کنند چندانکه طبع مستحسن بدیده افسون با خود زمزمه میکرد دون در الحال
بحکم لکل مقام مقال سخن را امکان مجال نشود و غبت
نفس فاتر داعیه خاطر قاصر شد که گفته اند تا آیینه نفوس مصقول نشود جواهر
کلمات مقبول نیاید بنابراین موقف ملهمی از ورای پرده غیب سر آ بخشش
تیه بر پهلوی ارادت بیفزند و متقاضی فکرت بزبان حال میگوید که چون علمای
معروف و حکمای فیلسوف حاضرند از قعر قلزم دواج خاطر بغواصی برون آرم
جواهر کنون شما هر قوم بجای خویش قرار گیرید و چشم و گوش با نظر جمال حاضر

مقال

منوچهر

مقال من اورید تا من لآلی معالی مقال در جیب جان بهانم و جواهر مفاخر در درج

دلها تعبیه کنم حاضران از اشارت خسرو پرور با سخن نیوش شدند بر مثال

بنفشه و نرگس سر و تن همه چشم و گوش شده تخت زیبا بیش یزدان فتتاح

کرد و گفت شکر و سپاس بیحد و قیاس مبدعی را که نو بر و سان محدثات

را از معادن و حیوان و نبات بمظاهرت معاهرت هیولانی از حجره

نیستی امکان بحجله وجود در آورد و سلسله موجودات و سلسله مبدعات را

بواسطه ترکیب کاف و نون انتظام داد مقدری که جرمی منور در جسمی مدور

برای نظام امور ممالک سماوی و انضمام اشیاء در ممالک ارضی مرکوز گردانید

تا قرب و بعد اجرام بمقادیر بطی و سرعت منتظم باشد و اختلال اشکال بدر

و هلال و ما بینهما من سایر الاحوال برجعت و استقامت ملتئم تفرد الله

بالتقدیر ما اشرکت فیه نجوم و لا شمس و لا قمر و الخیر و

الشر منه جاریا علی ما یشاء لا حیلة تغنی و لا جد و چون مساعی اهل عالم

مقصور است بر استطلاب معاش و در ان هر یک را صوبی و سمتی

و آلتی و جاده ایست که بوسیلت آن بر مقاصد پیروز گردد و صورت

مطالب را در کسوت ظهور مشاهده نماید و هر کرا مزاج اصلی معتدل تر

و نیت

منوچهر

و نیت طبعی قوی تر هر آینه گرم سعی و اجتهاد دهد تا خود در مقامی

بلند و منزلتی منیف رساند بر ما فوق حز المعالی فاعتنقها حالا بر عن

لمن لیس زینته لباس پس بر خردمندان واجب است که یکباره عنان از اکتساب

سعادات بر بستر کسل ننهاید و همت را در هر چه رقم عدم دارد التفات ننماید

و چون داند که عاقبت وجود فناست و خاتمه زندگانی تحصیل هوا و سن

و فتور قوی عنی تمام و عیسی بنام شناسد که وجود را العدم و فانی را باقی

معاوضه کند زشت باشد نزد دانا رزبدل کردن نحاک . عدم را انفس و عاقل

کل عوض کردن بخار هر چه بر خط کشد دست فنا

لباس عاریت فانی شمار و نیکبخت ترین پادشاهان آنست که بر صدق

اسعد الرعاة من سعدت به رعیته

اوقات و ساعات بر رعایت رعیت مصروف

دارد و بهیچ وجه رخصت اهمال در قضای حقوق ایشان جایز نشمرد و عمال

او بموثر و موثر تعدی کند و هیچ او تو انگر و درویش عاید گردد و نصرت

مظلوم و معاونت ملهوف را برخود قدری متعین و فرضی متوجه شناسد و با

رعیت جز بمالی معین و قانونی متقن خطاب نکند و رسمی نو و قرار محدث که مال

اندک و وبال آن بسیار باشد ننهد چنانکه مؤلف کتاب گوید تبر بش

از حادثات رسم مورث نشده چون بر ممالک باقی دست امیری کو
نهد بنیاد بدعت بدست خود کند بنیاد خود پست و حقوق رعیت بر
ملک آنست که نفس و مال دریغ ندارد و در امتثال امر و نهی او و حکم او جان
مجهود بذل کند و طاعت و مطاوعت او با تحری رضای الهی برابر داند
و در کل حال اقامت مراسم بندگی را متقبل و شرایط وفاداری و حقگذاری را
متکفل باشند و در بیان و در زبانهای از سر حد بندگی و جادهٔ صواب
و فرمان برداری یکسو ننهند ادای خدمت سلطان چنان بجای آور که
فرض طاعت یزدان بجای میآری تو نیز کار رعیت چنانکه شرط بود
بسازی اگر کنی دعوی بداری پس چون پادشاه درج دهان از جواهر
کلمات بپرداخت موبد موبدان برخاست و گفت تا مدرکات عقول و ذوات
مجرده اند از سمات و مدرکات حواس روایح و صوت و الوان اند ای
شاه تخت و تاج و بخت تخت باد ابا بیت از خود تا بام رتبه باد کیوان [illegible]
گر جگر خورد نسرین چرخ را جگر بندی مه باد در مشتری جوی بسوی تو گم کند یکبار هزار
تو شسته باد در [illegible] بخون عدوی تو تشنه تیغ [illegible] خورده مهر و جوشن [illegible] باد در
قد سروزن بند تو: آفتاب گرد کسوف گرد [illegible] نشسته باد و زهره جز بزم تو خنیاگری
کن

کند جاوید دف دریده و بربط شکسته باد در بانه نهند پروانه تو تیر شعله
از نام محاق ابد چهره خسته باد هُوَ الَّذِی یُدَبِّرُ الْأَمْرَ مِنَ السَّمَاءِ إِلَی الْأَرْضِ
که عزمات را مدد شعشعه ده و مغالیق قلوب را از مفاتیح غیوب کلید فرستد داند
که سامعه محل اصغای بیانست و باصره مقر ادراک سخن الوان بدین لطف و عذوبت
نشنیده و ترکیبی بدین فصاحت و بلاغت و تلفیقی بدین عبارت و استعارت ندیده
اَنْتَ لِوَدَائِعِ اَسْرَارِ الْبَلَاغَةِ مانع وَلَکَ فِی سَمَاءِ الْعِبَارَةِ خَطْوُ بَاعٍ وَلِکَلِمَاتِکَ مِنْ [illegible]
الْعِبَارَةِ عِطْرُ دِمَاغٍ وَاَکْنَافِ وَاَرْبَاعِ [illegible] مَاتَمَ الْاَدَابِ وَاَنْشَرْتَ عِظَامَهَا
وَتَشَیَّدَتْ اَرْکَانَ الْفَضَائِلِ وَ[illegible] امیر کلام و دخه ایکان سخن تویی که
زبان تو ترجمان سخن جواهر انت ضمیرت زهر جامع [illegible] شرق و غرب روان کرده
کاروان سخن چو سوسن از تو ده زبان مدحت تو بریده باد ز نظم بیان [illegible]
سخن ماندگان دولت همواره در نشر و رفاهیت و رجا برد عا [illegible]
توفر نموده ایم و بدین جناب [illegible] که نقطه دایره معالیت مستظهر بوده و جمیل
آمال و ترفیه احوال خویش در حقگذاری این آستان شناخته و نهال بندگی
در خدمت پادشاه مشکر ولی نعمت تازه و شاداب داشته نصیحتهای خسرو یاد
گار است که در [illegible] گوش [illegible] گوشوار [illegible] گرانیده ست کتاب جهاندار

آب زر نوشت این داستان را بر کاغذی که بر گردون بپسندند بزرگ
لوح گردون بنویسند حاصل سخن و خلاصهٔ غرض آنست که چون منوچهر بر این منوال
صد و بیست سال بگذرانید و اوان وفاتش نزدیک آمد جاءه المنجمون و
انذروه بتقارب اجله وانتهاء عمره فجمع المؤابذة والامراء والاحبار
الاخيار ودعا بولده نوذر فوعظه ونصحه وقال له ان العاقل
لا يغتر بالامر الذي تهيأ ولا يثق بالملك والمال فاني قد شيدت الدور
والقصور وانتصفت من سلم وطور وعمرت المدن والبلاد وطهرت
العالم من العيب والفساد وها انا كانني لم اكن من اهل الدنيا و
قاطنيها واني ابن الدهر يلعب بالفتى وينقله حالان مختلفان
فاما التي تمضي فاحلام نائم واما التي يبقى له فاماني فلما فرغ
من مقالته هذه جرت دموعه على وجهه ووقع البكاء والشهيق
على ولده فتنفس منوچهر وغمض عينيه ومضى لسبيله حميد الاثر
مرضي السير مشكور المورد والمصدر وكانت مدة ملكه مائة وعشرين سنة
در تاریخ پادشاهان عجم مسطور است که منوچهر ششم ملک فرس بود و در زمان او
شعیب پیغمبر بولاة مداین مبعوث شد و موسی و هارون علیهما السلام بفرعون گو شدند

حفر

حفر نهر فرات کرد و آب فرات بعراق آورد این نهال از بوستان
طبع معنی دار او ست و این لآل از منبع کنار گوهر بار آمد و من تورط في
الامور بغير نظر في العواقب تعرض لفادحات النوائب قال عفو المرء
اعظم من ملكه وقال الجند للسلطان كالاجنحة للطير

ذکر پادشاهی افراسیاب در ایران و حکم او و خاتمهٔ احوالش

خداوند اخبار و کسری عجم چنین کرد ذکر ملوک عجم که بعد از منوچهر دارا
جناب چون سلطنت حق افراسیاب درشتی و بدخوئی آغاز کرد و رشته
بر مملکت باز کرد پیدا و نهان همی ناتوان ستم کرد و پیدا در ناتوان
اگر کینه ورزید و در مهر داشت نظر بر خلاف منوچهر داشت ابن المقفع
که مؤلف اخبار ملوک عجم است میگوید چون ایالت اقالیم سبعه عالم و کفالت
بنی آدم بر نوذر که ولیعهد منوچهر بود مقرر شد از غایت خویشتن داری و نرم
خوئی و کم آزاری از عهدهٔ اهتمام بصلاح حال رعیت و انتظام امور ایشان
نقصی نتوانست نمود کارها از نظام و نسق بیفتاد و در مبنی تمام دولت خللی
عظیم بارکان مملکت راه یافته و رای او از اصلاح آن قاصر آمد و بسبب
تقصیر و تهاون در گشادن عقده و بستن این رخنه ادبار و علامات

ونزول اقبال بر صفحات احوال او ظاهر و لایح شد و از حقیقت مَن طَلَبَ الرِّئاسَةَ
صَبَرَ عَلَى مَضَضِ السِّياسَةِ غافل در این قول مؤلف که گفت بیت
ونه سالار لشکر بود که نازک دل و نازپرور بود ترا مهر و کین و فرماندهی
حرامست اگر سر به بالین نهی ناگاه آوازهٔ طمع افراسیاب در ممالک ایران
بتواتر انجامید و آتش فتنه و هجوم سپاه او اشتعال یافت و با لشکری گران
چون ذرّه و قطره بیکران که فضای جهان از کثرت ایشان تنگ آمد و بنان از
ضبط عقود آحاد اعداد آن عاجز شود زیادت ز مور و فزون از ملخ گرفته همه
کوه و هامون و دشت بر مثال طوق پیرامن مملکت نوذر در آمده و فذلک
حال او بر حسب موجبات اسلاف به پایان رسید دمی چند بشمرد و ناچیز شد
پنجره جهان گفت کو نیز شد و چون خبر بطوس و گستهم آمد که افراسیاب نعل
نوذر بر آذر نهاد و رخت هستی او از منزل وجود بخراب آباد عدم برد جَزُّوا
جُيُوبَهُمْ وَقَطَّعُوا شُعُورَهُمْ وَكَأَنَّهُمْ بِلِسانِ حالِهِمْ يَقُولُونَ دریغ آن اختر [?]
برج پادشاهی که از بروج دولت و اقبال انتقال کرد و ماه آسمان شهریاری
از اوج جاه و جلال بحضیض هبوط و وبال ارتحال نمود دریغا که سلطان کشور
نماند دریغا که شهزاده نوذر نماند دریغا که خالی شد از شاه تخت دریغا
که نه

شه ملک شوریده بخت درنگاه از ملک تا شهی ببا کام بشکست سروی [?]
وچون افراسیاب دید که ملک ایران را ملک با استقلال نیست و ساحت
آن از قصد منازع و معارض خالیست در مطالبت او مغالبت پیش گرفت
و باندک زمان اغلب بلاد و امصار آن نواحی و اقطار در تحت تصرف
خویش در آورد و در هدم قواعد دین و رفع معاقد یقین و نقض مزایر [?] عدل و ابطال
معالم علم آنچه غایت جهد بود باقامت رسانید چنانکه از اثر جور و بیداد او اکثر
ممالک ایران ویران شد کشواد را از استماع این خبر شعله آتش غیرت در نهاد
افتاد و گفت حدیث ایجاد [?] این خبر قهر و استیلا بمخلص رسید و چشم ایستاده بی تو
شمشیر آبدار در حیز امکان نیاید حَيَاءً يَثْنِي عَنْ مُضاجَعَةِ الغَرائبِ مَعاذَ
اَنْ يَكُونَ مَثْوَايَ غَيْرَ صَهَواتِ الجِيادِ وَاَنْ اَقِيلَ اِلّا فِي
ظِلالِ الرِّماحِ شرم باد از دست را زین پس گرفتن جز عنان
ننگ باد تیغ را زین پس غنودن در نیام گر بهم یک لحظه بر هم دیده تا ریزم
بخاک خون دشمن خواب نوشین باد در چشمم حرام قارن رزم خواه که از
اسرار ملک آگاه بود و نیک و بد ایام دیده و شیرین و تلخ روزگار چشیده
حاضر بود گفت با صابت رای و متانت حزم آن نزدیکتر می نماید که پیش
از

از انتشار لشکر و اعداد سپاه اغریرث رأیه برادر افراسیاب است و گوهر
ملک ایران را از دست دهیم و سر تقسیم نیست حرب اندیشه سنجیدن جنگ با او در
مهم و از رای باریک بین و عزم دوراندیش او در دفع این حادثه در رفع این غائله
مشورت خواهیم تا از فواید اذا بلغ الرأی المشورة فاستعن بحزم ناصح
او نصیحة حازم محروم نشویم از اتفاق رسالتی که تبلیغ کردند مخصوص بر شکر
حقوق نعمت و منطوی بر اظهار خلوص نیت و صفای طویت و صحت عقیدت
که امروز بحمد الله زال زر زاولستان بر سریر شاهی متمکن است و عرصه الولایت
بفر و شکوه او مزین و جمله امرای ایران زمین مانند برزین و خراد و قارن
وکشواد در ظلال رایات همایون او منتظم و ملوک اطراف و سلاطین آفاق به
منهاج چاکری و عبودیت مستقر نشسته است بر تخت دستان بنام کمر بسته بر
درگهش خاص و عام همه زاولستان بفرمان اوست چه زاول که ایران زمین
زان اوست تجاوز اوج الشمس عزا و رفعة و ذلل قسرا کل من
قد تملکا آنچه این ملک را در تصرف افراسیاب بگذارد آنچه از وظایف جهد
و جهد است در استخلاص و استقصای آن بجای آرد فان رأیت ان یمن علینا
معاشر الاساری بالاطلاق و تسترق رقابنا همه شکر گوییم تا زنده ایم

که تا خود شکر تو تا زنده ایم اغریرث بعد از وقوف بر مضمون رسالت سوار را
باز فرستاد و بدلیران سپاه و کماة لشکر پیغام داد که التماس ما بر این سیاق
بر اطلاق اسیران بسبب اظهار معادات افراسیاب است و موجب اصرار نمودن
بر مخالفت اوست و هلاک بهال خلاف پادشاه ثمر خزی و نکال و مثمر
غدر و وبال بود و حکما گفته اند مخالفة الملوک نار فی الآجل و عار فی العاجل
لکن اگر زال عنان عزیمت بطرف ری در اخذ و مایل گرداند و بر منهاج
یکدلی و جاده یکرنگی متوجه حضرت سلطنت شود و بقلم اخلاص رقم اختصاص
بر جریده چاکری کشد امکان دارد که بعون عواطف شاهانه و یمن عوارف ملوکانه
اسیران از بند اسیر و قید رقیت خلاصی یابند و مرا از معاتبات داهیه که موجب باید
و بسبب ذهاب عرض و اهانت نفس است هیچ آسیب نرسد در حضرت ملوک که
در سر اعتقاد باشی نابر توبد گمان نشود رای پادشاه زنهار چون قلم دو
زبانی مکن اگر خواهی که سربرده نگردی در و سیاه پس چون رسول باز
گشت و رسالتی که داشت بگذارد جمهور سپاه و کافه رعیت بر حسن این تدبیر
آفرین کردند و بر فور چندان از خاصان جهت اظهار یگانگی بزاولستان فرستاد
[illegible] فلما وصل الرسول امر باحضار الامراء و

الفؤاد واجرهم من وقوع البلایا قال من یتکفل بهذا الخطب الجلیل
والامر الخطیر کشواد که استاد اشرف وواضع الصنعت بود برخاست
ولب زمین خدمت ببوسید وگفت من این امر متکفل ومتقبل شوم که مانعی پیش نیاید
ومکروهی روی ننماید در تحصیل این مطلوب وتنفیذ این فرمان هیچ فرصت بخود راه
ندهم وچنانکه المحب جان باز در جستجوی محبوب البلوا گفته ز پای تا ننشینم
بدست ناید یار بپای خود ببلا میروم زهی سرو کار یکقدم قرار نگیرم
پس با سپاهی نامعدود که کیفیت آن عز معاینه در حیز ادراک نیاید روی
بمقصد نهاد وچون اغریرث از وصول کشواد آگاه شد بر مقتضای وعده
که داده بود راه موافقت گشاده اسیران را با سرهم اطلاق کرده از سر
رویت رای بی آنکه پای در میان نهد روی بری نهاد وکشواد در طلب
بقایای اساری ایستادگی نمود و[illegible] جمع کرد بجانب زاولستان روان
شد وچون خبر بزال رسید که کشواد آمد وبند یا نزار از دام غربت بمقام قرار
رسانید خرم شد وباسپاه ولشکر باستقبال تمام کرد و ماتم نوذر را از سر استقبال
گرفت وآنچه تعلق برسوم عزا داشت از ضرب خدود وقطع شعور وشق جیوب
باقامت رسانید ودر اثنای آن حالت از منهیان استماع افتاد که افراسیاب

برادر

برادر خویش اغریرث خشم گرفته اورا بجرم اطلاق اسیران وگناه
موافقت با کشواد چون حروف تهجی از یکدیگر جدا کرد زال را تا بازگی
از وقوع انحادثه نوایر خشم وغضب مشتعل وجمرات آتش ضجر واسف ملتهب
شد وترتیب اسباب حرب واستکمال آلت جنگ اشتغال نموده وهم در وقت
مداخل ومخارج آن نواحی را بمردان کاری وحافظان هشیار سپرده وچون
از فرار عزم [illegible] کنند در حرکت آمد وبمدتی نزدیک راهی دور قطع کرد
واز انطرف افراسیاب نیز چون از عزیمت زال ونهضت او بجانب
فارس آگاه شد همچنین لشکری کوه پیکر گردون پیکار عفریت منظر اهرمن
دیدار برجوش رعدخروش وصاعقه کوشش لشکری ناکشیده قهر نکشته
سپهی ناچشیده زهر فرار همه را با رماح خطی شغل همه را با حسام هندی
کار لقد انتضوا هندیة مصقولة بیضا وجوه الموت فیها اسود
که تعداد آن در اعداد هندسه فکر نگنجد تا عقود انامل [illegible] محاسبان
مستحضر دران محضر بسنجد عرضه داد وچون اتفاق محاذات صفین وموازات
طرفین افتاد دلیران در صف نبرد درآمدند ودلیران معرکه آهنگ جنگ
کردند ومردان روی بمیدان نهادند گردی وغباری برخاست که گوئی بطانه

نیلگون

یلمکون از اجزای خاک بر نظارهٔ افلاک در جستند و ابطال در ظلمات
معرکه بنور شموع رماح و عکس مشاعل سلاح استضائت نمودند از غریو
کوس شد سقف هوا پر مشغله * وز فروغ تیغ شد روی زمین پر مشعله * و با
بوارق سیوف رشاش و صواعق سهام خونپاش سرودها براندند و در
اول وهلت نواسم دولت زال وزیدن گرفت و افراسیاب از حال
و مال باخبر الکشیده چون مخایل ادبار بر صفحات روزگار خویش مشاهده
کرد بعزم انهزام عنان بگردانید تا بحدود ولایت ری رسید و در هیچ جا
مکث و لبث را مجال ندید چنان بجست که تیر از کمان چنان بجهد
چنان برفت که باد صبا چنان نرود و چون زال صفحات رایات را
بآیات وَإِنَّ جُنْدَنَا لَهُمُ الْغَالِبُونَ موشح یافته و از فرار
افراسیاب و انهزام جیوش او آگاه شد زمام مراجعت برتافت و ذات
که بتدبیر ملک اهتمام مصالح رعیت و اسعاف مطالب خلق اشتغال
نماید و یکبار از ورطه سلطنت و دودمان دولت که در خلعت و عدت پادشاهی
فرزانه بود و در ملابست امور شهریاری مردانه سر بسر بر سروری دارایکه خسروی
جای دهد نگین مسبا از آن زمان که فلک طره رواح برتافت تا بروشنی

غرهٔ صباح برمها و اندیشه حلیف فلک دوار و سمیر اختر سیار بود با کلیه
متفکر هو اهرانفاس ... و این ابیات که مناسب ... و از منظومات نفیسه
میگفت * با ملک باغ ملک معمور را * بی ملک ملک چشم بی نور را * کشور
که نیست سلطان بحقیقت تنی است بی جان * لَا بُدَّ لِهٰذَا الْجَمْعِ الْعَظِيمِ وَالْأَمْرِ
الْجَسِيمِ مِنْ مَلِكٍ تَنْتَظِمُ بِهِ أُمُورُ الْمُلْكِ حَتَّى يَنْظُرَ فِي دَقَائِقِ الْأُمُورِ وَ
يَكُونَ جَنَابُهُ مَوْئِلًا لِلْجُمْهُورِ پس شجره که دستور آل فریدون بود
و ایشان را در کلیات مصالح پادشاهی رجوع با او مرد و نواهی آن گردندی
و معقول و منقول او را بمثابه وحی منزل و معجزه نبی مرسل شمردندی در نظر او
تعداد اسامی احداث قوم و نو خواستگان قبیله میکرد و میگفت * جهان را نباشد
ز خسرو گزیر * شهی کو سزاوار تاج و سریر * کرانبده باشیم و گردن نهیم * گرا
تاج و دیهیم و افسر دهیم * ز نورستگان بر شمردند چیست * که زیبای شاهی
سزاوار کیست * تو گوئی که از هاتف غیب آن * بدو گفت کای نامور پهلوان
ز تخم فریدون فرخ رواست * که شایسته تخت و تاج و لواست * از آن فکر و اندیشه
چون گشت باز * جهان را طلب کرد و بگشاد راز * که از روی عقل و ز روی خرد * ز دا
آنکه از خسروی برخورد * سران جمله گفتند شایسته اوست * که عهد من درست

خویش نکوست پس انکه بحکم سران سپاه همی زو طهماسب شد پادشاه

بتوران زمین رفت افراسیاب جهان جمله شد مقرر آب و زو واز اسباط

منوچهر است و سال عمرش بهشتاد رسیده بود که سریر سلطنت بنور طلعت او جمال

گرفت و خواست تدبیر برانه شکستهای بیداد افراسیاب درست گرداند

و صلاح فساد و تلافی خرابی او بوجهی کند که رعیت را رغبت در اطاعت

او هر ساعت زیاد شود و سپاهی تمیز کرده روی بجانب افراسیاب نهاد

و او را تا حد و بلاد ترک و دیار شرقی بتاخت و بیخ مراد و فتح بلاد تا آنچه گشت

و صدقات و صلات بر درماندگان بپاشید و عوارف و منایح بر بی نوشکان

صرف کرد صلات رباع الارض فی ایامه معمورة الاطراف والارجاء

فاضت ایادی من یدیه علی الوری فیضا کفیض المزنة الوکفاء

و وی دخانه بعراق آورد که انرا ز و بین کرخوانند و مدت سی سال بی منازع

منازع و تعارض معارض باستقلال سلطنت اندیش مملکت را بیرادر

زاده خود گرشاسف سپرد که مادرش دختر ابن یامین بن یعقوب بود و او نیز

سی سال پادشاهی کرد و بعد از او ایالت اقالیم سبعه بر کیقباد مقرر شد چنانچه

شرح آن ذکر پادشاهی کیقباد که اول ملوک کیان بود داده شود

جهاندار

جهاندار والا گهر کیقباد شهی بود با فرو آیین و داد قضا قدرتی بود در

کردن توان قدر صولتی بود فرمان روان بگنج و سپاه و بساز و بر

زباران فرون بود و برگ درخت ازانجا که سر بر زدی جرم خور بفرمان او

بود تا باختر کیقباد اول ملوک کیانست و نخستین کسی که از کیانیان بر تخت نشست

او بود و اهل تاریخ گویند که از اسباط نوذر بن منوچهر است و چون عنان

ممالک شرق و غرب در قبضه اقتدار آورد و در اقامت عدل و انتشار احسان

اقتدا و آبا و کرام و اجداد عظام کرد و در طلب آنچه ترفیه خاطر زیر دستان

متعلق است اقبال نمود و ابواب جور و حیف مسمار انصاف و انتصاف بر

بست و ممالک را از خوف و خطر مفسدان و شریران خالی نمود آنچه نه قطره باند بدریا نه ذره

بدشت که از فواید احسانش بهره مند نگشت و هم از مبدء جلوس در ا

مناقشت و مکاوحت با افراسیاب به استخلاص ممالک توران زمین با

درون و هیجده او بود تا عاقبة الامر لشکری که عدد نجوم افلاک در ا

سپاه او ناچیز نمود سپاهی بحر موج و سیل قیاس سپاهی ابر سیر و کوه دید

سپاهی از شمار اختر افزون سپاهی از حساب عقد پروین جمع آورد در مقدمه

ایشان رستم زال دلیر و مهتر کابلی و قارن رزمخواه و کشواد زرین کلاه

گفتن

طلایه لشکر کیقباد و خود در عقب تاختن کرد که میان هفت در گفتنش زیاده
درنگی کیقباد و هنگام آنکه کار از تعبیه جوشن متوجه صفوف کشید رستم دستان
با گرز گیتی ستان دستبردی کرد که دیگر نقش چنان حرب و قتال در آینه خیال مصور
نشود و خانه فکرت مانند آن بر دیباچ ضمیر تحریر نکند بزخم تیر با لشکر همان کرد
که با برگ سمن باد خزانی و از زور تا آنوقت که شاهباز زرین بال مشرق چنگ
در غرغیب غراب غرب آویخت شیران صفدر و دلیران لشکر و مطاردت
و مبارزت بودند افراسیاب از گیر و دار و رزم و پیکار رستم دلداده
انگشت تحیر در دندان گرفت و پیغام فرستاد که امروز کار جنگ در توقف
دارید تا فردا بوقت آنکه کبوترخانه این هفت منظر تهی کرد و انداز مرغان
انجم به بینیم که مآل کار بکجا میرسد و اندیشه بر اقتضای کدام عزیمت قرار میگیرد
پس با حضار جمهور از امیر و فتیان و دستان از اهریا شبان مثال داد و از جادهٔ
آن کار و مخرج آن داهیه بر سبیل استشارت استطلاع کرد همگنان مجمع الکلمه و متفق
الکلمه گفتند که صلاح کار در صلح است امید فلاح در قبول نصیح کنون از گذشته
گذشته هیچ یاد نسوا آشتی آی با کیقباد افراسیاب گفت هر چند بیشتر مقصود نباشد
گردیدن و خود را در جنگ دشمن مغلوب دیدن رقم کم ناموسی بر خود کشیدن

اما

اما انجمن بمیزان عقل و معیار صواب وزن درست و عیاری نیکو دارد
فورنامه نوشت و در آن بمیثاق ابرا کرد که ذکر عهدنامه منوچهر و تقسیم در
قسمت ممالک میان ما و آرش رفته و شرایط ایمان را بان تاکید تمام رفته از آن
واضحتر است که هیچ آفریده را در آن اشتباهی واقع تواند بود همانا که تاریخ
انجمن میان بزرگان نگردد که من اگر هم بر آن قاعده نیز اتفاق و از انکار زدو
داشت و شهر به نفاق از شوب نفاق صافی و در و تاریکینه گر چه کو نکی آن ناطق است
نزاعی و مخالفتی نه از فرد و خطه خوارزم و کنار شط جیحون تا وسط اقلیم خراسان
و عرصه پارس و کرمان و عراق و آذربایجان و سواحل دریای محیط قصبی بلاد
هند در روم بر شما مقر است و تحقیق آن حاجت به بیان و برهان از آن گر
نکردیم و جنگ آوریم جهان بر دل خویش تنگ آوریم بزخم شمشیر خشم
خدای نیامیم یکی بهره در شهر و گور بسبب تضرب رستم و مهراب و تخلیط قارن
دکشواد مزاج اصلی و خوی غریزی شاهانه متغیر باشد اغراض نفسانی که هیچ هوا
انسانیت ماده لجاج را در اختلاج آورد و سخن جمعی فضول سمع قبول اصغا نیا
کرد چنانکه گفته اند کلام العدو ضرب من الهذیان با بعده ترهات و تیر
مخارفات ایشان مغرور نباید شد که اهل خبرت و تجربت گویند خصم تا بر

فساد باید دست نزد امید صلاح شوان داشت همت اندر محال شوان بست
تخم در شوره زار نتوان کاشت کیقباد چون بر مضمون رسالت وقوف
یافت دستور ملک را خواست و قضیه که میان منوچهر و افراسیاب بتفصیل رسیده
بود بانقضا انجامیده تقریر کرد و صورت عهدی که بران وثایق تحریر یافته بود تا
نمود و غرضی که داشت بگردانید و از التزام جادهٔ استقامت نادم شده کردن
بر صلح گزنهاد و کمر کینه خواستن بکشاد و گفت انصاف نیست که من در این اتفاق
میل بطرف نقض میثاق کرده ام و بر ذمایم اخلاق دندان فشرده و یقین دانسته
ام که ارباب مکنت و خداوندان شوکت چون در حال قدرت و استیلا
و قوت و استقلال خصم مغلوب را مهل نگذارند و ملتمس دشمن مقهور بسند و ل ندارند
و با ایشان از منهاج مواسات و مراعات بخو شوند هر آینه داهیهٔ روی نماید
که تدارک آن در حیز امکان نیاید
چو دشمن از تو بر فتار روش بود خورسند
بلطف گوی سخن تا فزون شود پیوند
که گر بر فق بگوئی چو قند گردد زهر
دگر بعنف بگوئی چو زهر گردد قند
علی الجمله با وجود آنکه رستم دستان دست پیکار
دراز کرده بود و پای در رکاب جنگ و نبرد آورده بود بتعریض و تصریح
همی گفت کای نامور شهریار
مکن آشتی جنگ را ساز کار
گر ایشان نبود آشتی از نهاد
بر برند

تعریض و تصریح
بو بطعنه و کنایه

بدین روز گرز من آوردشان
ازانجا که از نجابت طبع و غریزت پاک و کرم
ذات و صفای صفات و سداد آن پادشاه والا جاه بود دعوت افراسیاب را
اجابت کرد و در اسعاف جانب حاجت و انجاح مقصود آن سعی موفور
نمود و رسول را با حصول مرام و شمول انعام باز گردانید و پیام داد که هر چه
مقدور بود در ایجاب ملتمس بذل افتاد و بهر حال از تحری رضا خوشنود
جانب تو عدول نموده و بر قانون آرامش و وضع او در تقسیم مملکت هر شهر
اختیار کرد و اگر زیاده ازین توقعی هست تعذری دارد و عذر بار او
ان باب ظاهر شناسد افراسیاب را لازم شد بران اسرار ضمیر اضطرار
ختم کردن و در مراجعت توران زمین مسارعت نمودن پس خیل و سپاه
را که در ان حوالی پراکنده بودند باز خواند و عنان عزیمت ببلاد مشرقی
مایل گردانید و سمت أقمنا كارهين وخرجنا مجبورين بر صفحات احوال
خویش ظاهر داد و چون کیقباد از نهضت افراسیاب و بقایای خود او
که در هر جانب متفرق بود آگاه شد سران سپاه و رؤس جهاد را انجمن
و در تشریف ایشان فاخر خلعتهای گرانمایه بنواخت درم داد و دینار و تیغ
و سپر گرا بود در ... کمر بهار است پیلان کرد و شکوه تکاور
خور کلاه

تکاور
جرار جوانات
دونده و تک آورنده
خصوصا اسب و شتر و تکاور
ابلق کنایه از روز گار
شب و روز

تن او چو کوه ز یاقوت پر در کرد و گهر   فرستاد نزدیک رستم پیام
که بخشش مرا زین فزون بود کام   اگر باشدم زندگانی دراز   ترا دارم
اندر جهان بی نیاز   و چون تشریف شاهانه بر رستم رسید زمین خدمت
بوسید و بر علو همت و سمو مکرمت شاه آفرین کرد و گفت من نهالی ام
در زمین نعیم باب کرم پادشاه پرورش یافته و در چمن فضل و بخشش بل چو بهار
شعب افضال او و اغصان با وج ثریا و فرق فرقدان سوده اگر از
بهر ثمره خدمت بگذارد محمود و مشکور و اگر از بیخ بر اندازند و هیزم آتش
سازند در آن معذور و مغفور بود . لبم فدای زمین بوس حضرت شاه است
اگرچه سر ز تفاخر بر آسمان دارم   و گرچه پایه گردون فرود قدر منست چو
بندگان سر خدمت بر آستان دارم   پس کیقباد بدلی فارغ و صدری
منشرح روی بجانب فارس نهاد و حوالی ایران از حرکات اعلام فتح پیکر
اعلام داد چنانکه فردوسی شرح آن در شاهنامه بر این وجه ایراد کرده

گر از انجا سوی پارس لشکر کشید   که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنگاه اصطخر بود   کیان زاده انجا که فرخ بود
جهانجوی سوی او نهادند روی   که او بود سالار دیهیم جوی
دستان زکی

بعد

یکی جامه شهریاری بزد

انشعب غصنان ای تفرق

سعت باتفاقات لشکر بر مخالفت و منقاد شاه و کلمه همگنان در مطاوعت
و متابعت او باتفاق پیوست و اعیان خدم و وجوه حشم بازالت اعدا دولت او
اولیا متکفل شد و تا آخر عهد او نقضای مدت عمر مشرب و شریعت هوای
ایشان از شوایب بدعات و نوازع مهارات مبرا ماند و بسبب بسط بساط عدل
و نشر صیت انصاف او گشت اقالیم عالم را در حکم امر و نهی و حل و عقد او انتظام
یافت و او بر لطایف نعم و عواید کرم یزدان شکر میگفت و رعیت را در ساحت
امن و حریم امان بر فور احسان استمالت میفرمود و چون خبر متعاقب شد که
رعیت مازندران سر از خط فرمان طاعت و گردن از ربقه متابعت بر تافتند
و راه تمرد و عصیان و طریق بغی و عدوان پیش گرفته اند مثالی نوشت و این
کلمات در ضمن آن درج کرد طَاعَةُ الرَّحْمٰنِ فَرْضٌ وَمُتَابَعَةُ السُّلْطَانِ
حَتْمٌ وَلَا يَنْبَغِي لِلرَّعِيَّةِ اَنْ تَغْفُلُوا عَنِ الْاِقْتِدَاءِ بِالنَّمْلِ فِي
اِعْدَادِهِ الْاَقْوَاتَ عَلٰى مَقَادِيرِ الْاَوْقَاتِ
آورده اند که چون دور دولتش بانتها و ایام حیاتش بانقضا نزدیک شد
اندیشه رحلت از دار دنیا و نزول در سرای عقبی و وصول بحضرت مولی
بر ضمیر او غالب گشت چنانکه شیوه مقبلان و سنت صاحبدولتانست

بر شیوه

برضیت عمر گذشته و تقویت سلطنت گذشته تلهف نمود و دست در دامن
عنایت ازلی زده و بحضرت یزدان پناهیده و توفیق از وی خواست و از سر تضرع
و انکسار بزبان اعتذار و استغفار گفت از وجود خود نگردم هیچ سود چون بدانستم
توانستم نبود انگاه کاوس کی را بخواند و فصلی بر سیاق موعظه و نصایح
با او براند چنانکه حکیم فردوسی در شهنامه گفته صد و پنجاه سالش چو نزدیک شد زبان
کند و چشمانش تاریک شد بدانست کامد نزدیک مرگ بپژمرد خواهد سر سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند ز داد و دهش چند با او براند بدو گفت ما بر دیم
رخت تو بسپار تابوت و بردار تخت اگر دادگر باشی و پاک رای
ببابی نکوئی بهر دو سرای وگر آز گیرد سرت را بدام برآری یکی تیغ تیز از
نیام بگفت این و شد زین جهان فراخ گزین کرد تابوت بر تخت و کاخ
گویند خضر و الیاس و الیسع و اشموئیل علیهم السلام در ایام دولت او مبعوث
شدند و او ملت ایشان را قبول کرد و بتقویت امور شرع و احکام دین
و اذعان اوامر و نواهی کوشش تمام و جهد وافر نمود و قیام
بالتزام شرایع بوجهی کرد که در امم سالفه و عهود ماضیه دیگر پادشاهان
از عهدهٔ عشر آن بیرون نیامدند این عنبر از آن مجمر و این
نافه

کیکاوس

نافه از آن آهو است این پاره از آن ساعد وین مهره از آن بازو است
بناءُ کلِّ ملکٍ علی قدرِ خطرِه و همّتِه و کلّ من لا ینفعک صدیقُه لا یضرّک عدوُّه و زمان ملک و دولت و پادشاهی او صد و پنجاه سال
بود و بعضی از اهل تاریخ گویند که حزقیل پیغمبر در زمان او مبعوث شد ذکر

پادشاهی کیکاوس و زمان سلطنت و حکایات او

بسر شد همی قصه کیقباد ز کاوس کی باید کرد یاد کی از پادشاهان
اقلیم گرد چو کاوس کی پادشاهی نکرد قضا پیش حکمش سر افکنده بود فلک تیر بر
در او کمین بنده بود همه داد کرد و همه داد دید از آن رو که گیتی همه
دید صدای کوس و صیت ناموس و صرامت کیکاوس چون صبا و پری بهار
در غایت اشتهار است و چون ضیاء نهار در نهایت انتشار همت عالی
و نهمت متوالی از شاهان جهان بی نیاز و بکنف رحب و مرتع خصب از سلاطین
آفاق ممتاز گویند پسر زاده کیقباد و ولیعهد او بود روی خوب و منظر بهی
محبوب داشت چنانکه هر مرکوب احتمال رکوب او نکردی و هر
بارگی طاقت ران و رکاب او نیاوردی چو بر اسپ بنشستی تو اگر
بلند بدی از نشستش کوهسار چو کردی عنان تکاور رها گرفتی غبار
سمک

سرکوب اعدا چون بحکم ارث دیگر اسباب وجوب استحقاق دولت
جد و مساعد جد بزرگوار پدر پشت گرم عنایت بر مصالح رعیت بر بسته و در
تالیف اهوا و استمالت دلها و مراعات طبقات لشکر ید بیضا نمود و در تحری هوا و عید
و انجاح حوائج و لوازم قضای حقوق و تقدیم شرایط حفاظ و اعلای
درجات خدم و ارتقای مراتب حشم اقتدا باسلاف عظام و اجداد
کرام خویش کرده همت بر افاضت خیرات و اعانت مظلوم و ملهوف مقصور
داشت و حیاتی تازه و عیشی نو بمکان او در احرام و حمام زمره انام ظاهر شد
فَکَمْ مِنْ غَرِیبٍ عَمَّهُ اِنْعَامُهُ وَمِنْ فَقِیرٍ اَغْنَاهُ اِحْسَانُهُ اَلْوَفْرُ عِنْدَ نَوَالِهِ وَالنَّدَی
عِنْدَ سُؤَالِهِ وَالْمَوْتُ عِنْدَ حُسَامِهِ وَفِعَالُهُ کَمَقَالِهِ فَشِمَالُهُ کَیَمِینِهِ وَیَمِینُهُ کَشِمَالِهِ
چون شاه مازندران جانب دین و مروت فروگذاشت و سپری از مخالفت
در روی کشید و در انفاذ وظایف خمول تقاعد و الفاظ نمود و هر چند او را
بامثله و مخاطبات مشحون بانواع نصایح و مقرون باصناف مواعظ
تنبیه نمودند نافع نیامد و جز بر لجاجت و استمرار بر سوء خلق و سر اشتت
جوابی نداد و بر قضیت عقل و منوال رشد سخن نراند و چون رسول
ترجمان ضمیر و عنوان سریرت مرسلت بحضرت مراجعت کرد و برخی
از

از هفوات کلام و حصاید لسان او باز نمود آتش کینه در سینه کیکاوس تاب
زد و آثار غیظ و امارات غضب بر چهره او مشاهده افتاد و باحتشاد لشکر
و ترتیب ساز و سلاح مثال داد و سپاهی گران و لشکر بیکران که اوهام حساب
و افهام کتاب از ضبط و شمار ان عاجز اید از عرب و عجم در زمره حشم او
منتظم شد جنگجویانی که گر با چرخ چنبری نبرد سرخ گردندی بخون
روی سپهر لاجورد چون اجل مردم شکار و چون فلک بیکار جوی چون
قضا گردون گذار و چون هوا گیتی نبرد و با چنین لشکری که عادت
ایشان بر قهر و قسر استمرار یافته بود و با حرب و ضرب الفت گرفته روی
براه آورد تا باد غرور به تیغ ابدار از دماغ او بیرون کند و بسلسل حسام
هندی دیو مکر و فنون او را در قارورهٔ قهر مقید گرداند بند و شاه مازندران
چون از هجوم لشکر کیکاوس خبر یافت دانست که با کوه مناطحت کردن و با پیل
دژم در مصارعت آمدن متعرض مخالب هلاک شدن است عنان
فرار و انهزام و اعتصام در تافت و بقلعه حصین که در حصانت با سد سکندر لاف
برابری میزد و در بلندی با چرخ اخضر دعوی همسری میکرد اذا

ماسندبرق

کیکاوس

ماسنا برق بدا من خیلا کما لاحت العذراء من خلل الحجب بر آستانه
او آشیانه ساخته نسر فرود فائه او وطن گرفته سماک متحصن بساخت غافل از آنکه
که ثعبان غضوب عقوب از سر خشم آهنگ زخم کرد بی فایده نشفی دندان بخند در بر
کینه وار چون الصید باز بید بحصول مقصود بازگردد کاوس در پای قلعه در برابر
قلعه بمحاصرت قیام نمود منجنیقها و عرادها نصب کرد و قارورهای نفط بر مثال
تنورهای تافته که بحر و از هیزم مشحون باشد و از جوف تنور لهب جمرات و شعله
شرارت در هوا متطایر شود از کفهای منجنیق باطراف قلعه روان شد و چندی
برین منوال از هیبت پادشاه ولوله و زلزله بر عموم قلعه مستولی بود اما آثار فتح
و پیروزی و امارات فتح الباب و ظفر متظاهر نمیشد و وجوه لشکر و رؤوس سپاه
کیکاوس بر تحمل آن تکالیف و مقاسات آن شداید مصابرت مینمودند
و چندروز در غصه افکار ملتهف و در سردن شدن بحال متحیر بودند تا آخر الامر
اندیشه شاه و جمهور سپاه بر آن قرار گرفت که چون غلبه جنود و اجتماع قوم و کثرت
حشم نافع نیست بلطایف شعبده و بدایع تلویحات کرد آن غرض بر توان آمد
و دشمن را بحبل حیل در چاه بلا توان افکند چو دشمن بزور از تو باشد فزون مزن دست
جز بر فریب و فسون که بسیار کاری کند در نبرد که شمشیر نتواند آنکار کرد و آوازه در انجمن

سماک نام ستاره ایست و نام منزلیست از منازل قمر

درافکند

کیکاوس

درافکندند و اطناب خیام برکندند و رخت و بنه بر بستند و چند مرحله باز پس نشستند
و گروهی را بر گماشتند تا در زی اهل تجارت و شیوه بازرگانان امتعه و اقمشه
فراوان فراهم آوردند و بر رسم کار و انبقلعه بردند و با گندم و جو و سایر حبوبات
معاوضه کردند و شبی آتش در انبار انداز دند و چنان نمودند که ما از این حال
غافل بوده ایم مگر کسی قصد کرده و یا دشمنی کید اندیشیده و چون چنین کردند
و بناچار جستیار کار و انبهاکه ماکولات و مطعومات آوردند و فروختند
دروازه بگشادند و از احتیاط جانب خصم و التفات بطرف حزم غافل شدند و ناگاه
لشکر کاوس کالسیل الهائج و البحر المائج فرو ریختند و تکسیاعت حصار را
هامون و صحرا را از خون جیحون نمودند و بوجوه حیل و انواع علل سالک جمعیت ایشان را
فرو گشادند و آن قلعه با توابع و لواحق و اعمال و مضافات متخلص شد و مال و
معاملات آن ولایت در حوزه دیوان خاص آمد و همچنان این رای از اثر
کفایت و درایت او دانستند و کیکاوس را پسری بود سیاوش نام بحسن
و دلیری و مردانگی از مردان جهان و خوبان آفاق طاق صورتی از پای تا
سر جمله روح لطف در لطف و فتوح اندر فتوح و گرچه نشو و نما در سیستان
یافته بود و آداب طعن و ضرب و رسوم رزم و حرب از دی یاد گرفته با الحقیقة رستم

الحزم ضبط الامر والاخذ فيه بالثقة

از هم

عالم

کیکاوس

عاشق شده بر او دستش کشید مهر دشمنی بر دی او و دیدی آن کیکاوس تهمتی بر وی
نهاد و پدر بر وی متغیر شد و سیاوش از آن اندیشه ترک مسقط الراس و مقطع سره گفته
و مملکت پدر بدرود کرد و پیش افراسیاب رفت و دختر او را خطبه کرده در حضرت
او بمزید قربت اختصاص یافت و چون در وی صلاحیت کارهای بزرگ مشاهده میکرد
هر روز در ترفیع منزلت و بلندی مرتبت محل او می افزود چنانکه محسود و مغبوط اقران
و اکفا شد برادر افراسیاب از راه رشک بسعایت او برخواست و چنان
رعاة شیاطین در افساد معاقد وداد و هدم قواعد و اتحاد اثری تمام
دارد سخن او پیش افراسیاب درگرفت و در انجام کار سیاوش کشته
شد و دختر افراسیاب بعد از میعاد وضع پسری آورد و نام او کیخسرو نهاد
و در زمین ترکستان نشأ یافت و میان ترکان پرورده شد تا بحد بلوغ رسید
چنانکه پس از این در حال کیخسرو بیان کرده شود گیو پسر گودرز باصفهان رفت
و او را با مادرش بپارس آورد گویند که موی باز کردن و سر زنان چاک کردن و
پوشیدن سیاه زنان بسبب عزای سیاوش باقی مانده است و این قاعده هنوز بر قرار از
مستمر است کاوس در بلخ مقام داشت و او از اقالیم عالم مقام در اقلیم خراسان
اختیار کرده بود و تابستان و زمستان در سردسیر و گرمسیر آن ولایت مقام کردی

بدرود به وزن بهبود سالم و سلامت باشد و معنی وداع هم آمده است

سیاست
زکوة ستاندن ... زکوة کردن ... دیگر کردن ... و کار کردن ...

گودرز
با کاف فارسی نام دو پادشاه بود یکی پسر شاپور که پنجاه سال پادشاهی کرد که بسیار ظالم بود حضرت عیسی در عهد او متولد شد دوم نام پسر اردشاه که بعد از پدر سی سال پادشاهی کرد و نام دو پهلوان بود یکی پسر هدین بن کاده

و چون در مجلس عشرت نشستی مجلسیان از انواع محاورات شیرین کلمات عذب او فواید
جانفزا و لذات روح حاصل آمدی این نکته از نتایج طبع و بیان او ست و این
رقعه از بدایع کلک بیان و ست احسن الاشیاء الصحة واطیبها البقاء
وانعمها الامن والذها الغنی واعزها الدین واصفاها العدل
ومن کلامه الاعمال ثمار النیات والبدائع البدایات
الامور مرهونة بالاوقات از عجایب این که در عهد دولت او
بدعوت نبوت مبعوث بودند داود و سلیمان و لقمان و از آثار او رصد
در بابل است که از آن عقرقوف خوانند و مدت ملک و عمرش صد و پنجاه
سال بود و عاقبت کارش چنان شد که مولف کتاب گوید بجاه ار چه
بر آسمان تخت برد   بجاه لحد عاقبت رخت برد   اجل خانه تن برد از تختش
وزان تخت برتخته انداختش   جهان کار از اینگونه بسیار کرد   زمانه چنین
نه این کار کرد   یکی را ز زر بر سر افسر نهد   یکی را از آنجا که سینه سر نهد یکی را
بغربت نوازد همی   یکی را بخواری گدازد همی   یکی را دهد تاج و دیهیم و گنج
یکی را دهد درد و تیمار و رنج   نه کس را مجال سخن گفتن است   نه فرزانگی
عرصه پای آشفتن است   بباید به یزدان رها کرد کار که عکس تو گرده کرد

ذکر پادشاهی کیخسرو و بیان شرح حال او

پس از وی کیخسرو تاج بخش رسید افسر و گنج و اورنگ و رخش جهاندار
گشت و شهنشاه گشت ملک حشمت و آسمان جاه گشت بنام نهم قلعه
مینوی شد آوازه عدل کیخسروی نژاد از دو شه داشت آن نیک پی ز
افراسیاب و ز کاوس کی کیخسرو پسر سیاوش و دخترزاده افراسیاب است
همی داشت که با چرخ اثیر و فلک تدبیر شاهراه تقدیر بستی و گرد دعوی
گرده شود که چرخ مقوس گردون و سقف مقرنس سپهر نیلگون از ثقل جبال
پادشاهی حر نفکنده و در بخته ربع مسکون و فضای عالم بمبانی او خسروی
نشسته بذل بستن شفقت شود و تجبهای سر سخن مسخر کرد و حلتش بوقر مجلی
فکانه اخذ الوقار من المشیب الکامل و او در ترکستان
نشئات یافته و میان ترکان پرورده شده بود چون از پایه طفولیت
بدرجه رجولیت ترقی کرد و جبین مبین او آثار آنکه وارث ملک شود و سبب
خاندان گردد مشاهده افتاد و مردانه و مؤدب و مبارز و زبان آور و سخندان
خاست کیو بن گودرز اصفهانی بترکستان رفته و او را با مادرش بجانب
فارس آورد و چون آوازه وصول او باصطخر که مقر سریر سلطنت بود متعاقب

شد

شد سلاطین اطراف و ملوک آفاق در ظلال رایات او جمع شدند و صاحب
دوار دختسار او ضطرار سر بر خط فرمان او نهادند و باد بیخ حاضر رفته
و رهته ربقه بندگی او را گردن دادند و او بحکم استحقاق مالک ازمه جمهور گافه
مصالح شور شد و در استمالت و استعطاف جوانب جدی بلیغ و سعی جمیل فرمود
رعایا را که زیر دست عنا و پایمال بلا بودند از مخالب جور و حیف رهانید
و فراخور حال و لایق قدر هر یک لطف کرامت و حسن رعایت لازم شمرد
و رسوم ولایت داری عادت اسلاف خویش را مقید ساخت علی الجمله به مناقب
و تاکید که در ابواب مناقب و مفاخر او تقدیم افتد هنوز از حد وجوب تا صحیح
ابد مناقبه اعجزت عن بیانها ومنقبة الایجاز اعلی البیان
و چون از کار مملکت بپرداخت و مصالح سپاه و رعیت ابا ساخت دو
انتقام و مطالبت خون سیاوش از افراسیاب مهیج درون و محرک ضمیر او
گشت فرمان داد تا قریب سی هزار سوار از عراق و خراسان و بخارا و مازندران
کماة اذا تدعی نزال لدی الوغا رأیتهم رجلا کانهم رکب
همه رزمخواه و همه جنگجوی همه کینه دار و همه تندخوی در زمره دیگر حشم
منتظم شدند و طوس را که پشت سپاه و روی لشکر کاوس بود بر آن سپه سالار

کرد

کیخسرو

کرد با عم خویش فریبرز در مقدمه بفرستاد و مبالغه نمود که تا وصول بتوران
زمین که مسکن افراسیاب بهت خاک هر شهر که مر سپاه افتد بر باد دهد و به آتش
تیغ آبدار دمار از آن دیار برآرند و از انسان و حیوان در آن زمین اثر نگذارند
و در آن وقت که سیاوش از پدر اعراض کرده و بحصن حمایت افراسیاب
تحصن نموده بود دختر پیران که لشکرکش افراسیاب بود در عقد
نکاح آورده از او پسری خورشید رو ماه منظر متولد شد که عقل بر صورت
زیبایش آفرین میکرد و روح بر تناسب اعضایش معوذتین و یاسین میخواند
و او را فرود نام بود چون اتفاق حفظه افراسیاب افتاد او را با مادر بکلات
پدر فرستاد و کیخسرو دانسته بود که برادر پدری دارد و از طرف بلاد شرقی
در تصرف دیوان او دست طوس را گفت زنهار تا در وقت عبور لشکر بر حوالی
مملکت او شیوه تسلط و اقتحام بکنی نهی و بر عرصه که مخیم سپاه و مرعی
و چراگاه او باشد نزول نکنی و طریق مواسات و مراعات مسلوک داری
که او چون از دواعی عزیمت ما آگاه شود و معلوم کند که سبب ورود سپاه
بر آن نواحی همت جانب اخوت فرو نگذارد و در قصاص خون سیاوش
مراسم عصبیت بجای آورد و خود نقش کعبتین اجرام سماوی و تعبیه شطرنج دوران

فلکی

کیخسرو

فلکی عکس تصورات خاطر برد و خواطر بر زند قصب بحر سبقت در عالم فریبرز را
بوضعی در نشسته رغبت ... که مقام او بنصب ملال انگشت تحیر بدندان
گرفته چنانکه مؤلف گوید چو نرد بر دو به شطرنج رنج خواهد باخت حریف دغا
مقامر این بساط کبود نه رای بردن فرزانه سود خواهد داشت نه فکرت دهند سپس
مفید خواهد بود فی الجمله چون آوازه طوس بشنید از سر طیش و حدت جوانی
و نادانی لشکر کشید و سپاهی بسیار ... بیرون فرستاد و عنان
جنگ نهاد و طوس را که اندیشه که در اهتمام او بود دگرگون گشت و از
درشت خوئی و آزار جوئی او خشمناک شد و از وقاحت بی پایان و خرق
ناموس و نامحرمی جای مالک و تماسک از دست بداد اما بممانعت حزم و رزانت
عقل عنان نفس از جنگ قوت غضبی برتافت و در کار جنگ مبادرت ننمود
و رسولان فرستاد و پیغام داد که شهزاده همنوبت از نهال کیانی
و فتوی از نخیل کیخسروی و برادر بمثابه شکوفه باغ عیش و عدت ایام عمر
تنازع و تخاصم که داعیه گفتگوی است بگذارد و چون موافقت ننمودی مجال لغت
نمای که اگر از من غباری در دامن پوشید سبب تغیر ضمیر و موجب نوزع
خاطر پادشاه گردد بهنگام نهضت از این بوم و بر زما عهد بسته بود اگر

برزین
سر زن نصیر نام
برادر گشتاسب است
و لیکن ... زند که ...
بدان ... کنند ...
گرنیه

که با خرده راستی نسپریم فرود از زو ی کودکی نه از سرای زنگی برمجادلت

اصرار نمود و سخن طوس را وزنی ننهاد و پند او را بند و نصایح او را قبایح

شمرد و متهورانه در صف مصاف و قلب هیجا بایستاد و پیک صدمه در گرداب

حرب و آتش کارزار چون باد خاکسار شد و در آن معرکه بوم و هوام و سباع و ذئاب

و ضباع را از لحوم ابطال و شحوم کماة و جسمان شجعان و اشباح مقدام و بطیعان

خوانی مهیا و مائده مهنا ظاهر گشت و چون خبر بکیخسرو آمد که فرود در دست

طوس کشته شد خون در تن او چون شاخ بقم بگردانید و گونه روشن زردی

زعفران گرفت و بر فوت برادر بدرد [illegible] اضطراب و زاری و تفجع و سوگواری

نمود و نامه نوشت پیش عم خود فریبرز که سپهسالاری لشکر بر تو مقرر است و کسیرا

در این منصب با تو نزاعی و اشتراکی نه باید که طوس را بند کرده و پالهنگ بر گردن

نهاده با موکلان درشتخوی و نگاهبانان کینه جوی نغز بسته و خود با سپاهی که در

عهده اهتمام تست روی بجانب ترکستان نهی و دل از کار افراسیاب فارغ گردانی

که من نیز در عقب با لشکری جرار چون تلاطم امواج بحار بیشمار عنان حرکت

بدان صوب خواهم تافت و چون برق و باد شتافت فریبرز بحکم فرمان طوس را

در قید سلاسل و اغلال نمود و غل و نکال کشیده بدرگاه شاه فرستاد و خود در

ترکستان

فریبرز بفتح اول و ثم رابع نام پسر کیکاوس و نام زنی بود

ترکستان پیش گرفت و بیکرگفت بر سر افراسیاب تاخت و افراسیاب را [illegible]

از ورود لشکر

چون از فریبرز و [illegible] خبر دار گردید پیران را که پرورنده خسرو بود بیرون

فرستاد فریبرز گودرز را نامزد کرد و چون بهم رسیدند از طرفین

کششی سخت رفت چنانکه روز روشن از تراکم قیام تاری و ستاره از تلاطم

ظلام متواری گشت ز گرد سواران فضای جهان چنان شد که پیدا نبود آسمان

سیوف با حکاد هم [illegible] از رماح با اکباد [illegible] صوارم [illegible] از قراب رقاب دلیران

مصاف و خناجر [illegible] از خناجر شیران [illegible] و آخر الامر ترکان ظفر یافتند

و آفتاب به پیروزی از برج رایت پیران طالع شد و گودرز با هفت پسر هزیمت

چون تحمل نشاورد و محلی دلاوری پیش لشکر بودند فریبرز علم بگردانید و راه

فرار و انهزام پیش گرفت و هفت پسران با هفتاد تن از اهل بیت و نزدیکان

کشته شدند و گودرز تنها از میانه معرکه بمردی و حیلت بر کرانه افتاد و بفریبرز

ملحق شد و با بقایای سپاه خسته و خون آلود سوی کیخسرو شتافتند همه تن چو

پرویزن از زخم تیر همه رخ زانده برنگ زریر یکی خود ده برفرق گرز گران

یکی رانخسته بگوپال ران یکی خسته از خنجر آبگون

و کیخسرو را چو [illegible] انجال بشاهده افتاد [illegible] بداد و جهان روشن بر چشم

[illegible]

برخیم ... تاریک شد. فریبرز را پیش خواند و زبان ملامت دراز کرد که اگر
بسبب وقوع این حادثه و حدوث این واقعه ترک کردن و اهمال در امتثال امر من بایست
موافقت کردی و بهرام و پایمردی قیام نمودی و اهل خبرت و خبرداران
بصیرت و بصر گفته اند که چون بندگان از حکم و فرمان پادشاه عدول جویند مزاج
عالم تباهی گیرد و کار جهان فساد پذیرد و نظام حال لشکر مختل شود و امور مصالح
معطل ماند در اثنای این حال گودرز آمده و شکایت کرد که فریبرز در جنگ
ثبات ننمود و فرار بر قرار اختیار کرد و علم انهزام بر افراشت کیخسرو گودرز را
بنواخت و وعده‌های خوب داد و گفت حقوق تو بر من زیاده از
آنست که به بدیهه تدارک آن توان کرد اگر دهر غدار به نیم روزه عمر مسامحت نماید
آنچه از شرایط جزا و پاداش است تقدیم افتد پس در گنج بگشاد و خواسته بسیار
بوی داد و گفت از مال و لشکر چندانکه خواهی دریغ نیست هرچند زر و در بها
رفت و خون فرزندان خویش از افراسیاب خواست دل و درون از
انتقام او صافی باید کرد گودرز شاد شد و بر شه آفرین خواند و خاک بارگاه
ببوسید و پای او هم بر دیده نهاد ... و عنان تافته بشبرنگ شهاب رفتار داد
با سپاهی ستاره فوج و دریا موج که مصاحب او بودند بر ظاهر صحرای بلخ نزول
کرد

کرد و کیخسرو نیز بر عقب او روان شد و چون بیکدیگر ملحق شدند باتفاق عزیمت طرف
ترکان کردند و افراسیاب را از وصول کیخسرو و هجوم لشکر او خبر شد خورشید
رای او در عقده کسوف وسواس افتاد و خضر تدبیر او در تیه تفکر شاهراه صواب گم کرد
و با حشم و لشکر و استکمال آلت حرب مشغول شد سپاهی عرض داد چون ذرات
آفتاب فراوان و چون قطرات سحاب بی پایان لشکری که سیل موج دریا
شکوه ثابت و پایدار همچون کوه همه دلاور ترک آهنین پوش همه
کیوان نمود و بهرام هوش غافل از اینکه چون اقبال بازگشت و سعادت
نحوست عوض گشت کثرت عدت و فرط اهبت و بسیاری مال و انبوهی رجال
نافع نباشد الجدُّ ما لم یُعِنْه الجَدُّ ... اذا لم یُعِنْک الجَدُّ ... باطل ... مُغلق
فیما لم یفد ... مضیّع هر گرانجب ... بکند کوشش و جهد یاور نکند کیخسرو از چهار رکن
افراسیاب چهار پهلوان نامدار با چندهزار سوار که هر یک در صف هیجا با فیلان دمان
و شیری ژیان برابر بودند برگرفت تا پیرامن مرعی و مخیم او چون دایره بر مرکز
و هاله بر قمر محیط شدند و هنگام موازات صفین و محاذات طرفین نخستین کسی
که در میدان تاخت پیران ویسه بود که حقوق فراوان بر کیخسرو داشت
آمدن بمصاف نبرد همان و بر دست گودرز کشته شدن همان و چون وقعه حرب و جمره

طعن و ضرب ملتهب شد و دلهای شیران تشنه جنگ دلیران میدان مصاف در سینه چون شعشعه آفتاب مضطرب گشت و مبارزان بخدنگ چهارپر و زوبین سینه در و کوپال تارک شکاف صحرای معرکه را از خون شیم ظرف گویا ... زنده رود ... قلی عظیم و قهستان که از خسته و کشته فضای هامون حکم کوه و پشته گرفت بدان سان که گل شکفد در بهار ز شاخ درختان گل آید ببار گرفت از سر تیغ نیلوفری همه رزمگه پیکر لاله زار و بقصاص سر موی سیاوش صد هزار سر بر سر گوی چون گوی گردان شد و بر فور چهارم چو تا که تیغ زد خورشید درخشان جهان بر سر کشید از نور جوشن منور گشت ایوان مغبر فلک نیلی شد و گردون معصفر از لشکر افراسیاب یا بعضد و شصت هزار مرد کشته شده بود و سی هزار اسیر و برادر سیاوش گرشیوز که قاتل سیاوش بود زنده در قید اسار گرفتار آمد و او را بسته بیاوردند بعد از خطابهای فاحش و عقوبتهای سخت به تیغ بیدریغ سر از تن جدا کردند و افراسیاب کره ثانیه شنیده پسر خویش را با لشکر جرار بفرستاد و او چنانکه خیل نجوم از استهلال خنجر خورشید فرار کنند روی بانهزام نهاد و کیخسرو در عقب او چون برق و باد شتافت و افراسیاب در حدود دریای دف چون رهائی نداشت باخر گرفتار شد او را خسته و بسته به پیش تخت او آوردند کیخسرو با دو گفت سیاوش را بچه جرم کشتی و ماده حیات چنان جوانی که رشک جهانی

بود از محاسن آداب و جوهر مکارم اخلاق منقطع گردی افراسیاب چون زبان مکالمت نداشت هیچ پاسخ نداد و از دنائت فعال خویش رسید سر در پیش انداخت کیخسرو فرمود تا او را در عقابین عقاب کشیدند و فرق او را که زینت تاج بود هدف آماج کردند کیخسرو او را چنان دید گفت بیاید کنون رخ رسازی بهفت سپاس فراوان بیزدان پاک که دشمن نگون گشت و تن در خاک نگاه روس لشکر و وجوه سپاه و اعیان مملکت و کافه رعیت را جمع کرده گفت معلوم و محقق است که هر که از کتم عدم قدم در سکه وجود نهاد بداغ داهیه موت موسوم شده و هر که در وادی خلقت خلعت بقا پوشید عاقبت در معرض فنا افتاده هر عرضه که عرضه فنا است چه اعتماد و بر مملکتی که قابل مهلکت است کدام استظهار صراط مستقیم و منهج قویم آنست که در حدت صافی کنم و در کنج انزوا از قهر ال نفس شهوت پرست استتار یابم و ریاضت چنان بکار آرم که در وی داعیه حرص مجال نیابد و نه اختلاج شره صورت بندد و چون وقت سپردن امانت نزدیک شد و زمان بار سپردن ودیعت فرا آمد پیش از آنکه متقاضی پرشوت اجل نزول کند خود را بحبل حیل از غیابات جب حب دنیا خلاص دهم بکمر بجواذب الهامات غیبی و بوارق واردات قدسی و مناجی مقربان ملأ اعلی

قرین سالکان خطهٔ ملکوت و رفیق مجاوران حضرت قدس شوم تا ترا سوی تو خالی
نگرداند ز من با تو بنشینم بکام خویشتن بی خویشتن خار راه خود منم خود را ز خود
فارغ کنم تا دوئی یکسو شود هم من تو گردم هم تو من و چون از تقریر این کلمات
برداخت لهراسب را ولیعهد خود کرد و کافهٔ خلق را از وضیع و شریف بر ترغیب در مطاوعت
و امتثال اوامر و نواهی مبالغت عظیم و تاکید بلیغ نمود آورده اند که در همان
روز بوقت آنکه طاوسان انجم بگستردند بر گردون پر و دم جهان را رخ
بقیر اندود کردند زهی نامه بر دو دگر دند چراغ اعتراب بر دوش بست و از
میانه قوم کرانه گرفت و از ان پس کسی او را نیافت و کاخی کرخی در حسب حال او
حتی بر زبان اهل کرج گفته است و چون موفق بثبت افتاده بود غلام کیخسروم همچون که
هیچکس اندیشه نکرد از این میانه تور بجز مش کالا دادا و گویند سلیمان آهنگ
گرفتن وی کرد و او از اصطخر بگریخت و ببلخ رفت و انجا هلاک شد و از مشاهیر
حکما که معاصر او بود فیثاغورث حکیم بود تلمیذ داود و لقمن این عنب از
تاک او ست و این رطب از نخل او این شکر از مصر او وین عسل از نحل او الالهیة
ربوبیة سماویة والسلطنة ربوبیة ارضیة فیجب علی المستحق
لهذا الاسم ان یلزم تدبیر احکام الخلائق فیما یجری علی یده من

امور

امور الخلق وقال ایضا ان قوام الملک بالمال الذی جعله الله
الا لاستصلاح المعاد والمعاش چو صد سال کیخسرو نامدار بهرچه آرزو کرد شد کامکار
بدانست آخر چه فرزانگان که گیتی سرابست و ما تشنگان همی تشنه خواهد که بیشتر نهد
تشنگی بیشتر به لهراسب داد افسر خسروی ولیعهدی و تاج کیخسروی

ذکر پادشاهی لهراسب و شرح حال او

چو لهراسب شد بر جهان پادشا به نیروی یزدان و فر آله جهان آفرین را
ستود از نخست بدرگاه او بست عهد درست که جز راه دین و خرد نسپرد ز
فرمان کیخسروی نگذرد وفا کرد بر عهد یزدان بار بیاراست گیتی چو باغ بهار
لهراسب نبیره پسر کیکاوس است و از نژاد کیانیان پادشاهی بتهور بیشتر و مردانگی
و فصاحت و فرزانگی و بلاغت بیان و سماحت بنان و رزانت و وقار روز
گفتار چون او بر نخواست لکن تا باین خصایص مناقب که داشت در تنخوی و کینه جوی
بود و بر مجرم ابقا نکردی و از ارباب فتنه و افساد ذمائم کینه اشتی و
تادیب و تعزیر او جز بحد حسام قاطع و نوک سنان ساطع نبودی چون
از منزلت فرمانبری بمنزلت فرمانهی رسید وزرا و فی رؤیت طاعت داری
باعلی مراتب شهریاری ترقی کرد و حضرتش کعبهٔ آمال اشراف و اطراف شد و درش قبله

بیان تباه کاه ملوک آفاق گردید ذَاتَ لِعَزِيهِ ٱلقُدُومُ وَاستَكانَ لِهَيبَتِهِ ٱلمُلُوكُ وَٱلقُرُومُ پسر او گشتاسب سروی بود چو لنهر در کنار جویبار دولت بالا کشیده و ماهی از افق آسمان سلطنت بحد کمال رسیده فر الهی و شکوه پادشاهی از طلعت منیراو لایح و نواسم مهتری و روایح سروری از ناصیه مبین او فایح چو کیتی بحشمت چو گردون بکوشش چو کیوان برفعت چو دریا به بخشش همه عز و تمکین همه جاه و بخشش همه جود و مردی همه دین و دانش از آنجا که غفلت کودکی و غرور جوانیست اندیشه بر آن عزم مقرر کرد که در امور مملکت مدخل سازد و بشغل امباعدت کروهی که با او متفق بودند با تمام رساند لهراسب از آن سکالش آگاه شده گشتاسب را حال خشونت طبع و حدت نفس بدر معلوم بود از خانه پدر بیرون آمده با رفقا از خدم قدم در راه نهاد و عزم بر وطن اختیار کرد و چون باد که محیط مرکز غبرا پیماید مراحل و منازل پیمود و چند سال منقطع الخبر شد لهراسب از حفادت پدرانه بجنبش آمده و از تقصیر در بذل تفقدش او نادم گشت و چون بغیر از او قایم مقام و ولیعهدی نداشت تاسف و تلهف بماند و از هر طرف منهیان بر گماشت و بهر جا قصاد بفرستاد تا متفحص حال او شوند و از مکان و مستقر او اعلام دهند پس از مدتی خبر آوردند که در تبری از بلاد روم که چون روضه ارم دلگشاست و چون بهشت روح افزا نُزَهَا

که خاندان مملکت بدو تفویض کند

نسیم باد خوش‌بو

اَطيَبُ مِنَ ٱلنَّسِيمِ وَمَآءُهَا اَلطَفُ مِنَ ٱلتَّسنِيمِ مدام بمعاقرت ندام و معاشرت باسقاط کل اندام مشغولست و دور از ملک و پادشاهی استغنای حظ و بلاهی وهی مامول لهراسب را از این بشارت سکونی و سکوتی حاصل آمد و سفینه او که سفینه دریای اندیشه بود منشرح گشت و هم در وقت رسولان فرستاد و با خلعت خاص پیغام داد که هر چند قره عین از منهاج عطاء و ابوین انحراف نماید مقتضی الدین که حکم والدین دارند بعقوق مجازات کند و فرار اختیار ترک ادب تقرون دارد بر مقتضای ولا دنا کباد نا مهر داتی و شفقت حلی و حنان غریزی مقتضی عفود اغماض کردند و پرده مغفرت بر کرده او بپوشد کنون مهمات و مصالح بسیار بفرط کفایت او منوط است و اهمال غیبت او ابطال آن مهام را مستدعی دل فارغ و خاطر آسوده دار که بعد از این ملتمسات او با جابت مقرون خواهد بود و آنچه مامول و مسئول باشد مهیا و مبذول و من خود بر عقب اقتضای آن عزیمت مقرر کرده اند که از اعتناق شواغل استعفا جویم و از اعمال و اشغال دنیوی دامن فراهم گیرم و طریقی که باصلاح و فلاح اخروی نزدیک باشد مسلوک دارم و این چند روز دیگر که در تاریخ خانه شش جهت ترکیب بشری بر چهار بالش امتزاج عناصر مجال تکیه داشتن است بسته شرک شیطان شره و حشته حکل باز آن گرداند

مجازات و مکافات دادن پادشاه

ترک ملک و هوش حقیقت و سکون

روز سه چهار و پنج که در شش جهات از هفت عضو لیتیه این هشت منظوم جهان
کنم بگرد دل گمراه خویش را در حلقه ارادت اهل دل آوردم و چون رسول شرایط رسالت
بگذارد گشتاسب را ادای حقوق پدر محرک ضمیر و مهیج خاطر شد و از کرده پشیمان گشت
و زبان بتمهید معذرت بگشاد و روی خدمت بر زمین نهاد و گفت غرور شباب که شعبه‌ای از جنون است
از جنون بر باره طغیان سوار کرده و باره خذلان سوار ساخته تا سر از ربقه مطاوعت
و گردن از طوق متابعت پیچیدم و پای از حد بندگی و دایره فرمانبرداری بیرون نهادم
اما بر صفحه مرفوع القلم رقم تکالیف عقلا نکشند و چون اسلاف ... و لا تقبیح در
محل خلافت مگیرند و اگر در سخنم قراضه حرفی از کفه میزان دهان بیرون افتاد
چون زر در خالص حرص فعل خود دیدم و تاب آتش غربت کشیدم و چون رسول
بازگشت و لهراسب را از کیفیت احوال گشتاسب خبر کرد و قصه تضرع و تمهید معذرت
که از سر عجز گفته بود مشروحا باز گفت خوشدل شد و نیت با او صافی کرد و گشتاسب
عنقریب شرف دستبوس پدر دریافت و صورت غبار حوادث را بکاس استیناس حضرت
او تسکین داد و کمر خدمت و ملازمت او بر وجهی بر میان بست که آثار نیک خدمتی او
بلوحظ انتظام موجب گشت و از حضیض مذلت باوج عزت رسید لهراسب هم در آن سال
مجمعی ساخت و بخصوصیان دولت و ارکان مملکت او را ولیعهد و قائم مقام خود گردانید

و در حل و عقد امور و رتق و فتق مصالح جمهور دست او را مطلق داشت و خویشتن
در کنج انزوا و مطمورهٔ خفا بتکمیل فضایل نفس و تحصیل مآثر ذات فرزانی ذخایر خیرات
و ارتقاء درجات نجات اشتغال نمود و معنی این خاطر ثبت کرد عقل جهان طلب در
آلودگی زند عقل تو در پرست زند در که صفا و در دل بدر نقش امانی که شرط نیست
بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشاه و مآل حال او بدان انجامید که مؤلف گوید جوهری اثر
کرد لهراسب را ولیعهد خود کرد گشتاسب را باندرز گفت ای پسر فرزانه مرد نداری فرزند
بنا بر گرد چنان زند کانگه اندر جهان که گردند پیش از تو فرماندهان مرا بود شاهی و گنج
سپاه با ایران و توران بدم پادشاه بفرمان من بود گردان سپهر ز اوان من
تا فرماه و مهر کنون مرغ عیشم فرو ریخت بال فتاد از سر دولتم در وبال جوانی و
نیرو نماند زمن هیچ جز نام نیکو نماند تو نیز ار کنی نام نیکو هوس ره نیکنامی
همین است و بس گویند عزیر و دانیال علیهما السلام هر دو معاصر بدند و معاضد
دولت او بودند و او دعوت ایشان قبول کرد و در دین و ملت و مذهب و
شریعت مرتبه بزرگ و درجه بلند یافت و علم نجوم و تسخیر جن و هیأت افلاک بواسطه
ریاضت و ذکر ملکه نفس او شد و لد مخترعات ضمیر روشن و مستنبطات و تحت صافی
معانی و روبه اظهار میکرد و سخنان لاویزه و کلمات حکمت آمیز مسکف این

دو بیت بر لوح

نهال بلند از انجمن است و این یکی بیت بتحقیق از بیت العفو عند
الاقتدار من علو الاقدار ومن کلامه المودة
اقرب من القرابة والجود اعز من النجم والقناعة احسن من الغنی
زمان دولت داراب پادشاهی او صد و بیست سال تمام بود والله اعلم

ذکر پادشاهی گشتاسب بن لهراسب و خاتمهٔ کارش

گشتاسب بگرفت جای پدر نهاد افسر پادشاهی بسر بفرمود تا هر کجا صفدر است
سرافراز شاهی و سرلشکر است ز ایران زمین تا توران زمین ز حد حبش تا بقصای ختن
بیکایک بدرگاه حاضر شوند بر تخت فرمان او بشنوند ملوک جهان جمله
شتافتند زمین بوس گشتاسب دریافتند و چون ممالک نواحی امور دنیا
نواحی آفاق گشت بنفسهای احتیاط و قصارای اندیشه بر کفایت مهمات
و تحقیق مهمات کردی و در حل مشکلات و دفع معضلات اعتصام بحبل متین
عقل نمودی و بحکم الشبل جوهره من جوهر الاسد در تطییب
قلب سپاه و رعیت و ترفیه حال خدم و حشم بسنت آبای کرام و اسلاف عظام
اقتدا کردی و از منهج ایشان بهیچ روی عدول جایز نشمردی آورده‌اند که زردشت
مجوس در عهد او خروج کرد و انشا کردی از تلامذه ارمیا بود و چون مدتی

خدمت

خدمت او کرد و از کلمات او بعضی التقاط یاد گرفت و آن را بعبارت دیگر
ایراد نمود و از سر خذلان عنان بدست شیطان داد و دعوی اخبار از مغیبات
کرد و در دیگ دماغ سودای بیهوده پخت و در اثنای انحلال بخیالی موسوم
و در سر ظلام شب از آسمان نزول کرد و چنان تقریر کرد که خورشید سایه
او ندید و باد گرد او نشکافت تا اطراف در باسمان افتاد و در انجاد دعوت
بنیاد نهاد و چون خلق مجنب جهان فتن اند که هنوز انگور را در شب غوره است که
عربده مستان آرند جمعی را او گرد آمدند و گفت من پیغامبرم و روح
القدس مرا بر کشف اسرار غیبی مدد می‌نماید از حضرت یزدان وحی بمن بیاورد
این سخن شایع شد و ذکر او در افواه افتاد و صفت کتاب زند و پازند بر زبانها
مذکور گشت در حضرت گشتاسب نمایش آن مکرر گردید رغبت بصحبت زردشت
نمود و چون ملاقات او بزرگ شمرد از حد در بلخ با عدوی عدلی بروی
او نهاد چون کار رغبت بحضور رسید چنانکه مقناطیس بقوت جاذبه آهن را جذب
کند گشتاسب بیهوده خود کرد و تابع دین و ملت او شد و بهار کتاب زند
و پازند اشتغال نمود و بفرمود تا دوازده هزار پوست گاو را دباغه کردند
و آن را بر مثال ورق آهو مزرر کردانیدند و ترهات و خرافات طبع خام

و خام

و جاماسپ را بر روی سیم محلول بر آن اوراق که مستحق احراق بود الحاق
کردند و گشتاسپ نیز آنرا تعظیمی تمام نمود و در انجا نهاد و گروهی را بمحافظت آن برگماشت
و عوام را از تعلیم و تعلّم آن نهی کرد و خواص را بر حفظ و مذاکره آن ترغیب نمود هر که در
طبعش یا قدحی کرد او را در عقاب عقاب کشیدند تا چنان شد که خلایق یکبار در عهد او
دین مجوس گرفتند و بحکام ایزد گردن نهادند و در گرداب کفر و لجهٔ ضلالت غرقه
و ردی شستن ببول چهارپایان و جمع آمدن با دختران و خواهران و قتل مقرر و صاب
مستوبات شمردند و این چند کلمه از مخترعات رای تیره و ضمیر مکدر مطعون ملعون
که حق عز و علا مدتی تنها بود و چون زمان تنهائی او امتداد یافت از طول آن
وحدت ملول شد و از ضجرت در آن فکرت بر نهاد او غلبه کرد و اندیشه بر ذات او
استیلا یافت و از ضجرت در آن فکرت ابلیس موجود شد چون هیکلی زشت
و نفور داشت از کدورت صورت او نفرت گرفت و خواست که او را قهر کند
ناچار بکر بخت مردود شد تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا
و چون از جاماسپ دیو طبع مفسده در دماغ نهاد که ملک گشتاسپ بگرد لشکری عظیم
عرض داد و معموره مملکت او را بسم ستوران خراب کرد و دختران گشتاسپ را
در قید ذل و اسیر قید آورده و بترکستان رفت و ایشانرا با خود برد گشتاسپ را

آتش

آتش غیرت در نهاد افتاد و خواست که بانتقام پردازد پسر را یل کجاب
اسفندیار که هم بهمن بود و هم شهریار طلب داشت با لشکری انبوه
بفرستاد تا با ارجاسپ جنگ کرد و او را بکشت و خواهران را از بند
اسیری نجات داد و پادشاهی را یکی از اولاد اغریرث بن پشنگ برادر
افراسیاب که او را از پیغامبران شمرده اند و گویند از ترکستان جزوی
رسولی بر خواسته ارزانی داشت و منصب سلطانی در خاندان ایشان ماند
تا زمان اسکندر بن فیلقوس و اسفندیار چون از کار ارجاسپ دل فارغ کرد
و بمستقر خویش باز آمد جمعی از حکما مستعد و حکومت مملکت را برگماشت تا کفایت
کنند و از پدر اجازت مطالبت اشتغال ملک و مباشرت در اعمال دیوان خواست
گشتاسپ از این سخن در تاب شد و آتش خشم در نهاد او زبانه زد و کس فرستاده
او را احضار کرد و اسفندیار ترسان و لرزان بحضرت آمد و خاک بارگاه را بوسه
متعرض بپوزش خواست و شاه از جمرات لعضبا غیظ و غضب با سر رضا
آورد و پس از چندی در بجنگ رستم نامزد شد بشرط آنکه اگر مظفر شود تخت شاهی
و سریر سروری بروی مقرر شود و اسفندیار بزاولستان رفت و با رستم حرب کرد و بگرد دست
رستم دستان هلاک شد چنانکه حکیم فردوسی رحمة الله علیه در شاهنامه گوید

چو رستم گز اندر کمان راند زود — بدانسان که سیمرغ فرموده بود — بزد تیر بر
چشم اسفندیار — جهان تیره شد پیش آن نامدار — خم آورد بالای سرو
سهی — ازو دور شد فر شاهنشهی — نگون شد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی
کمانش ز دست — چنین گفت رستم باسفندیار — که ای نامور پهلو نامدار
هم اکنون بخاک اندر آرم سرت — بسوزد دل مهربان مادرت — تو آنی
که گفتی که رویین تنم — بلند آسمان بر زمین بر زنم — بیکر تهم برگشتی از کارزار
بماندی چنین بر زمین سوگوار — که گفتار و دست رستم نه بندد نه بندد مرا دست
چرخ بلند — ز گفتار رستم دل بهمن بپیچید چون مار بر خویشتن — چنین داد
پاسخ که گردنده مهر — از آن گونه بسیار ورزیده مهر — جهان یاد دارد ازان تن
صد هزار — فلک را نخستین نه اینست کار — بگفت این و شد از تنش جان
پاک — تن خسته افگند بر تیره خاک — و چون این خبر بگشتاسب رسید از فرستادن
او پشیمان شد و بر جوانی و حسرتها و تضرع و زاری و تفجع و سوگواری نمود و لشکری
بیاراست و از ترکان مصاف خواست بارها میان جانبین کارزاری هولناک و کارزار
مهیب رفت و خلق بسیار و عدد بیشمار در آن عرصه بعرصه ... و ... رسیدند و چون
ازان جنگ مظفر بازگشت پادشاهی سلطنت را به اسفندیار و بهمن که ... اندوه بود

بود مقرر داشت و او را ولیعهد خود و صاحب عهد و ملک و فرمان و کار فرمای
سپاه و لشکر گردانید و معنی بهمن بزبان یونانی نیکو خلقت است و او در زمان
پدر دانا و مبرز و ناقد و متبحر بود و چون واقعه پدر مشاهده کرد دلشکسته شد و غلبه
وسواس بیرون از اندازه یافت و همه روز میگریست و میگفت دریغ اکه در
روز هیجا ... که کردن ... بر خنجر کردن گستی و هنگام مصاف دندان خود
در دهان جادو ... شکستی دریغ اکه چون راندی بارکی نهادی زمین تن بیحساب کی
دریغ اکه چون بنشستی بر رخش زدی تیغ و تعلش بگردون درفش جهانگیر بود و
جهاندار بود — پدر بر پدر شاه و سالار بود — ز رستم فزون بود و از سام بیش
بمردی ز گودرز و گشواد بیش — ازاو به پسر چرخ ننمود هست — جهان طاقت کینه
او نداشت — و گشتاسب چون از کار بهمن و تفویض ولیعهدی بوی فارغ شد تن مفتون
زاد و معاد اشتغال نموده روی بعبادت حق تعالی آورده گفت — ز رکنج غاری و
قرص جوی — ... بی نیازی و گنجینه وی — اگر چند اکه کردم بسی بسیج ندیدم
بجز رنج و تیمار هیچ — لبی نان خشک و دمی آب سرد — همین بس بود قوت آزاده مرد
اگر فال عمر جاودان نیست — گرازنده دارا و جمشید نیست — مکن تکیه بر تخت و تاج و
سپاه — مشو شیفته دولت و مال و جاه — که گیتی ... چون تو دارد بسی — چنان تو

اوده است گیتی بباد و از آثار او ولایت بیضا است عرصه مرغزاری که طول او
ده فرسنگ است و در نواحی محروسه شیراز فضایی بدان نزاهت در هیچ جایی بدان
طراوت نیست و همواره آن ولایت منشا و مولد فضلای دهر و علمای عصر بوده است مثل قاضی
ابوبکر بیضاوی که در فنون علوم ید بیضا آورد و ابو عبدالله محمد که شیخ ابو اسحق فیروزابادی
ذکر او در طبقات فقها ایراد کرده است و از حکما که در روزگار او بوده اند بقراط عالی
بود و تلمیذ فیثاغورث و جاماسب که در علم تنجیم یگانه عهد و مشهور زمانه بوده اند و مدفن
او در قصبه خضر است از اعمال فارس و از حوادثی که در زمان او واقع شده است
که تیغ بر ملک بیت المقدس استیلا یافت و کنعانیان بدست فرو گرفت و گویند او در دین آتش پرستی
بر اهل تجسس پیش دستی نمود بواسطه ریاضتی که میکشید و در تقلیل طعام و شراب میکوشید روشنی
در خاطر او میتافت و از استنباط خاطر خویش سخنان معنی دار میگفت این جمع شده از آن
خرمن وین جرعه از آن صهباست وین ذره از آن خورشید وین قطره از آن دریاست
اَحَقُّ النَّاسِ بِالتَّوَاضُعِ مَنْ اَحْسَنَ اللهُ تَعَالَى اِلَيْهِ وَبَسَطَ بِالْقُدْرَةِ
يَدَيْهِ وَمِنْ كَلَامِهِ لَا يَنْحَرِفُ عَنْ مَسْلَكِ النُّصْحِ فَاِنَّ مِنْهَاجَ النَّصِيحَةِ فَسِيحَةٌ
و پادشاهی او مدت صد و بیست سال بود و بقولی صد و پنجاه سال بوده است

ذکر پادشاهی بهمن بن اسفندیار و شرح حال او

ملک

بهمن

ذکر مرتبت بهمن با در [؟] گلی بود از باغ اسفندیار کفی داشت چون ابر
بهمن سخی [؟] از او تا [؟] اختر فرخی بدانش بزرگ و بعقل ارجمند تند پیر و
نکوهر بلند بهمن بن اسفندیار از ملوک عجم بجاه و وفا و عدل و سخاوت مستثنی
بود و از مواهب تایید یزدانی و منایح افضال سبحانی حظی مستوفی داشت و ذکا
که در مضمار اندیشه بر مثال برق خاطف جولان کردی و رزانت رای که تیر آ[؟]
خاطر و نتایج ضمیر او مثل زدندی و مادر او از اولاد طالوت بود و زن او از
قبایل بنت رحبعم بن سلیمان او درا و پسر بود ساسان و دارا و سه دختر
فرنکیس و بهمن دخت و خمانی و ساسان هم در زمان پدر شیوه زهد و ترتیب پیش
گرفت و از خلق اعتزال نمود و دارا هنوز خرد سال بود چون تخت سلطنت
بمکان بهمن آرایش گرفت از اصابت رای و رزانت فکر و اشاعت عدل و اشاعت
و افاضت بذل امور کار عالم انتظام پذیرفت و امور مملکت بر منهاج استقامت تحکیم استمرار
مستمر گشت بعد از قیام باستمالت قلوب و استعطاف خواطر همت بر انتقام پدر
خویش از رستم و دستان و خراب کردن ملک زابلستان مقصور گردانید و لشکر بمدد
بطلب شدید و شعر تهدید و وعید بفرستاد و چون طلایه سپاه بحد و زابل رسید
[illegible] که سطوت شد با د موت نهال حیات رستم را از چمن زندگانی فرو شکسته دیر [؟]
خبر شنیده

بهمن

بر سریر خسروی نشسته است و چون خبر متواتر پیوست و بهمن از حقیقت احوال آگاه
شد ناچار بر عقب لشکر باکرو انبوه بشتافت و خیل و سپاه را در زمین زابلستان
بیافت و میان بهمن و برادر رستم جنگی سخت رفت و از جوانب خلقی تمام کشته شد و بعضی جان بجا
صحرا و هامون از اجسام کشتها پشته‌ها گشت و زواره برادر رستم بسهم کشته شد و
بهمن را ملک زابلستان در تصرف آمد و بفرزند بیر بخت النصر که بر آن ولایت امیر بود
منال داد و کیرش غیلمی را از اسباط لهراسب که مادرش دختری از انبیای بنی اسرائیل
بود بعوض او نصب کرد و او را گفت تا اهل بنی اسرائیل را بزمین مقدس فرستد
و کسی را که ایشان خواهند بایالت موسوم کنند کیرش غیلمی ایشان را جمع کرد
و باتفاق قوم ملکی شام بدانیال داد و بیت المقدس را معمور گردانید بهمن چون
عنان مراجعت از زابل بمخیم خویش معطوف کرد خمانی را بخواند و شغل مملکت را
بوی ارزانی داشت و بساسان نداد و سبب آنکه بخمانی [illegible] داد و بساسان نداد
آن بود که بهمن او را سخت دوست داشتی مشعوف و ملهوف کفایت و کاردانی
او بودی و گفتی که او زینت که بحدس ها و صفای بهمن و نور دکاء ازمرد ان
بیشتر است و از برادران بیش و بعضی گویند که از بهمن بدارای کهتر آبستن بود و
او را در شکم داشت که از پدر التماس پادشاهی او کرد و ساسان هم از خمانی بود و خشم

داشت

همای بهمن

داشت که ملک از بهمن بوی رسد و ولیعهد و قایم مقام پدر باشد و چون کار زنه بر وفق
مراد او بود از آنجا باصطخر هجرت نمود و بضرورت انقطاع از خلق اختیار کرد
و طریق زهد و عبادت پیش گرفت و از گوسفند چند که شیر ایشان دوشیدی وجه
معاش خود ساختی و بنفس خویش راعی و شبان او بود و این دو بیت از بعض
خود در زبان ساخته میگفت اِذا ما لَمْ یَکُنْ اِبِلٌ فَمِعْزی کَأَنَّ قُرُونَ جِلَّتِها
العِصِیُّ فَتَمْلَأُ بَیْتَنا اَقِطًا وَسَمْنًا وَحَسْبُکَ مِنْ غِنًی
شِبَعٌ وَرِیٌّ و در تاریخ سلیمانشاهی که ترجمه تاریخ ابن خوزانت مذکور است
که چون دارا از خمانی بوجود آمد و را او نفرت گرفت و او را با جوهر بسیار در صندوقی
نهاده بر رودی از رودهای اصطخر و بقولی از رودهای بلخ انداخت تا گاه آسیابانی
او را بر کنار رود بیافت برداشت و بکشاد چنانکه گفته اند روزی بحر که طوطی طبع
سوی لبت بر بوی پسته آمد و بر شکر او فتاد گمان کرد که زر است یا گوهر خود
شمس بود و قمر بیرون دید با فر و بها و حسن و جمال او را بخانه برد و بر خدمت او قیام
نمود تا بحد بلوغ رسید آثار شاهی و شکوه شهریاری بر جبین و نهاد او غایت ظهور نهاد
و ذکر احوال در افواه افتاد و خمانی از آن بشارت شادمانی کرد و او را طلب کرده
مادر و دانایان آنها را حاضر کرد و خلعت و بخشش بداد و بانواع عطایا و مواهب اختصاص

یافت و حمانی تاج از سر خود برگرفت و بر فرق دارا نهاد و بوجود او استبشار
و استظهار نمود و ملک و سلطنت بر وی مقرر گشت مؤلف گوید چو بگذشت از عمر
بهمن دو شصت. در افسانه که چو ماهی شست هنوز ارچه دارا پسر بود خود
ولیعهدی خود بدارا سپرد بدو گفت ملک چنین پاس دار که هست از ملوک جهان
یادگار بفرزانگی کردم و پاوری درانگشت تو همچو انگشتری تو نیز انچه این جز ملک هست
و رای بجا آر تا دیر مانی بجای دگر جز بدین رسم و این روی نزیبد تو را
کیخسروی و گویند یکی از آثار بهمن در فارس بندگو است که برود خانه نهنگان
بسته آمد و امیر سعید مقرب الدین که از امرای اتابک ابوبکر بن سعد زنگی بود ازار باحی
که بر سر راه بغداد است در صحرای زرریان است وقف کرده و از اساطین حکما که
در عهد دولت او بودند یکی بقراط طبیب است دوم دیمقراطیس و این بقراط است
که مؤلف کتاب فصول است و بهمن ایشان را مکرم و معزز داشتی و از انوار
علوم و آثار فواید ایشان اقتباس نمودی و گاه گاه نکتهای غرا کفتی و
معانی غریب ابداع کردی این قدح را ساقیان لهجت او داده اند و این خلف را
دختران فکرت او زاده اند الانصاف من احسن الاوصاف و اللجاج آفة
الرای کما ان الهوی آفة العفاف و من کلامه الشجاع یختار حسن

الثناء

الثناء علی طول البقاء والجبان یختار طول البقاء علی حسن الثناء
و مدت ملک و پادشاهی او صد و دوازده سال بود و گروهی گویند بعضی از عمارت
اصطخر او کرده است و در موضعی دیگر نیز عمارت ساخته که اکنون مشهور نیست و بهمن

ذکر پادشاهی دارای اکبر و شرح حال او

جهاندار دارای اکبر که بخت بدو بود نازنده و تاج و تخت بلند اختری بود
سرور وده کمند افکنی بود و بدخواه سوز چو بر هفت اقلیم شد پادشاه بیاراست
گیتی بگنج و سپاه بهمان رسم و آیین بهمن گرفت سپاه و دشمن گرفت پر از
عدل و بشد جهان نهادند سر بر خط خسروان دارا بن بهمن پادشاهی بود همام حسب
عزم و کشورگشائی ثابت حزم در اندک مدتی سپاه بسیار گرد کرد و به پیروزی بخت
و بازوی شهامت ملک عالم و ملوک آفاق را در تحت تصرف خویش آورد او را
پسری بود صاحب جمال چنانکه در حسن و خوبی بیمثال و در لطف و زیبائی بیهمال بود
و از غایت محبتی که با او داشت او را هم دارا نام کرد و ولیعهدی خویش
بوی داد و از آنجا عزیمت فارس کرد و داراجرد که از مضافات ایج و
شبانکاره است بنیاد نهاد و مدت ملک او دوازده سال بود و از کبار حکما که در
عهد دولت او بودند افلاطون که تلمیذ سقراط حکیم بود در ایام دارا زبده حکما

برون شد ز دنیا جهاندیده زال — و دارای اصغر که بدخو و بدسیرت و بی‌رحم و از
منهاج خرد و جادهٔ عقل دور بود و چون بر تخت سلطنت نشست و قائم مقام دارای کبیر
گشت زمام خویش بدست شیطان نفس داد و عنان طبع در کف خوی جهل نهاد و بحکم

إذا لم يكن لك واعظ من نفسك فلا ينفعك الوعظ

مواعظ ارباب خبرت و نصیحت اصحاب بصیرت و بصر در وی اثر نمیکرد
و خلایق از خشونت طبع و درشتی خوی او ستوه شدند بخت فیروزی که مشیر ملک بود
بروی متغیر شد و باتفاق سران سپاه و وجوه لشکر رسولی نامزد کرده با تحف
و هدایای فراوان فرستاد و بخبرت اسکندر را از صادرات افعال و شطط و اقتحام او
در اغلب احوال نمونه بازگفت و او را بر قمع و استیصال دارا تحریص نمود اسکندر
بطمع ملک با لشکری نامعدود قصد دارا کرد و چون باد عرصهٔ خاک درنوشت
و در حدود خزر بدارا پیوست و در میان ایشان محاربتی عظیم رفت و مدتی
رایت حرب منصوب بود و هر روز از جانبین بهم می‌تاختند و جگرها در دم
تیغ و دهان ثعبان رمح می‌ماندند بعضی گویند فیلقوس پدر اسکندر هر سال
خراجی معین بدارا میفرستاد و در تمهید معذرتی میکرد و دارا از وی بدان مقدار
خورسند میبود چون فیلقوس درگذشت و ملک از راه وراثت باسکندر مقرر شد

در

و در ارسال و دادن خراج تقصیری نمود و جانب دارا مهمل گذاشت دارا بروی خشم گرفت
و خواست که او را تنبیهی کند بتحت رسولی فرستاد با چوگان و گوئی و قدری کنجد
که هنوز اسکندر کودکست و همیشه آن کنجد نمونه‌ایست از عدد لشکر و شمار حشم ما
بهر دانه از آن هزار مرد تیغ زن و هزار سوار شیرافکن داریم اگر باعث کلی
در تأخیر خراج که تأکید عهد دولت و تسکین فتنه و طمع در مملکت از این اندیشه دامن
خاطر فراهم گیرد و از این خصومت سر بپیچد که با سرپنجه دولت و زور بازوی اقبال
چنانکه گوی در خم چوگان عاجز و سرگردان شد او را ذلیل و حیران و مضطرب
و پشیمان گردانیم اسکندر در جواب نامه نوشت که از صورت این حال فال نیک و
بشارت خوبست چنانکه دایرهٔ صولجان جای کره و گوی است حکم بر محیط
مرکز او خواهد بود و در مقابلهٔ آن قدر کنجد توبرهٔ خردل فرستاد یعنی زود باشد
که مذاق تو را از چاشنی حنظل قهر تلخی تمام بکام رسد و زمین بارگاه تو را
مصادمت سنابک خیول با مزرعه و توتیا برابری کند القصه چون روزگار نخواست
که سلک ملک دارا بر قرار معهود منتظم ماند و قضای مبرم در این مقدمه همت بر آن
داشته که وعدهٔ انقضای دولت او منتهی شود ناگاه روزی دارا خفته بود و
حوالی درگاه او از خدم خالی مانده دو مرد همدانی هم از لشکر او در خیمه دویدند

کشتن دارا

واندام نازپرورد او را بزخمهای پی‌ها پاره کردند و در میان لشکر اسکندر
گریختند و چون خبر باسکندر رسید که چنین حالی واقع شده بتعجیل بشتافت و دارا را
در آنحال بیافت چون هنوز رمقی باقی مانده بود و بصورت شماتت دشمن بر سید ازان
وَاِنَّ حَيَوةَ الْمَرْءِ بَعْدَ عَدُوِّهِ وَاِنْ كَانَ يَوْمًا وَاحِدًا لَكَثِيرٌ بر صفحه حال خود مشاهده
کرد آهی سرد برکشید اسکندر سر او را در کنار گرفت در آنحال تصور کرد که مگر کسی
طمع در افسر او کرده سرش را برمیدارد چشم باز کرد و گفت که تاج خواهی ربود
از سرم یکی لحظه بگذار تا بمیرم چون ازین ولایت بربندم کمر تو خواه افسر از
من ستان خواه سر چندان مهلت ده که تن از روان پردازد پس از آن هرچه
خواهی بعمل بیار. چه این سر سرگزین افسر بوده. اسکندر بهای های بگریست و خویشتن را با او
ظاهر کرد دختر و ویرا ببوسید و پوزش خواست و بایمان غلاظ سوگند خورد
که من ازین حال پشیمان بودم و بدین قصد رخصت ندادم دارا چون زخم سخت خورده
بود و طمع از خود منقطع کرده و امارات ضعف و علامات موت مشاهده مینمود
التماس کرد که دختر او را بحباله خویش آورد و کشندگان او را بازگشد و بیگانه را
بحکم ایالت بر ملوک فارس نگمارد اسکندر وصایای او را متقبل شده و باتفاق اینجه صنعا بلیت او
متقبل و دارا نفسی چند بشمرد و گفت پذیرفتاری کنون میکنی که از ملک خویشتم

بروی بیکسی گر از کوهرم برسر افسر نهی نه انیست آیین فرماندهی مرا داد
قدرت بر ایام بود چنینم زگیتی سرانجام بود بکن شادمانی که دارا گذشت
ازین رخنه دارا نه تنها گذشت پدر چون همی کرد ازین در گذر مرا گفت
کای نور چشم پدر ترا مردن من نصیحت بس است جهان یادگار فراوان

ذکر پادشاهی اسکندر بن فیلقوس که او را ذو القرنین گویند

سکندر بر آفاق چون دست یافت پی دانش و نیکنامی شتافت بروزش همه معدلت
کار بود بشبش تا سحر شیشه گزار بود برزم ار چه کوشش نمودی و رزم بدانش همی فخر
کردی و حزم نفوزالکی سیم دادی و زر برآندی فرومایکان را ز در هنرمند را
همچو جان داشتی زره آتش سر بر افراشتی بدرویش مسکین ترحم نمود همی نام خصم از
جهان کم نمود اهل تاریخ گویند اسکندر پسر فیلقوس بن مضر بن هرمز بود از اسباط عیص بن
اسحق بن ابراهیم و او را بسبب آن ذوالقرنین خوانند که شبی آفتاب را در خواب
دید بر مثال اسپی بزیر ران کشیده و بر پشت او سوار شده هردو پای در گردن او در
آورده از قیروان تا قاف شتافتی و از خاور تا باختر تاختی چنان دید که اسکندر بخواب
که در زیر ران داشتی آفتاب براو آلت جنگ میساختی ز ایران بتوران همی تاختی

ناگاه از خواب بیدار شد و همه شب تا هنگام انکشاف و استعلام موجبات انضمام حجر بود تا بامداد که دست صبح بمقراض اشعه تار شعر گیسوی شب را ببرید و گرد بیک سو انداخت بر پیکر تحریر زرین ستارگان و الشمس منیرة نمود کانها

ترس بقلبه کبش ذابح از نهاد و بستر راحت بارگاه خرامید و منادی را

تا جمله علماء و ارباب دانش در حضرت او حاضر شدند و صورت منام را با علمای

معبر که بعلم تاویل اعجاز یوسفی نمودندی و بلحیت شیرین ابن سیرین را در خوی خجلت

غوطه دادندی عرض کردند که ای شهنشاه گیتی جناب فلک مرتبت خسرو کامیاب

چنانست تاویل تعبیر خوب که در زیر ران داشتی آفتاب که زیر پی آری جهان ربع

بگردی بگرد اقالیم سبع بگیری بشمشیر کشورستان از این قیروان تا بران قیروان

بر تحقیق این معنی و برهان بر تصدیق این دعوی آنست که پادشاه کیوان بارگاه

ربع مسکون را مثل میمان و امر و نواهی اطراف و نواحی آن بر اوج آفتاب

اقتدار آرد اقلیم قصه نکری بر خم تیغ آری جهان به تیغ زدن گیرد آفتاب

و احکام منجمان و تعبیر معبران با طالع او موافق افتاد و بمدت سیزده سال بر سهل و

و کوه و دشت کره خاک بگذشت و شامخات اطواد و راسیات جبال را بجواد

پایان خاک نورد و آب بسپرد و آنش فصل در نوشت چنانکه محرر کتاب گوید

بود

بود و شب در هند شام و در شام بود صبح در نوشاد رخش او از دور وجود

آب شط چیحون و دجله بغداد چون سعادتی که ثمره آن در رخ پادشاهی از نهال هدایت

الهی است در شان او و ظهور رایات فتح و امور دولت او در سلک ارادت و نجح آمال

منتظم شد و انصاف و داد گسترده خلق بخشانید و ندای یا ایها الذین آمنوا ادخلوا

فی السلم کافة بعالم در عالمیان در داد و امن و سلامت بمذاق خاص و عام رسانید

و مقیم و طاری و حاضر و بادی را که در مرتع خصیب عدل و کنف رحیب رحمت جای

کرد آرام یافت و در حرم امن و حش و طیر آسوده گشت و در کنف عدل انس و جان کردن

فرو کشاد و کمر از میان تیغ و ایام باز کرده از گردن کمان ... منه بگرفت جو می ظلما

جگر و زخنده باز ماند چو گل عدل را دهان بعزم استخلاص ممالک روم سپاه عرض

داد هزار بار کشاده چهارصد هزار مرد تیغ زن در شمار آمد و چون بملک روم رسید

آن بر و بوم را بجوم لشکر بجد و مرحرانه بکرد و موتابت ملوک قاصره و اجسام ستور آن

همه ساخت و کشته ایشان بسوخت و از آنجا رایات ظفر بخش را بصوب ولایت چین

بحرکت آورد و چون آوازه حشمت و صیت عظمت اسکندر بملک چین و فغفور

چین خود با نفس خویش با چندین تن از خواص سرور تاخت و آوازه انداخت که

چنین اسکندر امیر دو اسکندر رسول او دید شناخت که ملک چین است به تجسس احوال آمده

اسکندر

اسکندر

و اکرام بی پایان و انعام فراوان بازگشت و چندان زرهای مضروب و جواهرهای مرغوب
و نافههای مشک اذفر و سفطهای عنبر و اسبان راهوار و غلامان گلعذار بدرگاه شاه فرستاد
که وهم دور اندیش از ضبط آن قاصر و فهم باریک بین از حصر آن عاجز شد و اضعاف مضاعف
آن چه از محصول و غنایم آن ولایت توقع داشت در حوزهٔ خزانه آمد و چون دل از کار آن ولایت
فارغ کرد و رایت فتح پیکر از ممالک چین بعزم حرکت بجانب یونان زمین منصوب شد
و با نجح مرام و حصول مراد در مستقر عزت و مامن کرامت قرار گرفت هر روز هنگام آنکه
شاه سیارگان از ایوان شرقی باُفق غربی روی نهادی و جمال دل افروز در نقاب شب تاری
متواری شدی با فیلسوف اعظم و حکیم مسیحا دم ارسطاطالیس که در عهد خویش سر دفتر
صافیان صفهٔ خاک و پیشوای قدسیان صوامع افلاک و غواص دریای حکمت و نقاد گوهر
معیار معرفت بود آنکه از و گشت زنده نام سکندر وانکه از و تازه شد روان فریدون
وانکه طبیب نفوس بود بحکمت وانکه علاج قلوب کرد بقانون وانکه دمی داشت در خلوت
دانش چون دم روح القدس مبارک و میمون خلوت ساختی تا بخلوت وقت
آنکه سمن زار آسمان در شکفتن و نبات صباح در او وزیدن آمدی باستفادت
از سعادت مشاهد منظوری نیکو منظری و اجتناء از ثمار محاورت معشوقی زیبا مخبر که
سواد زلف غالیه سایش گلستان حسن را حروف و اسامات و سلسلهٔ خط عنبر بارش به

معانی

معانی و الفاظ اشتغال نمودی و از درج طبع و بحر خاطر مختار این ابیات مختار کردی که
هر یک بیت از آن مثل دُرّی است شاهوار بر حاضران مجلس و محاوران منزل خود نثار
کردی ای چون زمانه روز و شب مایه عبر تو مختصر جهان و جهان در تو مختصر
از آفتاب مغنی بی آیت کسوف اجزای سایه را بهم آورده بر قمر آن عالمی
که شکل تو بر عکس عالم است فرزانه الهم از تو عیان کرده این خبر زیرا که جوهرت
بعرض قایم است و هست از روز روشن شب تیره منیرتر از نور روز تو
نتوان دید تیرگیت و دید در ظلمت شب تو توان یافت خیر و شر برج سپهر عقلی و
داری چو آفتاب در هر دقیقه بر نسقی اختر دگر گنگ سخن سرائی و کر سخن پذیر
بی عقل رهنمائی و بی علم راهبر شمع دلی و چون تو بسی از صفای تو روشن شوند
وز تو اثر نماید اگر بگذرد همرنگ دیدهٔ گرامی چو دیده وز دیدن رخ تو بیفزایدم
بصر بر صفحهٔ چهرهٔ روی تو سطرلاب حل شوند از خط استوات مقادیر چرخ زر
بس عاشق است بر گل تو باغبان تو کاتب ز بد بچشم و نهالت شود ثمر ما جود
پیماروی گلهای تو در شکم رفت و بیت کوی کره بایت بر کمر در نو بهار فایده باغ
هدایتی ابرا است شاخ و بخت و خورشید برگ و بر در عشق چون تو ئی نتوان
رفت بی بلا پیوند چون تو بی نتوان جست بیخطر تا بمساعی جد و میامن جد که

طلب

وقف الهی کتابخانه آیت الله الشیخ محمد صالح علامه حائری بکتابخانه آستان قدس رضوی
۱۰۲۲۵۱

... بر عهد اهد و مهور

طالب سینا و جد و جد بفنون علم و آداب از اضراب و اتراب و در حجر صبی و رکن کودکی بود که با فحول علما و اعیان حکما با صدار لفظ و ایراد معنی لاف برابری میزدی و از راه فصاحت بیان و ذلاقت لسان کلام لو ان للدهر سمعا لمال من حسنه الی الاصغاء برنجان [illegible] اعتراض نمودی و بقراط البقیراطی الشمردی روزی در محفلی خاص بعوام و خواص [illegible] این خطبه انشا کرد الحمد لله الذی استخلص الحمد لنفسه و تعزز بالکبریاء دون خلقه و قهر الملوک بدوام ملکه و اذل الجبابرة بوفور عزته و دان ما بین الخافقین لعظمته احمده علی آلائه و منته و استعینه علی اداء شکر ما انعم علینا من فضله و اسئله ان یشرح قلوبنا للرضا و یعصمنا من ارتکاب ما یسخطه ایها الناس ان اقل ما ادعوکم الیه خلع هذه الاوثان التی تعبدونها من دون ربکم و الاصنام التی لا تنفعکم و لا تضرکم فعلیکم بالطاعة و الانابة و الاقرار بقضائه و قدره و خیره و شره و قیامه و بعثه و جنته و ناره فانه المحیی الممیت الباعث الوارث الذی لیس له ند و لا کفو و لا صاحبة و لا ولد فکونوا ایاه تعبدون و علیه توکلوا و اعلموا انی ملک مؤید من عند الله و اعطانی ما وعدکم من النعم و القوة و النصرة و لیس لمن خالفنی الا السیف فاتقوا الله فی انفسکم

فکونوا

فکونوا اعوانا لدینکم فقد اعذرت الیکم و انذرت فیما بینی و بینکم و اتول حاضران مجلس که مبرزان میدان براعت و چابک سواران مضمار بلاغت بودند بلکه هر یک در کمال درایت رایتی و در حلیه حکمت آیتی چون تفننات منثور و منظوم و تلویحات منطوق و مفهوم استماع نمودند و تبحر او در فنون علوم و تغلب او در اسالیب سخن مشاهده نمودند گفتند سبحان من جعل الفضائل کلها مجموعة فی فطرة الانسان در عالم فصاحت حقا که مثل تو سر بر نزد کسی ز گریبان نظم و نثر و از جمله غرایب حکایات او یکی آنست که چون اندیشه بر قلع و قمع دارا مقصور گردانید و عزیمت حرکات رایات بر صوب ولایت او مصمم کرد آنها که وجوه لشکر و رؤس سپاه بودند گفتند شرح کتائب لشکر دارا بکتابت راست نیاید و اعداد وفود و شمار جنود او در حوصله بیان و وعای بنان نگنجد بر عدد لشکرش وقوف نیابد چهره گشاینده یقین و گمان را طاقت یکفورپرا که داشت که طوفان صد یک آن لشکر غوطه داد جهان را عقل در مقابلت با آن چنان عسکر متردد است و مقابلت با چنان لشکر در قوت بشری متعذر هر چند از راه تمثیل گویند لا تنکصون عن موارد المعرکة و در تنزیل آمده و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة اسکندر بخندید و گفت دارا با لشکر انبوه اندیشه نکند و فرعون بنخوت الیس لی ملک مصر و هذه الانهار اصرار نماید ما را [illegible]

انبوه انداز

کردار

اسکندر

کردار از اسرار الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل و دقیقه کید و تضلیل آن غافل
اند دانای مدرک و فاضل محنک داند که چون باز بلند پرواز شرقی پر و بال ضیا بر عرصه
آفاق گسترانده و شاهین زرین چنگل همین بزنگی خاوری از آشیان آسمان
در طیران آید نعاش بنجوم طیار و فراخ کواکب سیار را نوری و فروغی نماند
چو خورشید جرم افکند در جهان شوند اختران از نظرها نهان درخشیدن
ماه چندان بود که خورشید رخشنده پنهان بود مثال حیلت ایشان با حمله
من همان مثالست که روک پیوه زنان با رمح ذوالیزن و روغان روباه
محتال با پاپرسان آهنین چنگال کهشند باصابت رای چنان لایق که یک
سریه از سرایای لشکر بشکل گله بانان در فلان مرغزار بعلت علف خوار
اقامت نمایند و جاسوس وار بسر ضد راه و مترقب حال باشند چنانکه
بزرگ سپاه و ساقه لشکر ما با ایشان ملحق شوند و ما بر عقب تاختن کنیم
وتا بوقت آنکه چهره آسمان از سایه زمین مظلم شود و سپاه روم از هجوم
لشکر زنگ منهزم گردد و لیل کان الشمس ضلت ممرها ولیست
لها نحو المشارق مرجع معنی خویش آشکار کند بعزم شبخون تا پردن
و منافضه ایشان را فرو گیریم و صحرا را از خون همرنگ طبر خون کنیم

زان پیشتر که خصمان بر ما خورند چاشت ما بر عدوی مملکت خود خوریم شام
از این سخن چنین درهم شد و گفت شب دارالملک سلطان خواب و خلوتسرای استراحت بد
هنگام آنکه هندو بچگان کشمیری نژاد سردیک در عهد دیده گم دیده و من آیاته منامکم
باللیل والنهار میل خواب کند وین دو لالای سیه در حرم بینائی بملازمت
خیال اشتغال نمایند و در بستر سرمستان خواب کنند که از سراب رقدت خرابند سر
فان الکری عند الصباح تطیب بظهور پیوندند و اشارت کرد و فتنه را میان بستن و اراقت
دماء علیه واثار را آستین بر زدن و فجاة و بغتة چند خفته سر در جیب غفلت را طعمه تیغ و
شمشیر کردن منافی ملت کرم و مغایر مذهب مروت باشد چو دشمن بود خفته و بیخبر
زناگاه بر رویش شبخون مبر که آنها بدشمن شبخون برند که از دشمن خفته عاجزترند بمردی توان
خصم را گر دیت کرت نیست مردی برابر است پس گفت بصواب چنان نزدیکتر
که چون بامدادان خروسان سحرخوان بمذاکرة المباکرة هی المبارکة خروشان گردند و بلبلان
خوش الحان صباحی از اطراف و نواحی [illegible] در حرم قصر مشید انداز ند بکروا اصباحی
قبل الهجیر بکرا فانجباح فی التبکیر خرام خرم بر مرکب عزوم سوار گیریم و با شیران
قتال و دلیران ابطال روی بقهر و قسر دشمن آریم و هوای معرکه و زمین رزمگاه را
با رواح و اشباح کشتگان مشحون گردانیم تا مصفه ارواح هر شجاع که از استماع آن

رزم کنند و هر سوارکه ذکران نیرو کاه بر زبان راند و چون مبارزت و مردانگی
با سخن راند تحسین کنند و آفرین خوانند و وزرای حضرت و امرای دولت آن تدبیر را
عین صواب و محض حکمت شناسند و گویند صَدَقْتَ وَبِالْحَقِّ نَطَقْتَ ما را فرمان شاه چون
فرمان جلیل و قرآن جلیل مقبولست و احکام او مانند لوح محفوظ بعین الرضا ملحوظ اَدْنیٰ سَهْمِهَا مَلَّتْ
فِی الْاَعْدَاءِ نَافِذَةٌ لٰکِنْ لِلضَّلَالِ بِهَا مَا عِشْتُ مَهْدُوْمٌ طَلِیُّ النَّدیٰ
وَالْوُدِّیِّ مِنْ ذَا حَلَّتِكَ فَلَا عَاصِیكَ نَاجٍ وَلَا رَاجِیكَ مَحْرُوْمٌ و روز
دیگر که بلغاریان بام بنگاه شام زنگی چهره را بغارت و تاراج دادند و میان سپیده دم
تیغهای هندی جگر سحر بشکافتند روز روشن گشت چون رخسار آل بوتراب رایت عباسیان
چون شب پذیرفت انقلاب مبوبیت صفوف لشکر و تقویت رسوم معسکر اقامت نمودند
تیغ کینه را آب و رشته فتنه را تاب دادند و روی بجانب دارا نهادند و آن روز تا شب
قتلی بیمناک و جنگی سهمناک رفت و آخر الامر علم اسکندر منصور و لشکر دارا مقهور شد
و با فتح و پیروزی و فتح و بهروزی بدار الملک خویش مراجعت کرده و ذکر فضایل
و خصایل پیش از آنست که بزبان قلم ذو اللسانین بر صفحهٔ کاغذ ذو الوجهین تقریر
و تحریر توان کرد و هم از فواید کلمات اوست که گفتند چرا اوستاد را مغبوط
و محسود حکمای روزگار و فلاسفه نامدار کردی و بر پدر خویش که بی اثر مراضی

او شرف کونینانی ظاهر گردد مزیت و رجحان نهادی گفت لِاَنَّ وَالِدِیْ سَبَبُ حَیَاتِیَ الْفَانِیَةِ
وَمُؤَدِّبِیْ سَبَبُ حَیَاتِیَ الْبَاقِیَةِ هر چند ظهور من در عالم تکوین و ایجاد وجود من از عالم کون و فساد
باتحاد ابوین و امتزاج والدین مقدر بود و حقوق ایشان بحکم وَقُلْ رَبِّ ارْحَمْهُمَا كَمَا رَبَّیَانِیْ
صَغِیْرًا که در سرا و ضرا ثابت گردانیده اند بعیان مشاهده است و به بیان مقرر
چنانکه کُلُّ مَا نَزَلَ مِنَ السَّمَاءِ اَوْسَعُ مِنَ الْاَرْضِ عَلٰی اَیِّ صِفَةٍ کَانَ مِنْ
اَصْلِ الْفِطْرَةِ در نظر شرع ظاهرست فرزند نیز که قرة العین و فلذه کبدست بحکم یَخْرُجُ
مِنْ بَیْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ چون از آسمان صلب پدر و افق ترائب مادر بسمت ظهور با هر
علی ای صفة کان محبوب جان و مقبول جنان آید اما وقتی که نامه نسب و نیز بند پدر
فرزندی باجل محتوم مختوم شود و ماده حیات مجازی بموت ضروری منحسم گردد دلبستگی انهما
در حق قرة عین چه فایده دهد چنانچه گفته اند اگرچه گوهر صلبت ز آدم است ولیک
نسب چه سود که گوید ملک فلان انساب هر گه بقطعه ارادت در حرکت آید بر کار روا کرده
خدمت استاد گردد و خامه کردار سر بر خط انقیاد نهد و معنی این بیت تَعَلَّمْ یَا فَتٰی
وَالْعُوْدُ رَطْبٌ وَطِیْنُكَ لَیِّنٌ وَالطَّبْعُ قَابِلٌ فَحَسْبُكَ یَا فَتٰی شَرَفًا
وَفَخْرًا سُکُوْتُ الْحَاضِرِیْنَ وَاَنْتَ قَائِلٌ بر لوح خاطر نقش کند هر آینه دست
رفعت در کمربند جوزا و حمایل اکلیل زند و پای رفعت بچهر سروری بر فلک بفرساید و ذکر

آثار ستوده و اخبار پسندیده او با قاصی و ادانی جهان و مسامع جهانیان رسد ای بیخبر اگر در
نان و نام و اد سهتاد زر نهاد تو علم و ادب نهاد حقا که نام و نان ندهد هیچ فایده تا علم
دشرع بخوانی برادر من سعی بردم و خون خوردم لاجرم نام پدر زنده کردم و اقالیم عالم را
در تحت تصرف و دایره حکم آوردم متعی که من از فضل خویشتن بردم همان جفای پدر
بود و سیلی استاد آورده اند که چون از فتح ممالک روم با قصای بلاد ترکستان رفت و زمان
غیبتش متمادی شد حکیم بالغ و فیلسوف ناصح ارسطا طالیس این چند کلمه بر سبیل نصیحت و مو عظت
بحضرت او نوشت اَیُّهَا الْمَلِكُ الْعَادِلُ الْعَالِمُ اجْعَلِ الدِّيْنَ مَوْضِعَ مُلْكِكَ
فَمَنْ خَالَفَكَ فِي هٰذَا الْاَمْرِ فَهُوَ عَدُوٌّ لَكَ وَلِدِيْنِكَ اَيُّ مَلِكٍ اَخَذَ مِنْ مُلْكِهِ
دِيْنَهُ فَهُوَ مُسْتَحِقٌّ لِلْبَشَرِ وَاَيُّ مَلِكٍ اَخَذَ مِنْ دِيْنِهِ مُلْكَهُ فَالْمُلْكُ وَلَهُ
اَنَّهُ صَيِّرْ دُنْيَاكَ وِقَايَةً لِاٰخِرَتِكَ وَلَا تُصَيِّرْ اٰخِرَتَكَ وِقَايَةً لِدُنْيَاكَ
یعنی ای ملک عادل مبنای ملک خویش بر دین نه پس هر که درین معنی مخالف تست او را دشمن خود و دشمن دین
و هر پادشاه که اهتمام بمصالح دین جهت نظام مقاصد ملکی در توقف دارد سلطنت او را
آفت رسد و در دفع خلل دین مجد و مجتهد باش و دنیا را سپر آخرت خود کن نه آخرت را سپر دنیا
تا عاقبت تو در عافیت منتهی شود و او اخر حال از اوایل پسندیده تر آید اسکندر چون بر
مضمون کتابت اطلاع یافت با نامل غیرت پیشانی حیرت خاریدن گرفت و گفت اگر نه

بل و لیل و نهار و عوارض دهر و دور روزگار مرا از طلوع نشر با پروا داشتی در ملازمت حکیم که سبب
اقتنای فضایل و اجتناب از رذایل است بهیچ دقیقه مهمل نگذاشتمی یا از فضل کامل
و ما چون مستاع بد در من مزید کلبه باز مانده ایم سر بازی بجنت باج منیوز باری بجز از
او باز مانده ایم اما چون مقتضای فطرت اصلی و مشتهای دوار فلکی آنست که هر صنفی از
اصناف بآنچه موافق طبع و ملایم حال ایشان است مایل گردانده و میدان ضمایر و خواطر
خواطر ایشان را بمقصدی که مطلوبست مانع آید هر که در کار سلطنت و شهریاری و مباشرت اعمال
جهانداری که ارتکاب آن خطری عظیم و امری جسیم است مشغول شد با پروا گردند تا قدم در میدان غفلت
نهادم و عنان بدست اهرمن دادم و سر رشته سداد گم کردم و روی براه ضلالت و
آوردم دل بسودای بتان دربسته ام بت پرستی را میان آورده ام گوش نهادم بآواز
صبوح و رزدم بسوح خوان دربسته ام و چون این عبارات رنگین و اشارات شیرین که بر لوح
فصحای دهر خط نسخ کشیده ایراد کرده ام روی توجه بحاضران جمیع آورد و گفت تو سل بمقامات
و توطد بمجاذات بی تعب در طلب ممکن نباشد و خرط انخراط در سلک سالکان مسلک استفادت
انتظام در صف واردان مورد سیادت میسر نشود کس بآسایش تن فاضل و فرزانه نشد
مرد فرزانه و فاضل مبسی برنج شود گر کسی یافته باشد مثل نا برنج هم بسی رنج کشد تا بسر
گنج شود چوب بیجان و جماد ار چه تحرک نکند سعی خرطه کشد تا شه شطرنج شود گویند

در وقت وفات اسکندر ارسطاطالیس را بخواند و بر گوشهٔ مسند نشاند و گفت ای حکیم مرشد و
استاد مشفق مرا پندی ده و منت آن بر ذمت همت من نه گفت لست باول ملک
یموت قال زدنی قال ان فی الآخرة لموضعین الجنة والنار فانظر الی
ما موضعک منهما اسکندر از این کلمات گریان شد و نامه بمادر نوشت و وصیت کرد که
من از مدارج خاک بمعارج افلاک پیوستم و رخت از فضای نیستی بحجرهٔ هستی بردم و از فنا
فنا ببرای بقا رسیدم شدم از کوی گل بمنزل دل رفتم از ملک تن بعالم جان
باز رستم ز ظلمات ظلمت — راه بردم بچشمهٔ حیوان شد حقیقت هر آنچه بود مجاز گشت
پیدا هر آنچه بود نهان انی اعزیک باکرم بنیک اکنون کسی را بعزای من دعوت کن که
بهیچ مصیبت از مصائب اینجهان مبتلا نبوده است و هرگز بداغ فراق موسوم نگشته مادر بحکم
وصیت فرزند هر کس را که بعزا بدین شرط خواند جواب دادند که ایها الملک کم عاینت من ذی سلطان
وجنود واعوان تمکن فی دنیاه ونال منها مناه کیف نسیتهم الایام وافنتهم
الایام کهی گل در همه روی زمین نیست که بروی خون چندین آدمی
هر ذره که آرد تند بادی فریدونی بود یا کیقبادی کو هوشنگ هوشمند و طهمورث دیوبند
و جمشید خورشید رای و فریدون فرخ رخ و ضحاک افلاک قدر و منوچهر مهر چهر و کیکاوس
با ناموس و افراسیاب با فرو سیاب و کیقباد با عدل و داد و اردشیر درنده شیر دیدی که همه

خالیة وعظامهم بالیة ورسومهم قد عفت وجسومهم قد ابطلت فاصبحوا
رمیما فی التراب واقفرت منازلهم قد خلت مقاصیرهم زن چون جواب سخن
بالیة
پوسیده
١٢
بر اینجمله شنید بحکم المصیبة اذا عمت طابت اندک مایه تسلی یافت و بر مفارقت فرزند دلبند
مصابرت نمود و اسکندر در قصبهٔ شهر زور از جهان رحلت نمود جمعی گویند در زمین بابل و بعد
از وی سلطنت را به پسرش عرض کردند قبول نکرد و بخواندن علوم و مدارست حکم مواظبت
نمود و طریق زهد و عبادت و تبتل و انابت پیش گرفت و گفت اسکندر که از علم با بهرا بود
بدین و خرد در جهان شهره بود بعقل و بدانش سرافراز بود ز شاهان باوصاف ممتاز بود
چو در جنگ بردی بشمشیر دست فتادی بر اجرام اختر شکست شدی تیره چون عرصه داد
سپاه ز کرد سواران رخ مهر و ماه برفت از جهان با هزاران دریغ نه او را سپه باز آمد
نه تیغ اگر دافع مرگ بودی سپاه سکندر بدی در جهان پادشاه سکندر بسی گرد گیتی شتافت
ولی چشمهٔ زندگانی نیافت چو او را چنین بود انجام کار مرا حال چون باشد از روزگار
گرفتم که عالم گرفتم تمام جهان گشت چاکر فلک شد غلام نه آخر چو کوس اجل کوفت مرگ
بریزد گل زندگی بار و برگ حیاتی که او را ممات است نیست اگر آب خضرست بی فایده است
یاجوج ماجوج
در طبع اند
کوش برار
و از آثار او سد یاجوج و ماجوج است و شهرستان مرو و مدینهٔ هری و بعضی گویند اصفهان هم از
بناهای او بست
این زر از آن معدن است وین نم از آن کوثر است وین گل از آن گلشن است و این

از آن بازخرید خلود الذکر و دوام الثناء بالسیر المرضیة و الاعمال
الصالحة و من کلامه الفرار فی وقته ظفر پرسیدند از او که ملک و سلطنت را
بکدام خصلت یافتی قال بتقدیم مراسم العدل و مکافاة المحسن قبل جنایته و مدت عمر او سی و شش
سال بود والله اعلم این فصل مشتمل است بر ذکر اسکندر با بعضی از فرزندان
ملوک طوایف و در تواریخ ملوک عجم مسطور است که اسکندر چون بر ممالک فارس دست یافت جمعی
از ابنای ملوک را بگرفت و در حبس کرد و فصلی بحکیم ارسطالیس نوشت که فتح ابواب مملکت آفاق
عموما و استخلاص خطه فارس خصوصا نه بزور بازوی مردانگی و حسن تدبیر و فرزانگی من بود بلکه
بتایید آسمانی و توفیق ربانی این سعادت مساعدت نمود و اهل ضلالت را بنهج مستقیم [illegible]
کردم و ارباب جهل را به اشراق مصابیح هدی تحریص نمودم و در قوانین رعیت نوازی و آیین زیردست
پروری باشارت عقل اقتدا واجب شناختم و هرگز از همت حضرت نیامم که بر فعل نکوهیده اقدام نمایم
اکنون در مهم [illegible] اینچند ملکزاده متردد مانده ام اگر ایشان را از قید و بند خلاص دهم و جانب حزم فرو گذارم
باشد که خللی بارکان مملکت راه یابد اگر چنان محبوس دارم لمقالهٔ زبان و مضغهٔ دهان اهل
جهان گردم ارسطالیس جواب نوشت که بمجرد استغاثه ایشان را نتوان کشت و بی جنایت خون
جمعی نشاید ریختن که اگر تو در هلاک ایشان سعی کنی حق عز و علی یکی را بگمارد تا بتلافی آن
در استیصال خاندان و قلع شجرهٔ دودمان تو سعی نماید پس صواب آنست که هر یکی را بر صوبه

نامزد

مستقیم

نامزد کنی و بحوالت و ایالت طرفی از اطراف مختصاص دهی تا بسبب معاشرتی بدان شغل
خیال معضلات امور از دماغ بیرون کنند و اهل مکذوب که حجاب عقل و رای است مغرور
نشوند اسکندر امتثال امر حکیم از واجبات شناخت و ممالک بر ایشان قسمت کرد و هر یک را بطرفی
فرستاد و فارس را که دار الملک اصلی بود با عراق و جزیره بدیگری داد مدت چهار سال در تصرف
او بماند و ملوک طوایف بمجازات آن حقوق اقامت نمودند و در هر حال دم مخالصت و لاف
مصادقت زدند و بعضی از اهل تاریخ گویند که مدت ملک ملوک طوایف دویست و پنجاه سال
بود و بزعم قومی دیگر چهارصد و سی سال و دلیل و راین که قصه ایشان مشهور است هم از جمله ملوک
طوایف اند والله اعلم و احکم ذکر پادشاهی اردشیر بابک و احوال او جم شیر دل شهریار دلیر
خداوند گنج و سپاه اردشیر بلند اختری بود فرخنده بخت سزاوار تاج و سزاوار تخت
که بر جم دستش زر انداختی که رزم تیغش سر انداختی اردشیر بن بابک بن پسر ساسان بن بهمن بن
اسفندیار بن گشتاسپ است اهل تاریخ گویند از ملوک چهارگانه که ربع مسکون را در تحت
تصرف آوردند و پنج نوبت در شش جهت اقالیم سبعه زدند یکی او بود چون ذکر شجرهٔ
انساب او سر باطناب میکشید حالی بر انچه مدار اختصار افتاد در عهد شاه اردوان [illegible] را
بگرفت و سبب آنکه تختگاه پدرش بود آنجا مقام ساخت و خوابی که بابک دید و تعبیر آن از معبران
پرسید گفتند که ترا فرزندی آید که حکم او در اقطار زمین نافذ گردد درست و راست آمد او را چه

اقدام

و چهار سال عمر کرد

اقدام بتهور و تهور بیابان که قصد او بود نسبت کردندی چنانکه روزی تنها با چند مبارز
بر در اصطخر بود بمحاربت قیام نمود همه را منهزم گردانید و سوگند خورد که از تخمه ملوک طوایف
یکتن زنده نگذارد و موکد اینحکایت آنست که دختر شاه اردوان بعد از ایام واقعه پدر
در زمره پرستاران خانه اردشیر منتظم شده هیچکس بر آن حال اطلاع نداشت روزی
نظر اردشیر بر روی فتاد صورتی دید که قلم ابداع مثل او بر لوح ایجاد رقم نکرده بود و نقاش
قدرت مانند او بر دیباچه فطرت نیرنگ نزده سجنده هر دو یاقوتش شکرریز دو بادام مستش
مخمورش سحرخیز قمر همشیره کوکب او شکر همشیره لعل لب او لها غرة من تحت
شعر کانها تبلج صبح تحت جنح مساء فلو انها فی عهد یوسف
قطعت قلوب رجال لا اکف نساء واردشیر مفتون حسن و زیبائی و مجنون
کرشمه و رعنائی او گشت و شبی فرصتی جسته و با او جمع آمد گوئی صعود فلکی از رصد گردون
ناظر بودند و استاد فخلقنا النطفة علقة در کارگاه تکوین حاضر و دختر پس از چند ماه امارات
آبستنی در خود احساس کرد و چون میان ایشان از این نسبت میلی داشت صحبت زیادت شد روزی
بر سبیل مباسطت گفت دختر شاه اردوان صدف دردانه و او خود عداوت ذاتی با اردوانیان
داشت از این سخن برنجید و پیشانی درهم کشیده از او نفرت گرفت و اشارت کرد بیکی از وزرای
مملکت که در سفینه او را در گرداب هلاک غرق و از شراب نیستی مست کند اما چون وزیر

جز

جز امتثال چاره نداشت دختر را در پیش گرفت گفت آندوستی گرم حیات نه چه بود و این
دشمنی سرد چنین چیست بگو دختر چون نقاب از چهره بگشاد و رخسار او که در مخایل آزادگی
و شمایل شاهزادگی داشت مکشوف شد گواهی همیداد آبهای او سخن گفتن و فرو بالای او
که شاخش زنجیریست والاگهر کشیده زنامون بافلاک سر بود دختر دریافت که حال بر چه
موجب است و ترسید که ناگاه که قضا برود نازل و بلا گرداد محیط شود در صورت نسب خود پس از
با حملی که از اردشیر داشت با وزیر در طبق اخلاص عرض نهاد وزیر از حال او رحم آمد و دانست
که در هدم بنیاد خدای که الانسان بنیان الله مبادرت جستن و در اراقت دماء استعجال نمودن
موجب ندامت و ثمر ملامت باشد و او را در حرم با چند محرم پنهان داشت و بحضرت آمد
و گفت از مهم او فارغ کردم و کار او بر مقتضای فرموده شاه ساختم و چون میعاد وضع حمل او
رسید و وقت بار نهادن او تنگ در آمد قابله بفرستاد که بشرط ولادت قیام نماید
و سر آن مثل که اللیل حبلی لست تدری ما تلد روشن گردد و از اتفاقات حسنه پسری ماه
منظر و مولودی مشتری پیکر در وجود آمد که با پرتو رخسارش آسمان نام ماه را از طاق نسیان
نهادی و با عارض گلرنگ نقشبند گلستان از نیرنگ گلهای رنگارنگ نادم گشتی
عذاره کالطراد علی الطراد وفیه فی الحقیقة لا المجاز فلو
جاز السجود له سجدنا ولکن لیس ذاک بمستجاز واورا شاپور

اردشیر

نام کرد و چون روزگاری براین واقعه بگذشت و شاه را اشتغال غم اندوهش گشت روزی
دستور ملک را بخواند و در باب ولیعهد خویش بحثی که پس از وی آئین جهانداری داند
سخنی چند براند و گفت پیوسته مرا این اندیشه ناپروا میدارد که بعد از من وارث خاندان
که باشد و کیست که این شغل را باستحقاق کفالت کند و بر عدم نسل و انقطاع فرزند متأسف
میبود وزیر زمین خدمت ببوسید و گفت شاه را بشارت باد که بفرزندی دلبند و مولودی
مبارک پیوند، شرح حال دختر و ولادت شاپور یکان یکان بیان کرد شاه از شادی چهره
چون لاله برافروخت و بفرمود شاپور را حاضر آوردند چون نظر اردشیر بروی افتاد دل
بر اثر نظر بفرستاد و مشعوف شکل و شمایل او شد ولیکن خواست که امتحان کند و گمان پدری
و فرزندی یقین کرد بفرمود تا گوئی در میدان انداختند و چوگانی بدست شاپور دادند و بعد
گوی را بسرا پرده اردشیر چون گوی در سرای حرم افتاد هیچکس را از کودکان یارای آن
نبود که قدم در ساحت حرم نهد جز شاپور که بی دهشت حجاب در رفت و گوی بیرون
آورد اردشیر را بدین آزمایش پرده‌های شک و نقاب ظن از پیش جمال رای و رویت
برخواست و یقین دانست که شاپور از صلب اردشیر است پس اعیان ملک و خواص حشم را
حاضر کرد و بحضور ایشان ولیعهدی بر شاپور مقرر گردانید و دست او را در حل و عقد
جهانداری مطلق داشت و چون روز بروز آثار نجابت و فرزانگی و نشان رجولیت

و مردانگی از صفحات حالات او مشاهده مینمود و هر روز از پایه ادنی بمدرجه اعلی ترقی میکرد
و اراده او زیادت میشد تا کار بجائی رسید که تاج از سر خود برگرفت و بر فرق او نهاد
و انتظام امور عالم و التیام مصالح بنی آدم را بحسن کفایت او تفویض کرد و خویشتن را
از اعتناق بشواغل ملکداری استعفا طلبید و بحبل متین دین مبین اعتصام و صلاح کار
و حال از امتثال اوامر شرع و اقتدا بنوامیس عقل و دین شناخت و این ابیات را ورد زبان خود
ساخت هون الامر تعش فی راحة انما هونه و لا تستهون لا یکون
الامر سهلا کله انما الامر سهول و حزون تطلب الراحة فی دار الفنا
خاب من یطلب شیئا لا یکون و اردشیر یکی از ملوک عجم بود صاحب بلاغه و مواعظ
سنیه بامتیاز اختصاص داشت و فواید کلمات او در کتب مسطور است و غرایب سخنان او
بر افواه مذکور این طوطی شکرسخن از آشیان اوست و این ماه مشتری نظر از آسمان اوست
لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال و لا مال الا بالعمارة و لا
و لا عمارة الا بالعدل و السیاسة و من کلامه سلطان عادل
خیر من سحاب وابل و گفت ملک و دین دو برادرند یک شکم زاده اند که قوام
هر یکی بدان دیگر باشد و گفت دین اساس است و ملک عماد و اساس بی عماد پایدار نخواهد بود
و گفت بر سلطان واجب است که آنچه بصلاح رعیت باز گردد شعار روزگار خود سازد

اردشیر نام کرد و چون روزگاری برین واقعه بگذشت و شاه را اشتغال فراموش گشت روزی ب
دستور ملک را بخواند و در باب ولیعهد خویش بحثی کرد که پس از وی آئین جهانداری دهد
حقی چند برند و گفت پیوسته مرا این اندیشه ناپروا میدارد که بعد از من وارث خاندان
که باشد و کیست که این شغل را باستحقاق کفالت کند و بر عدم نسل و انقطاع فرزند متأسف
میبود وزیر زمین خدمت ببوسید و گفت شاه را بشارت باد که بفرزندی دلبند و مولودی
مبارک پیوند و شرح حال دختر و ولادت شاپور کما یکپت بپایان کرد شاه از شادی چهره
چون لاله برافروخت و بفرمود شاپور را حاضر آوردند چون نظر اردشیر بروی افتاد دل
بر اثر نظر بفرستاد و مشعوف شکل و شمایل او شد ولیکن خواست که امتحان کند و گمان پدری
و فرزندی یقین کرد بفرمود تا گوی در میدان انداختند و چوگانی بدست شاپور دادند و بعد
گوی را بسرا پرده اردشیر چون گوی در سرای حرم افتاد هیچکس را از کودکان یارای آن
نبود که قدم در ساحت حرم نهد جز شاپور که بی دهشت حجاب در رفت و گوی بیرون
آورد اردشیر را بدین آزمایش پردهای شک و نقاب ظن از پیش جمال رای و رویت
برخواست و یقین دانست که شاپور از صلب اردشیر است پس اعیان ملک و خواص حشم را
حاضر کرد و بحضور ایشان ولیعهدی بر شاپور مقرر گردانید و دست او را در حل و عقد
جهانداری مطلق داشت و چون روز بروز آثار نجابت و فرزانگی و نشان رجولیت

و مردانگی

مسعود
استحقاق سزاوار
مشعوف
دهشت
صلب پشت

و مردانگی از صفحات حالات او مشاهده میفرمود و هر روز از پایهٔ اولی بدرجهٔ اعلی ترقی میکرد
و ارادت او زیادت میشد تا کار بجائی رسید که تاج از سر خود برگرفت و بر فرق او نهاد
و انتظام امور عالم و اهتمام مصالح بنی آدم را بکف کفایت او تفویض کرد و خویشتن را
از اعتناق بشواغل ملک داری استغنا طلبید و بحبل متین دین مبین اعتصام و صلاح کار
و حال خود از امتثال اوامر شرع و اقتدا بنوامیس عقل و دین شناخت و این ابیات را ورد زبان
ساخت هون الامر تعش فی راحة انما تهونه والا تستهون لا یکون
الامر سهلا کله انما الامر سهول و حزون تطلب الراحة فی دار الفنا
خاب من یطلب شیئا لا یکون و اردشیر یکی از ملوک عجم بوصایای بالغه و مواعظ
سنیه بامتیاز اختصاص داشت و فواید کلمات او در کتب مسطورست و غرایب سخنان او
بر افواه مذکور این طوطی شکرسخن از آشیان اوست و این ماه مشتری نظر از آسمان اوست
لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال و لا مال الا بالعمارة و لا
عمارة الا بالعدل والسیاسة و من کلامه سلطان عادل
خیر من سحاب وابل و گفت ملک و دین دو برادرند یک شکم زاده اند که قوام
هر یکی بدان دیگر باشد و گفت دین اساس است و ملک عماد و اساس بی عماد پایدار نخواهد بود
و گفت بر سلطان واجب است که آنچه بصلاح رعیت باز گردد و شعار روزگار خود سازد

وگفت

اردشیر

و هیچ حال ملوک را قبیح‌تر از آن نیست که اخبار و اسرار مملکت با جماعهٔ خدم و رعیت کنند
و هر سلطان که روزگار خویش بفراغ و غفلت و کاهلی و بطالت مستغرق دارد
هر آینه خلل آن عطلت و کسل بمملکت و سپاه او عاید گردد و مورخ تاریخ گوید که کوره اردشیر
از اعمال فارس از جملهٔ بناهای اوست و در قدیم الدهر آنرا شهر جور میگفتند و امروز بفیروزآباد موسوم است و گویند در جوار جور وقتی شهرستانی بود که سوری عظیم و
خندقی عمیق داشت چون اسکندر بر آنشهر بگذشت و حصار پایدار آن بدید دواعی
کشادن و عزیمت خراب کردن آن بنیاد در خاطر او ظاهر شد و چندانکه جهد کرد و سعی
نمود نتوانست کشاد آخر الامر بلطف صنعت و حسن حیلت آب رودخانهائی که بر در آن
شهر بود در عمارات شهر انداخت و چون منفذی نداشت و آب بتدریج جمع میشد بزیر
ذخار و دریائی خونخوار گشت و مدتی مدید آن زمین دریا بود و چون شاه اردشیر در عهد
سلطنت خویش بسبیل اتفاق بر آن حدود بگذشت و طایفه که متوطن بودند در آن
سواحل ذکر کیفیت عبور اسکندر بر آن سرزمین و خراب کردن شهرستان تقریر کردند
آنجا که همت بلند آن خسرو پیروز بخت بود خواست که قعر دریا تیم گاه مسافران و
سیاحان باشد و صیت و آوازهٔ آن عمارت باقصی بلاد شرق و غرب رسد پس استادان
مهندس و غواصان مجرب را گرد کرد تا نشیب آن طلب کردند و از کوه مقداری

و آب از دریا در آن شعبها افتاد و نهرهای عظیم از آن منشعب شد و بآهستگی آب از دریا خالی
گشت و از نو عمارتی بنیاد نهاد چنانکه سیاحان و مجاوزان ذکر آن عمارت با فواه میکشند
حال آن شهر از اعجوبهای دهر میشمرند و گویند که شیراز از اعمال کرمان و اهواز از ولایت خوزستان
و جزیره از مضافات موصل از مستحدثات اردشیر است و جز رودخانه مسرقان که از توابع و
لواحق شوشتر است هم او کرد و زمان پادشاهی او سی سال بود ذکر پادشاهی شاپور بن اردشیر
اردشیر بن بابک جهاندار شاپور بن اردشیر ملیکت افکنی بود درنده شیر جو پر هیبت
اقلیم شد پادشاه بیاراست گیتی بگنج و سپاه همه رایت نیکنامی فراخت همه داد کرد
و رعیت نواخت نه ساسانیان این درست است و راست گزوم داد کریا دو شاهی نخواست
شاپور بن اردشیر بن بابک از پادشاهان فرس بود بداد گستردن و رعیت پروردن
مخصوص بود و در مهابت بدان مثابت که از شکوه او زهره در تن شیر آب گشتی و چهره
در سر مار بگداختی اثر عنف و کینش شرر نار جحیم و عذاب الیم و نظر لطف و مهرش نمونه از
ریاض بهشت و نعیم مقیم اِذا عَلَى المَكارِمُ كانَ فيها بِمَنزِلَةِ الجِبالِ
مِنَ الوِهادِ وَاِنْ ذُكِرَ الاَكارِمُ كانَ بَحرًا مُضَرَّجَةً وَكانُوا كَالرِّمالِ
در چون جوایز و صلات و عوارف و هبات او حکم الکثر من امواج البحار و امواه الامطار داشت
صیت و آوازه‌ای دون همت بنسبت آن عطایا و مواهب باسراف و در قتال و اردا است

شاپور

اند سرافت فی عشره یورث الاشراف علی عسرة و خردمندان در محافظت آن
تاکید بلیغ نموده و اخبار از فواید این نصیحت که گفته اند انه تشفق علی الدراهم والعین
تسلم من الغبنة والذی فقیمة العین بابقائها وفیه الانسان بالعین
اخبار کردند این سخن بسمع شاه رسید و چین از خشم در هم کشید و فرمود ان الکریم
المختار من استوی عنده الذهب والاحجار یقولون ابق المال و
اجمعه ممسکا فعز الفتی فی ان یجم ثرائه فقلت کلا ما الا محالة
هالک فاهون عندی من بقاء فنائه وان ثراء المال بعدی نافع
لمن کان بعدی فی الزمان بقائه ثراء الفتی من دون انفاقها
له فساد وانفاق الثراء نمائه فانفق فان العین بترکه
مآتها فباسن والمنزوح یعذب ماؤه
قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال و در عهد دولت
خویش عزایم همت بر استخلاص قلعه که میان دجله و فرات واقع بود و سلطان جابر بروی
والی که دفاین فراوان و خزاین بی پایان داشت مصمم کرد و لشکری افزون از ذرات
صحرا حصر و ذرات توده عنبر بد احد و کشید و قرب چهار سال آن قلعه را که حصین تر
از برج خیبر لا بل رصین تر از سد سکندر بود در حصار گرفت و چندانکه کوشش نمود

امکان

امکان فتح ابواب نبود و والی قلعه دختری داشت که بسحر غمزه مهره ماه را در ششدر
محاق انداختی و بمنصوبات ایما و کرشمه آفتاب را که شاه عرصه افلاک است بفرزین بند
کسوف مات کردی ملک حسن و جمال در زیر نگین غنج و دلال تعبیه کرده و ولایت خوبی
و دلبری در تحت تصرف زلف و خال آورده لها طرة مفول فوق غرة کلیلة
اذا تغشی و صبح اذا تجلی لها وجنة لو اعطی الورد سؤلة اذا تمنی
ان یکون لها مثلا روزی از روزن بام قلعه نظرش بر منظر زیبا و شمایل مطبوع شاپور
افتاد و هزار دل عاشق آب و گل او شد چنان سودائش در دل محکم افتاد که بسنگ آن خیال گشت
نقشی کم فتاد و شاپور نیز شیفته جمال و بسته زلف و خال و تشنه زلال وصال او
و چون ثلثی از شب بگذشت دلاله چرب زبان و متوسطی سخندان که دلاله محتاله را
در شطرنج حیل فرزین طرح دادی از خدر کریمه بجلوگاه شاه آمد و مقدمات اشتیاق
و موجبات زمان فراق پیغام آورد که اگر من چاره فتح ابواب این حصن حصین بتو آموزم
و بحسن تدبیر و لطف حیل طریقه گشادن این باره استوار باز نمایم در حق من بچه نوع
اکرام کنی و از عهده آن منت بچه گونه تقصی نمائی شاپور گفت اول نوازشی
که در حق تو تقدیم شود اقامت بشرائط زوجیت بود که بعقد و تزویج انجامد
هر ملتمس که ترا بخاطر آید و هر آرزو که بر دل بگذرد اضعاف بدان مضمون گردد و دختر

بدختر

بدختر برسن عشوه شاپور در چاه غرور رفت و کاغذ پاره مرقوم بخط نامفهوم بفرستاد که این سواد را
بخون حیض دختر ازرق چشم نبشته ام و بارها در حل مشکلات تجربه کرده و فواید نتایج آن مشاهده
افتاده شاهزاده کبوتری طوق دار طلب نماید و این رقعه را بر پر و بال آن بندد و بسوی برج قلعه
بی توقف پرواز دهد که بی توقف مقصود حاصل شود شاپور آن رقعه را بکمانه مطوقه
ببست و بسوی قلعه پرواز داد نشستن کبوتر بر برج حصار همان بود و هدم بنیاد و سقوط جدران
همان و چهار دیوار آن حصن محکم و ارکان چنان سدی معظم که نشیب و فراز شان بثری و ثریا
رسیده بود و پایان خندق و سر کنگره بماهی و ماه پیوسته و فتحنامه آن ندیده دیده
وهم و نه طلایه خیال بخواب و بیداری دیده از ثلمه و رخنه چون چشم رزد و خانه زنبور شد
و لشکر منصور در ظل رایت شاپور بقلعه در آمدند بر خیل و سپاه و سراپرده بارگاه ملک کالهاله
علی القمر و الاکمام علی الشجر محیط شدند و [illegible] و بغارت و تاراج و سبی و نهب
و اسر که عادت معهود ایشان بود مشغول شدند و دختر هم در شب با دلی شاد و سینه آباد
بخوابگاه شاپور شاه خرامید و صبح جدال را بشام وصال و روز مصاف بشب زفاف
بدل کرد و در اثنای شب پس از آن که الف بمیم پیوست و علم از شهرستان بگذشت دختر
از ناهمواری بستر و خشونت مضجع بنالید و گفت همانا خاری در پهلو نشست یا سوزنی
در سینه شکست چون احتیاط کردند یک برگ ورد خشک بر اندام او نشسته بود و از درد

آن

آن فغان و ناله بآسمان پیوسته شاپور از آن حال تعجب نمود در آن معنی متحیر ماند
و از وی پرسید که غذای معهود و خوراک هر روزه تو چیست گفت از مبادی ولادت
و اوایل رضاعت تا بامروز که رقم تکلیف بر من کشیده اند جز ایلوج با مغز استخوان گوسفند
تناول کرده ام و بجای آب شراب مقطر بمشک و گلاب معطر خورده و بدر لحم حمل جوان
و شراب مطیب ریحانی و پالوده نبات مصری از در مطبخ و شرابخانه من مرتب دا
و نگذاشتی که جز بدین دو چیز دهن بیالایم و بمطعومات دیگر که قوت همگنان است التفات نمایم
و شاه را از این حکایت آتش غیرت در سینه زبانه زد و دود حیرت و فکرت ترقی کرد و گفت کسی که
پاداش حقوق پدری چنین با چندین دلبستگی و شفقت و مهربانی و خفاوت بر این وجه نماید
از وی کی توقع خیر و طمع نیکی دارد و هم در وقت بفرمود تا او را بپر دن کشیدند و مهر دو
گیسوی او را بر دنبال بهی شموس بستند و سر بصحرا دادند و جزای آن فعل نکوهیده و مکافات
کردار ناپسندیده بروزگار او لاحق شد و سر آن سخن که ارباب درایت و اصحاب تجربت
گفته اند بر گاهی عیار زر و زر تعویذ و غایت آتش و قوف توان یافت و شتر را در احتمال بار
گران بقوت دلیل توان گفت و مرد را در داد و ستد با بات توان شناخت و هرگز علم
بغایت احوال زن و کیفیت بد عهدی ایشان محیط نشود چنانکه در این دو بیت مذکور است

فَاِنْ هِیَ اَعْطَتْکَ اللِّیَانَ فَاِنَّهَا　لِغَیْرِکَ مِنْ خُلَّانِهَا سَتَلِیْن

شاپور

وان خلفت لا تنقض النای عهدها فلیس لمخضوب البنان یمین روشن

و آشکار گشت و هنر و آداب شاپور زیاده از آنست که عبارت بیان و اشارت بنان مدرک آن تواند

باید و فواید کلمات او در کتب مدون است و بر صحف مسطور و اهل دانش از مطالعه آن مستفید

شوند و حظ از فضیلتی بشمرند این زلال از منبع آن خاطر دریاوش است وین بخور از

مجمر آن طبع همچون آتش است لا عصمة الا بتوفیق الله ولا حلم الا بتاییده ولا سیادة

الا بنیته ولا رای الا بمشورة و از آثار او یکی شهر شاپور است که طهمورث دیوبند آن را بنا کرد

و اسکندر رومی در وقت عبور بآن صوب چنان خراب کرد که جز رسمی و طللی نگذاشت

و شاپور در عهد دولت خویش بر آن رسوم اطلال بگذشت و تامل پادشاهانه نمود و از مستقر عز

و سریر سلطنت ملوک سالفه یاد آورد و قطرات عبرات بر صفحات وجنات روان کرده

هی المنازل والاثار والطلل مخبرات بان القوم قد رحلوا و بفرمود تا آن را بتجدید نیکو کردند

و بار دیگر بحال عمارت آوردند و اکنون در شعبی که بر صوب قریه نیشابور است غاری است

مهیب و صورت شاپور از سنگ تراشیده اند و بشکل ستونی در میان غار ایستاده و

از طرفی دیگر همچنین شعبی هست و صورتها بر آن نگاشته اند و تمثالها انگیخته و بلاد شاپور

از جبل جیلویه که از اعمال مضافات فارس است و قصبه جند شاپور که از نواحی خوزستان است

و شادروان شاپور که مشهور است از بناهای اوست و گویند که بسر بغداد رسید و چند روز آنجا

اقامت کرد روزی آوازه در افتاد که جمعی مردمان به دجله مشغول شده و از ازدحام

اقدام و انبوهی خلق مجال گذار نبود و در دجله افتادند و غرق شدند فرمود که دو جسر

به بندند تا یکی ممر روندگان باشد و دوم ره گذر آیندگان و این اختراع از جمله اندیشهای

صواب او دانسته شد و او مدت یکسال و چند ماه پادشاهی کرد و نام نیک و ذکر جمیل و آثار خیر

یادگار گذاشت چو نیک و بد بخواهد هر دو بگذشت خنک آنکس که نیکی کرد و بگذشت

فی ذکر پادشاهی هرمز بن شاپور بن اردشیر و مدت ملک او و پس از شاپور

پسر او هرمز وارث مملکت شد و مدت ملک او یکسال و شش ماه و کسری بود و بقولی دیگر

دو سال در اهواز که از اعمال خوزستان است بساخت و آنجا مقیم شد و چون کوس رحلت

فرو کوفت دانست که گل دولت ذبول یافته ولیعهدی خویش بفرزند خویش بهرام داد

و او بهرام در پادشاهی شیوه معدلت ورزید و راه مرحمت با خلق پیش گرفت و از نقش بندگر

که ذکر او در سحر صورتگری مشهور است در عهد سلطنت او ظهور یافت و بهرام در حال اول بجانب مانی

بنوعی و ... او را اکرام داشتی چنانکه مانی بروی واثق شد و بتدریج اعوان خویش را

بحضرت بهرام آورد و بتعریف هر یکی علیحده تاکید نمود و چون بهرام معتقدان و دیانات

او را بشناخت روزی همه را جمع کرد و علمای ملت خویش را بخواند تا با مانی بحث کردند

و مانی در ادله دینی و براهین یقینی از جواب ایشان عاجز آمد و بهرام عقیدت را در حق او فاسد

گردانید

کرده‌اند و چون او ملزم گشت و کفر و ضلالت او معین شد بفرمود تا توبه بر وی عرض
کردند و او بقبول توبه تن در نداد و بفرمود تا پوست از تنش برکشیدند و بکاه مملو گردند
و اتباع و پیروان او را بیکبار مستاصل کردانید و او نیز سه سال و سه ماه و چند روز
پادشاهی کرد گویند در شناختن رنجهای اسب و معالجت و مداوات دواب و علم بیطره
مشار الیه بوده است و گفتی چنانکه از دانستن علوم طبی که موضوع آن بدن انسان است و علمیت
محتاج الیه گزیر نیست از معرفت امراض خیول و دوای رنجهای ایشان هم چاره نباشد
چه هیچ حیوان بعد از ایشان این حسن ندارد و شکل مطبوع و هیأت محبوب و سرعت
مشی در طی ارض و صعود و هبوط او را در فراز و نشیب بدیگر دواب مانند نشاید
کرد و ملوک و اشراف اطراف را گردش ممالک بواسطه رکوب دست دهد و پیمودن
راههای صعب و منزلهای دور بحرکات منوط باشد و این فایده از کلمات اوست
که گفت رُکُوبُ الفَرَسِ اَحَبُّ اِلَیَّ مِن رُکُوبِ عُنُقِ الفَلَکِ وَمِن کَلامِهِ
تَوَاصَلُوا وَتَوَازَرُوا وَتَعَاطَفُوا وَکُونُوا اِخوَانًا مُتَرَادِفِینَ وَاَصحَابًا
مُتَسَاعِدِینَ وَتَنَکَّبُوا الحَسَدَ فَاِنَّهُ یُورِثُ الهَمَّ وَاجتَنِبُوا البَغیَ فَاِنَّهُ یَرجِعُ
اِلَی نَفسِهِ اَنصَحُ کَلامِهِ لا سُرُورَ اِلّا مَعَ الاَمنِ وَلا لَذَّةَ اِلّا مَعَ العَافِیَةِ
وگویند مقام بهرام بن هرمز تا انجام کار در جندی شاپور بود و پس از وی ملک به بهرام بن بهرام

رسید بن بهرام

رسید و این بهرام دوم بجای او نشست و او را اشکان شاه خواندندی و در زمان
پدر پادشاهی سجستان و آن ولایت داشت و بذات خویش در امور مملکت و سلطنت مستقیم بود
و پدر او بهرام بن هرمز جهة تعلق خاطری که بوی داشت او را بهنام خود کرد و زمان
دولت او سیزده سال و شش ماه بود و جمعی دیگر از این کمتر میگویند فی الجمله اختلافات اهل تاریخ
در کم و بیش و زیادت و نقصان ملوک عجم و زمان مملکت ایشان بسیار است و نسخه معتمد علیه
مطالعه نیفتاده که صواب و خطای آن توان دانست عجالة الوقت از آنچه در تلفیق محمد
جریر طبری و جمعی که ابن جوزی کرده و تاریخ سلیمان شاهی و مختصر نظام التواریخ یافت ثبت کرد
والعهدة علیهم و بعد از وی مملکت حق نرسی بن بهرام شد و به علم فی ذکر پادشاهی نرسی بن
بهرام بن هرمز فهاتها کار او چو نرسی ولیعهد بهرام شد جهانش مطیع و فلک رام شد
جوان بود و خوش طبع و نیکو نهاد بملک اندرون رسم نیکو نهاد دلی داشت بیدار و رای
صواب کفی همچو دریا و طبعی چو آب وز اطراف ارباب دانش بخواند در گنج بگشاد و
گوهر فشاند نرسی بن بهرام بن هرمز چون وارث ملک شد زمین در قبضه ایالت او آمد
ممالک را قسمت و هر طرفی بعاملی کاردان کافی داد و مردمان اصیل را نوازش فرمود
و در تربیت ایشان مبالغه نمود و بعزل طایفه که در زمان پدرش مباشر اعمال دیوان بودند
مثال داد و رعیت را بنواخت و تلافی حال ایشان توجهی کرد که بقای دولت و دوام حشمت

او

او یکزبان شدند و بسبب شامت عدل او افسحت جهان روزگار دولت او ممتد یافت و مدت
پادشاهی او بسی و شش سال رسید و او را مختارات سخن و منتجبات کلام بسیارست این چند از خزانه
اسرار اوست و بن زلال از مشاعر شمار اوست الجود افضل الذخر والقناعة افضل
الغنی والمودة افضل القرابة وقیل لما املا استخطب وقال ایها الناس
اقبلوا علی منافعکم وصونوا السنتکم بصیانة اعراضکم وتخلقوا باخلاق ربکم
و در وقت وفات ولیعهدی را به پسر خود هرمز بن نرسی داد و خود با طاعت مشغول شد و همت بر
قضای مافات مصروف داشت و از صدمات حزن و حرمان در ظل رایت ربیع احسان گریخت
و ابیات مؤلف رهنمه روزگار او شد — شنیدم که چون شاه رایت گرفت — ز اندیشه ا[illegible]
برلب گرفت — بدو گفت دستور والا تبار — که ای از پدر و ز نیا یادگار — چه چیز است آن
پادشاه — ز تاج و کمر تا بگنج و سپاه — چنین داد پاسخ که راهی دراز — همی رفت باید نشیب و فراز
کزین راه چون جان خود دربرم — چنین راه را چون بپایان برم — بگفت این سخن و ز جهان در گذشت
ورو ماند افسانه و سرگذشت

ذکر پادشاهی هرمز بن نرسی بن بهرام و پیش اوستاد

ذوالاکتاف چو نرسی زگیتی کرانه گزید — از و تخت شاهی بهرمز رسید — اگرچه بدخلقی و جباری
بود ولی داد و رزید و نش کار بود — تهی دست را سیم داد و زر نکردی بمرد توانگر نظر
تاریخ گویند که هرمز بن نرسی بن بهرام مردی کینه جوی و بدخوی بود و با تجبر و تکبر اتاعد

سایه عطائی واسع داشت بر ضعفا و رعایا بخشودی و در ترازوی همت او خاک و زر
و یاقوت و حجر یکسان بودی و طالع او با عمارت موافقتی داشت بر هر خراب که همت مصروف
کردی آبادان و بر هر زمین بایر که بگذشتی از اثر کفایت او معمور گشتی چون مدت شش سال
بگذشت و پادشاهی کرد بقول هشت سال و هشت ماه ناگاه رنجور شد و روزی چند نحیف الفراش
گشت و هم در آن مرض از ملک فانی با من باقی پیوست ملکه حمیله او حامله بود خداوندان
علم نجوم گفته بودند که از وی پسری متولد شود لایق جهانداری و شایسته شهریاری که عرصه آفاق
شرقا و غربا مسلم گرداند و اقالیم عالم را وراثة و کسبا در تحت تصرف خود آورد هاتف الدولة
علیه فهی تهنی بمهد تصبح الجود و تمسی عالقا فی راحته زهره طغرل او
آفتاب زرین چشم — پرنده روز بازآید ز کوه سنگین سر — زهره سنقر او بعجز در بر شکار
کلنگ موزه و هدهد کلاه و صعوه کمر بس امرای دولت و ارکان حضرت جمع آمدند و تاج
مکلل شاهی و افسر زرین خسروی از بالای سر مادر او درآویختند و همچنین مراسم خدمتی که ملوک را
در وقت جلوس اقامت کنند تقدیم و مترصد و مترقب میبود وضع حمل نمودند تا شاپور
بوجود آمد و صیت مقدم و آوازه وصول او باقطار و ارجای ممالک رسید و طائفه که اخلاص
هواخواهی داشتند متوجه بحضرت شدند و شرذمه از صحرانشینان روم بسبب آنکه هنوز شاپور
کودک بود و در بند مهد و فدام فطام مانده کردن طمع دراز کردند و پای در راه طلب ملک نهادند

عهدی و بآثار عدل و انصاف مقتدی شد وزرا حضرت و امرا دولت قصهٔ آن گروه را
کردند و در تضاعیف مقدمات ذکر جمعی از اعراب که بر اطراف آن ولایات استیلا یافته بودند
و دست بغی و فساد و تخریب بلاد و تعذیب عباد بر آورده عرضه داشتند شاپور چون
انفعالات تشنید چنین در هم کشید و گفت در عهد من که میانه بیگانه و خویش موحش است
و گرگ را با میش طریق مرافقت چرا حالی چنین شنیع و امری فظیع سانح گردد و تا غایت
در تلافی و تدارک آن اهمال رود و نسبت تقصیر و تاخیر با اینها کرده که در اینها توقف نموده
بودند و از اعلام حال غافل و هم در روز لشکری که از رمل شمار و وزن اشجار فزون بود عزم
داد و نخست آهنگ دیار عرب کرد و خلقی نامعدود از ایشان بقتل آورد و بعضی را زنده
کتفها بشکافت و سوراخ کرد و بدوالهای محکم در هم کشید و او را شاپور ذو الاکتاف ازانجهت
خواندند و در اثنای این گرفت و گیر چند قبیله که از مکاوحت وی برستند آمده بودند بپای بند
و زنهار خواستند و ایشان از زنهار داده هر قومی را بجائی فرستاد بکر بن وایل و بنی حنظله را
با کید که موافقتی داشتند بطرف بصره و اهواز روانه کرد و مثال داد تا آن زمین مرعی و
مخیم ایشان باشد و بحرین و نواحی تهامه بر بنی تغلب مقرر و مسلم داشت و بنی قیس و بنی تمیم را
فرمود که در سواحل عمان و یمن وطن سازند و کله و رمه و رخت و بنه آنجا کشند و چون از آنجا

اعراب

اعراب دل فارغ کرد و چاهها که در راهها ساخته بودند و مشرب و مصنع جز آن
نداشتند بینباشت و از منازل و مراحل ایشان رسوم و اطلال نگذاشت و دل
بر عزیمت بطرف قیصر و مسخر گردانیدن آن مرز و کشور نهاد و با تنی چند از خواص لشکر خویش
که مقدمة الجیش بودند متوجه روم شد و فرمان داد که بقایای سپاه بر وراق سرای
از بلاد روم که مخیم قیصر است باو پیوندد و شاپور چون بدان ولایت رسید آوازه در
انداخت که من رسول شاپورم و هنگام وصول بیکدیگر از آنجا که فراست ضمیر و الهام
خاطر ملوک است قیصر او را بشناخت و حالی بگرفتن او اشارت کرد و بموکلان سر حرم
سپرد تا او را بقلعه بردند و در چرم خام دوختند و شاپور قریب یکسال در آن قید و
سجن بماند تا بوقتی که رایات قیصر روم بعزم استخلاص عراق و فارس در حرکت آمد
بفرمود تا او را از قلعه فرود آوردند و پیاده غاشیه بر دوش نهاده و گردن نهاده
در رکاب میراندند و آیت ذٰلِكَ يَوْمٌ مَجْمُوعٌ لَهُ النَّاسُ وَذٰلِكَ يَوْمٌ مَشْهُودٌ
میخواندند و آنچه از وظایف بیحرمتی و اذلال بود بجای می‌آوردند و چون بولایت عراق
رسید شبی زمرهٔ موکلان در دیهی جهت استحکام مطایا جهانی از محافظت او غافل شدند
و یک دو تن که از مدت مدید باز که منتهز آن فرصت بودند بیکدو من روغن گرم
چرم را که بر تن او خشک شده بود نرم کردند و او را از آن بند خلاص دادند

تا چو پرهم زبست سر ظلام مثیل باشند میشی که از فراز منبر که انگشت تکشیر پایی را به فرار
کرفت و تا حدود جند شاپور از اعمال خوزستان که مقر اجداد دار السلطنت او بود
در هیچ منزل مجال اقامت نیافت و چون اهالی آن ولایت خبر وصول او شنیدند شادیانها
نمودند و کوس بشارت کوفتند و لشکرها که متفرق بودند جمع شدند قریب پنجاه هزار
مرد شمشیرزن هر یکی را خنجری چون شعلهٔ آتش بدست هر یکی بر باره چون سد اسکندر سوار
آن بجنتی داده راه بیژن و افراسیاب وین بمردی برده گوی از رستم و اسفندیار
روی بسپاه روم نهادند و راه پنجروزه قطع کردند و از هر کران رومیان را در میان
گرفتند و هر چه در حیز قوت امکان بود از مضاربت و محاربت مبذول داشتند
و آخر الامر قیصر گرفتار شد و مواشی و حواشی او در معرض تاراج و تلاش افتاد مدت
یکسال در بند بماند و زبان روزگار این ابیات میخواند جهانا فسون است و نیرنگ و
رنگ همه کار و کردار تو سر بسر همین است آئین و دستان تو که گاهی دهی زهر و
گاهی شکر هم از تو غنیمیم و هم شادمان هم از تو تهی دست و هم بهره ور
خطا گفتم استغفر الله خطا جهان را چه جرم است ای بیخبر قضا اینچنین قضا میکند
ز تقدیر دارندهٔ دادگر چه خوش گفت آن مرد دانش پژوه که خورسند شو
بر دهٔ خود مدر فیوم علینا و یوم لنا و یوم نساء و یوم نسر و قیصر آخر کار بشفاعت

شفعا

شفعا و التزام مالی فراوان و فرزندی جیلانی که با سهم نوا در حضرت ملازم باشد
اجازت انصراف یافت و آن مثل که اقلت فلان تحت ربقة الذل در حق او وارد شد
و این قسطنطینیه گویند در حضرت بعد از مراجعت قیصر ببلاد روم شخصی از اسباط قسطنطین
که ملت قسطنطیان و مذهب نصاری داشت در شهر قسطنطنیه و آن نواحی باستقلال
حاکم بود خلقی تمام بیرون جمع کرد چون دانسته بود که اقوام عرب با شاپور پیش از آن
اند شاپور کمر کینه بسته اند و شهر بند بشاه راه انتهاز فرصت نشسته اند و نیز با ایشان
پیوسته و چون عدد جمعیت ایشان بصد و هفتاد هزار سوار کشید روی بجانب
فارس نهادند و شاپور از این حال آگاهی یافت و فکرت بر درون او مستولی شد
و دانست که ایشان لشکری انبوه و سپاهی صاحب شکوه اند هر آینه طاقت مقاومت
نیارد و اگر بمحاربت پیش آید خود را در معرض تلف اندازد ناچار عنان اضطرار بعطف
از اقطار آن ولایت منصرف گردانید و روزی چند بانتظار لشکری که بو
پیوندد تعلل نموده و مکتوبات بملوک اطراف ارسال کرد و از استعانت و
استغاثت را در استحال وسیلتی بزرگ و ذریعتی سترگ دانست و چون انصار
از امصار برسید و حدود صفوف از آت و الوف کشید بامدادی که طفل
خورشید از مشیمه شرق در قماط افق افتاد لباس صبح از عکس شفق ملون گشت جهان

رسید

ز شعلهٔ آفتاب روشن شد بدت شمس النهار غداة صحو علی وجه
السماء بلا حجاب و ما شبهتها الا بوشیء علی المرآت من ذهب مذاب
روی بطرف خصم آورد و با لشکر مخالف کارزاری کرد که ذکر آن بر صفحات ایام تا روز
قیامت باقی مانده و چون بخت مساعدت نمود و اقبال مسامحت بکرد آثار فتور در چشم شاپور
بظهور انجامید و سپاه دشمن غلبه کرد و او با چندین معدود راه انهزام گرفت و چند
وقت پیاده گرد آن ولایت میگشت و با بخت و روزگار عتاب میکرد و میگفت
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید بگذرد این روزگار
تلخ تر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید تا باز چرخ معاند مساعد شد و از چپ و
راست سپاه رسیده در ظلال رایات منتظم گشت و دفینهٔ موروث بر حشم انفاق
کرد و عددی بیمر و حصری فزون از ذره و ذر گرد آورد و بخت رسولی سخندان
بقسطنطنیه فرستاد و رسالتی نبشت منطوی بر ذکر آنکه من بار دیگر لشکری
انبوه بر نشانده ام و مثل مشهور که العود احمد خوانده و با نتقام خلقی تمام که از ما کشته
و خواسته و برده فراوان برده آستین بر زده ام و میان بر بسته اگر چنانکه ملتزم
خونبهای کشتگان میشوند و عوض مالی خطیر که در معرض نهب و غارت افتاده میفرستند
و ولایت نصیبین که در عهود سالفه از مضافات عراق بوده و امروز در تصرف

نواب

مذاب: گداخته
مسامحت: سهل انگاری
موروث: ارثی
ظلال: سایه
نهب: غارت

نواب دیوان تست باز میگذاری شمشیر ضلالت در غلاف کنیم و هم از این مقام عزم
انصراف مصمم داریم و الا بسم ستوران پولاد سم کنم نام و دم از اقالیم کم
باتش فشان خنجر آبدار از آن بوم و آن بر بر آرم دمار و قسطنطین چون رسالت
بگذارد و شرایط ابلاغ بتقدیم رسانید و از خوف آنکه چهرهٔ عمومات بدود عبور
سپاه سیاه شود قرار بر صلح داد و عهدنامه بنبشت مسجل بسجلات شرعی و موشح
بتوقیعات دیوانی و ولایت نصیبین بنواب شاپور تفویض رفت و شاپور از
اصفهان و عراق و اصطخر فارس دوازده هزار مرد با اهل و عیال ارغنج گرد
و مثال داد تا آنجا مقیم شوند و بحراثت و زراعت اشتغال نمایند و از روم خاسته
بسیار و مواکب رهوار و صناف غلامان ترک و قبچاق و اسلحه و امتعه و ملبوس
و مفروش بحضرت شاپور فرستادند و لوازم تحفت و هدایا قبول کرده متوجه
عراق گشت و چون بعراق رسید مداین را بنا نهاد بیک سال تمام رسانید
و آنرا دار الملک ساخت و آنجا اقامت نمود و از اطراف ممالک روی بحضرت
او آوردند و مدت ملک او هفتاد و دو سال بود و پس از وی شاپور بن شاپور
که پسر صلبی و ولیعهد او بود پادشاهی نشست و کنیت او ابو منصور بن شاپور
بهرام و این شاپور مردی مشفق نیکو خلق بود فقرای مستحق و صلحای عمل را روا

عمومات: [illegible]
رهوار: [illegible]
تحفه: جمع تحفه
صلب: [illegible]

ادرارات بر
واینه و وظایف صدقات شهر مجری داشتی و نظر عطاف و اشفاق بر حال رعیت
گماشتی شافی المقال للسائل مسترشد وافی النوال للسائل مسترفد
وچون نوبت حکومت بدو رسید مدت پنجسال و پنجاه ماه ملک کرد روزی در خیمه نشسته بود
ناگاه بادی مخالف برخاست وچندان قوت کرد که طناب گسسته شد بستون خیمه بر او
افتاد و هلاک گشت و هم در آن روز اعیان مملکت ملک و تخت بر پسر او بهرام بن
شاپور مقرر کردند و بهرام قایم مقام پدر شد و در بث عدل و حث بذل مبالغت
واجب داشتی و او بکرمانشاه اشتهار یافت و سبب آن بود که در زمان پدر او
حاکم کرمان بود و اهل آن خطه بوسیلت عدل و انصاف او کنفی رحیب و مرعی
خصیب داشتند و در ظل ظلیل او رایت روزگار برفاهیت گذاشتند و وفور
اخلاق و شمول اشفاق او در آخر کار آن ثمره داد که فراغت و عزلت اختیار کرد
و بعبادت و انابت مشغول شد و از حاصل مملکت که پدر در حال حیوة خویش مقرر
کرده بود بقدر جوعی و ستر عورتی قناعت نمود و معنی این ابیات حسب حال او
و ورد روزگار او شد زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد خوشخوارتر ز قرص [illegible]
یافتم زان زخمها که بازوی ایام میزند سازنده تر ز صبر دوائی نیافتم الملک
والدین والریاسة والامر والنهی التبعات بظاهرهن بالنفی فطوبی لمن

لمن

یکون النعمی لباسه و تا بوقت انقضای مدت اجل برین طریق سلوک داشت و مدت ملک
او در زعم اهل تاریخ یازده سال بود گروهی گویند بر دست یکی از خویشان که با او غرضی
داشت بجرم کشته شد و امثال این احوال از عادت دهر و خوی روزگار غدار خیره نمی باید
و عجب نیست چه آنکس که دامن فراهم گرفت چه آنکو بشمشیر عالم گرفت پس از گذر
و دستان عالم برست که بنیاد اهل حسد باد دست ذکر پادشاهی یزدجرد بعد
از پادشاهی بهرام که ملقب بکرمانشاه است و بعد از این که بهرام که ملقب بکرمان
شاه است مملکت بر یزدجرد اثیم که در دایره تاریخ مختلف فیه است که پسر بهرام بود یا
برادرش مقرر شد و اورا یزدجرد اثیم از آن جهت گفتند که خون ناحق فراوان ریختی
و گرد فتنه و فساد بسیار انگیختی و از ارتکاب معاصی هیچ باک نداشتی و انهماک بنا
فرمان الهی انگاشتی تا اساس فسق و فجور در عهد او ممهد بود و بنای فتن و فتور در زمان
او مشید بنودی ز دوری امین نکردی ز رکیبی لقا مجنون آدمی تشنه چو مستسقی بر
استسقا وچون بخلاف ملوک عجم که بداد و عدل و عطا و بذل موسوم بودند بجور
و بیداد مشغوف و همتش بر اراقت دماء و افنات [illegible] مصروف بود نفوس و امزجه
از مصادرات احوال و افعال او متنفر و طباع از ذمایم اعمال او متبرم شد و زوال آفتاب
عمر و انقطاع ماده حیات او بدعای شب و نماز سحر خواستند که گفته اند ملک با کفر

بپاید

بیاید و با جو لبه آید ملک سلطان با وجود کفر باشد برقرار لیک هرگز با وجود ظلم نبود
پایدار علیک بالعدل اذ دولته محکمة واحذر من الظلم فیها غایة الحذر فالملک یبقی
مع الکفر المقیم و لا یبقی مع الظلم فی بدو و لا حضر آورده اند که چون تضرع و ابتهال
بندگان بحضرت ذو الجلال متوالی شد روزی در حدود گرگان با تنی چند از خواص
لشکر خویش بصید نخچیر مشغول بود ناگاه اسبی بلند هیکل تمام خلقت بر حوالی آن
شکارگاه ظاهر شد یزدجرد آهنگ گرفتن او کرد سپاه چون دایره بر مرکز محیط
شوند و چپ و راست راه بگرفتند و او را در قید آوردند چون خواست که او را
در زیر زین و لگام آرند زورآزمایان سپاه از لجام او عاجز شدند یزدجرد پیاده
و دست خود بر یال او بمالید و زین و لگام و قدام و ستام بیاراست و عزم کرد که
پای در رکاب آورد اسب سرکش و جموح هر دو دست از زمین برگرفت و چنان
بر سینه او زد که بر جایگاه خود پست شد و از آن شکارگاه روی بصحرا نهاد و گوئی
که برق بود یا باد بود که بر دشت بگذشت و خلایق آفت او را محض راحت
و رأفت حق شناختند و از عیب و فساد و لجاج بیداد او خلاص یافتند و صورت
الحق ابلج و الباطل لجلج نصب العین گشت و بعد وضوح الحق بر چون فسحة
و للحق عهد مبرم لیس ینفسخ و ذکر آن حال بر جراید اوراق روزگار ثبت افتاد

ابتهال
جموح / سرکش

در تواریخ مسطور شد و آن سطوت و شوکت و ملک و سلطنت بعد از انقضای عمر
بهیچ برآمد و چون ولیعهد در زمان حیات خویش بهرام گور که پسر صلبی او است تفویض کرده
بود نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی را مشافهه و اعیان مملکت بر آن حال گواه گرفته
هر چند سلک ملک مدتی بی انتظام بود و لیکن آخر کار پادشاهی بر وی مقرر شد و ذکر
آن پس از این مشروح و مبسوط با یراد پیوندد و مدت ملک یزدجرد بروزگار بیست و
دو سال و پنج ماه بود و بقول گروهی کمتر از این بود والله اعلم بحقایق الامور ذکر پادشاهی بهرام
بن یزدجرد که او را بهرام گور خوانند علمای تاریخ متفق اند که این یزدجرد را
هر فرزندی که متولد میشد از بدو صبی تا سن بلوغ ترقی نمیکرد و چون بهرام بچهار سالگی
رسید یزدجرد بوجود او امیدوار گشت و بفرمود تا خداوندان علم نجوم زایچه
طالع او بنهادند و در مواضع کواکب و وجوه دلایل آن نظر کردند قضاء دو
در آن میلاد چنان یافتند که نشو و نمای او در عرب باشد و مردانه و مبارز
و فصیح و سخندان خیزد و وارث ملک و چراغ دودمان گردد پس یزدجرد
نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی را که از قبل او بر سواد حیره و آن حدود ملک بود
طلب داشت و او را بوی سپرد و او را وصیت کرد که در بعضی از متنزهات آن بلاد
منزلی نزه و مسکنی دلکش که بعذوبت و اعتدال آب و هوا موصوف باشد اختیار

بلوغ / رسیدن

کنید و هیچ استادی عمارت چنین نتواند ساخت که او بنا نهد نعمان بر نقشهای فرمان متعرض شد آن
این صرف شد کرد کنند در طرف آن دوم مهندسی بود معمار نام او سنمار که در صنعت بنا
وطیانی واحد ماله شان است قبای این مجسم بر قد او دوخته اند و چراغ این شغل بتجربت دستی
او افروخته نعمان وجه اجرت او را تعیین کرد و در صحبت او قصاد بفرستاد تا سنمار حاضر
شد و موضعی فراخ این عمارت در نظر آورد و بر روزی که اختیار کرده بود نیز یک دو قصر
طرح دو صرح بنهاد و از برای استحکام بنیان و تاسیس قواعد ارکان حفری عمیق
مغاکی ژرف بکاوید و بصاروج و سنگهای گران بینباشت و دیوار بر آن نهاد
وچون طول و ارتفاع حایط بمقدار یک مرد بالا رسید خویش را از میانه کرانه
گرفت و مدت مدید مخفی شد و هرچند تفحص احوال او شد هیچکس نشان نداد
و نعمان چون در اتمام عمارت مستعجل بود و فایده نمیداد تا سنمار باز بسر کار آمد و عذر
توقفی که بسبب مصلحت عمارت بود باز نمود و بجد تمام در ایستاده و بزمانی اندک
صنعت بسیار در آن شیوه اظهار کرد و با بدیگر همسر از ارتفاع عرش و سماک
و ارتباط طاق و رواق نیز دوخته استوار شد و کار عمارت در توصیف افتاد نعمان از طول
زمان و امتداد مدت آن ستوده گشت و سوگند خورد که اگر سنمار باز آید با او باشد عذاب
خطاب کند و سنمار که ثالثه مراجعت نمود و بحضرت نعمان آمد و گفت این دو بنا که من

نهاده ام نه دو کاخ است بل دو کوه شامخ است اگر نه هر گاه که بعضی از ارکان آن چند سه
برهم نهم و باز روزی چند بگذارم تا بآهستگی در زمین رسوخ یابد و بتدریج در زمین قرار گیرد
هر آینه زود خلل پذیرد و نعمان چون عیار گفتار او را که معیار صواب موزون بود تحقیق کرد
عذری که نمود واضح بود بصنع جمیل از تقصیر او تجاوز واجب دید و صواب چنان دید که تعیین
خویش ملازمت نماید مگر بوسیله جد و ذریعت جهد او این مهم از بند امتناع بیرون آید
و چون هر دو عمارت تمام شد یکی بسدیر ملقب بود و دیگری بخورنق این در رفعت
با سمک سماک مقابل آن یکی و در متانت با سد سکندر برابر مخالفه دون نسما

كأنها عمامة سيف زال عمها حابها فالمحو الأدوى
الدنى ولا الطير الا نسرها و غرابها سنن برده بجوی شوخ در گرد

نقشبندی رخسار لعبتان چگل رستانه او همچنان بنمودی چرخ گرد و چرخ نمود
محیط مرکز کل و این قضیه که در دانستن احوال ملوک عجم مشار الیه بود و در تحقیق
تاریخ ایشان ید بیضا نمودی میگویند خورنق را بزبان فارسی خور نگاه گویند
یعنی جای نشستن و طعام خوردن و پادشاه عرب آنرا بتعریب خورنق خواندند
و سدیر همچنین سه گنبد بود متداخل یکدیگر و پارسیان آنرا سه دیر میخواندند
و بعضا گنبد را در زمان گذشته بزبان پهلوی دیر گفتندی و در کتاب مسالک ممالک

یافته اند که منزلها از طرف صفهان بر صوب ری هست معروف بدیرگچین در سابق
گنبدی محبس بوده است و بهمان نام اشتهار یافته و امروز آنرا باغواه دیر گچین گویند
غرض از ایراد این مقدمات ذکر چگونگی احوال و کیفیت زاد و بود و نشات و نشو و نمو
بهرام گور است که چون از پایه خوردی بمرتبه بزرگی رسید نور رشد و نجابت و آثار
مردانگی و کفایت در ناصیه او مشاهده افتاد از نعمان منذر استکشاف احوال نسب
تحقیق ملک موروث و مکتسب کرد نعمان شرح بعضی از حوادث که پیش از وفات یزدجرد
حادث شده بود و اعیان سپاه و اشراف مملکت کسری نامی را از اولاد اردشیر بپادشاهی
نصب کرده و باز رانده بهرام از آن تقریر درهم شد و گفت این نه کاریست خورد
که بدان توان فشرد و شغلی حقیر که اهمال آن آسان توان شمرد در قضای امری که از
خطوب و عظایم امور و مهام است تهاون و توانی نه از کفایت و کاردانی است
شاه موفق آنست که چون مهمی سانح گشت وجه تدارک آن بر کمال حصافت و کاردانی
او پوشیده نماند و طریق تلافی پیش فکرت او مشتبه نماید هر کجا عقده فتد
قلمش بزبان صریر بگشاید سینه کز نفاق گیرد زنگ تیغ ما هم صیقل بزداید
هر اندیشه صواب در فتح ابواب این کار آن است که لشکری باران عدد و سپاهی طوفان
مدد که از شکوه ایشان ولوله در بحر و زلزله در کوه فتد جمع کنیم و از سر تعجیل بی توقف و تانی

روی بقهر و قمع اعدا آوریم و این مثل الملک بعد ابی لیلی لمن غلب از
خوانیم و ببینیم تا قبضه شمشیر که پالاید خون یا آتش اقبال که بالا گیرد نعمان چون این کلمات
بشنید و استحقاق او در منصب پادشاهی و استعداد در فنون شجاعت و دلیری دانسته
در غلبه خصم و زبردستی بر دشمن مشاهده کرد اصناف حشم متجنده را جمع آورد و از خزانه خود
مالی موفور بر ایشان پریشان گردانید تا بهسته کمال ادوات جنگ و ترتیب آلت حرب مشغول شدند و بعد از
یکماه بهرام چنین سپاهی که ذکر آن تقدیم افتاد عنان بجانب خصمان تافت بسم ستور دلیران اکثر
ولایت ایران را ویران کرد و هر کله که در گیاه زار و حوالی آن مرعی بود براندند چنانکه اهالی
آن ولایت در بلا بزرگ و غوغای عظیم افتادند و رسولان بنعمان فرستادند که بارها معلوم
و محقق گشت که ملک یزدجرد حق بهرام است و هیچ آفریده را در آن شبهتی و ریبی نه
اما بسبب ظلمهای فظیع و بیدادهای شنیع که از یزدجرد مشاهده کرده ایم و هنوز از دود آتش
که او انگیخته فضای عرصه گیتی مظلم و تاریکست نمیخواهیم که بهرام قایم مقام او باشد که از
فراج پسر خوی پدر بدر برود و باز فطرت اصلی و عرق جبلی او اقتضا آن کند که خون خلق
بریزد و غبار فساد گرداند فتنه انگیز د از او توقع خوی فرشته نتوان داشت کسی که طینت
او بهره از سگی دارد نظر به پنجه گرگ درنده کن کو نیز همان طبیعت گرگ از زندگی دارد
نعمان گفت کلا و حاشا بهرام فرزندی است مقبل مقبول جامع معقول و منقول که دلایل رشد

دختر منذر سی او چون بتاثیر صبح از غره ناصیه او لایح است و مخایل اقبال و بزرگی او
چون لمعان مهر و صباح در جبهه او واضح و قصه‌ای او در اقتدای بشرف و کمال با سلاف
کرام خویش که پادشاهان گیتی و خسروان آفاق بوده اند ظاهر و ساطع تَلَقَّى المَعَالِي عَنْ
أَوَائِلِ رُشْدِهِ فَمَا زَالَ يَبْنِيهَا لَنَا وَيُعِيدُهَا وَشَيَّدَهَا حَتَّى اسْتَتَمَّ
قُوَاهَا وَلَا يَرِثُ العَلْيَاءَ مَنْ لَا يَشِيدُهَا و من از قبل والتزام عهدی وثیق
میکنیم که اگر منصب پادشاهی که ملک تست بر بهرام مقرر شود بهیچ وجه از جاده که برضا و جهد
شما مقرون باشد عدول ننماید و هر ثلمه و رخنه که در دیوار مملکت بسبب اهمال یزدجرد واقع
او از امور سپاهی و اشغال ملکی حادث گشت بحسن تدبیر و لطف تقریر و وفور کفایت و شمول
درایت مسدود گرداند چون رسول بازگشت و پیغام نعمان بگذارد و ایشان بشنیدند کسری را
که ناگاه ملکی چنان فسیح بوسایل سعی و ذرایع جهد بدست آمده بود و یران کردن آن محال
بخند بها بر آن سخن موافق نیفتاد و گفت قوم که نعمان شما را با مال مکذوب و مواعید عرقوب
مغرور میگرداند و عده زور و عشوه غرور میدهد تا چندانکه ملک بر بهرام قرار گیرد
آغاز تسلط و تغلب کند و بنیاد شطط و اقتحام نهد و کار جور و حیف و ظلم و بیداد بپایه رساند
که خلایق عهد یزدجرد بدعا و آرزو طلبند و طایفه نیز که با کسری موافقتی داشتند سخن
کسری را موافق وقت و مناسب حال یافتند و همچنان در ورطه ضلال رایت جدال

بر پا

بر پا افراشتند و بهیچ جای و هیچ کس التجا نساختند و در معاونت منهزمه بسته تا رای
موبدان چنانکه قضا کرد که اگر از راه توسط کار طرفین برآید و کار چنین را بتحقیق عقل
رساند آتش فتنه هر ساعت افروخته تر گردد و کسری را گفت که آنچه تخت رضای شما
تعلق دارد آنست که ما تاج شهریاری در میان دو سبع ضاری نهیم و ترا با بهرام مخیر
کنیم هر که مبادرت کند و تاج را از میان آن دو دد بیرون آرد ملک و سلطنت او را باشد
واز هر دو طرف برین رای که موبد موبدان زد رضا دادند و تاج بنهادند بخت بهرام را
اشارت کردند که در آن معرض اظهار چابکدستی کند چنانکه مؤلف الکلمات و مصنف این
مقالات گوید چو بهرام از موبد موبدان شنید این سخن بست حالی میان نبرد یکی
شیران غرنده تاخت بیکدم زدن کار ایشان بساخت یکی را بیکدست بگرفت پای
چو بگرفت پایش برآمد ز جای چنان بر سر آن دگر شیر زد که گفتی دو نیمش بشمشیر زد
و تاج شاهی برداشت و بیرون آمد و پهلوانان لشکر و مبارزان میدان که حاضر
بودند همه بر مردی و هنر و آیین و خرد بهرام آفرین کردند و کسری که معارض و
معاند او بود چون آن حال مشاهده کرد سر بر خط انقیاد نهاد و باتفاق امرا و
قواد سپاه زمام مملکت بهرام سپرد و همگنان بر سلطنت او بیعت کردند و کار سروری
و فرماندهی بروی قرار گرفت و مشرب پادشاهی از شائبه خلاف صافی گشت و بهرام را

مداین

دراین حال سال عمر هنوز از عشرین تجاوز نکرده بود کوئی زبان وقت و لسان حال در شان او این بیت انشا میکرد مراستاز مذهب فضل بهذ خصل هنوز بیمان نوزده بیست میکنم تکرار و بعضی از اهل تاریخ گویند که چون بهرام بر مسند شاهی تمکن یافت و تخت شهریاری بفروغ فر او جمال گرفت روزی چند معدود نظر در رعایت رعیت کرد و با خلق طریق معدلت سپرد و بار شیطان نفس بد فرمای نقش مناهی و معارف را بر طبع هوسناک او عرض داد تا بصورت بجان آن شیفته شد و روز کار خویش را مستغرق شرب عشار و نوم غدوات گردانید چنانکه یکدم بی جام مدام و ساقی گلندام و حریف شیرین گفتار و ندیم شکر گفتار و سماع روح افزای و مغنی پرده سرای قرار نگرفتی و از سر طیش و لهو گفتی اَسِیرَ الْهَوَی اِنْ شِئْتَ فَاَصْرَحْ شِکَایَةً وَ اِنْ شِئْتَ فَاصْبِرْ لَا فَکَاکَ مِنَ الْاَسْرِ وَمَنْ شَرِبَ الْخَمْرَ الَّذِی اَنَا ذُقْتُهُ اِلَی غَدِ حَشْرٍ لَا یُفِیقُ مِنَ السُّکْرِ و بدین سبب سپاه و رعیت نفور و خدم و حشم از ملازمت او دور شدند و در اثنای این حال آوازه در افتاد که خاقان چین با دویست و پنجاه هزار سوار از شط جیحون عبور کرد و اهالی خراسان و عراق را خصوصا و کافه اهل فارس را عموما از خیال سواد لشکر و آتش سودا در التهاب است و دلها در بر چون سیماب در اضطراب هر چند بهرام را بستر و علن تنبیه کردند دم ایشان در وی نگرفت

و از شرب و معنی نگذشت و چون زبان طاعنان دراز شد و مبالغه رعیت و رعایا در تحریص جواب خصم و مقابله با سپاه دشمن از حد بگذشت برادر خویش نرسی را در ملک قایم مقام خود کرد و با سیصد تن از مردان روز کار و دلیران کارزار عزیمت آذربایجان را مصمم داشت و اظهار نمود که بزیارت آتشکده تبریز میروم و همگنان را گمان افتاد که بهرام از خاقان بگریخت و بهرام چون بآذربایجان رسید همین اندیشه را که مردم را درباره او بود تحقیق گشت و گفت اگر من در استقبال دشمن شیوه تکاسل ورزم هر آینه بتهمت عجز و بد دلی و اضطرار متهم گردم و بسبب فرار از خاقان موسوم شوم و این فکرت و ضجرت او را بر سر آن داشت که لشکری تمام بر سر خود گرد کرد و هم از آن حوالی عنان عزیمت بصوب خوارزم تافت و چون یک منزلی مخیم و بنه خاقان رسید با قواد لشکر و بزرگان سپاه خویش مواضعت کرد که جمع ما نسبت با انبوه خصم نسبت قطره از دریا و حبابی از دریائی اگر نه منتهز فرصت باشیم و در دل شب تاریک مراسم شبیخون باقامت رسانیم و بتهور و تهجم از پیش بر نیاییم مجال مقاومت و مغالبت نیابیم پس قوم را جدا کرد و بشعب کوهی که کمین گاه حصین و پناه جای رصین بود معقل ساخت و بقایای سپاه را گفت که پیاپی از چهار رکن لشکرگاه خاقان در آیند چون ما تاختن کنیم ایشان باتفاق کوس فرو کوبند و چون دریا که از ریاح عواصف متلاطم گردد در خروش آیند و باتفاق نام بهرام در زبان

راسه و بر هر کس که یابند ابقا نکنند. در این قرار اتفاق کردند و منتظر بود تا وقت آنکه
ماه از تتق ابر بیرون آمد و ستاره از افق آسمان طالع شد بر چرخ بنات نعش دیرینه
بستند نقابهای مشکین پوشید شب دراز دامن کسوت سیاه و عزا کن
بهرام چون ضرغام خون آشام بر سمندی صرصر گام سوار شده با سیصد تن از مردان
شیر افکن روی بمنزل خاقان نهاد و از اتفاقات حسنه آن روز تا بوقت خواب خاقان
بلهو و شراب گذرانیده بود و شکم بنقل و نبید و کباب انباشته و چون وجوه سپاه
و مردان لشکر در تناول کاسات موهشت نموده و زمانی از لعب و مقاساة آسوده
و در حجال مهاد با عروسان رقاد در اعتناق آمده که بهرام چون مرگ مفاجاة
در سر ایشان تاخت این همی گفت منی نصر الله و دیگری بانگ زد الا ان نصر الله
قریب علی الحمله سپاهی بدان سپاهی بطرفة العینی چون کواکب منتثره در احتراق صفین
محترق شدند و بر اثر آن کار خاقان نیز بیک ضربت تمام شد و آب خنجر فنا کلبه
بقای او خراب گشت و بآتش تیغ تیز برگ و بار شجر زندگانی او بسوخت شعله آن
کاجل کهت پرت از راه سپاهی چنان شد همه ترت و مرت و چون ترک مشرق خنجر
صبح از قراب خاور بر افراخت و مشعله دار طارم طاق زرنگار شمع جهان افروز
روز را فروخت از چندان دلیران عیار و سواران بسیار دیاری نماند و بقایا

که در شعاب شعاف کوهها گریخته بودند اگر سهاب رحمتش بیافتند جان بتک و پای
بیرون بردند و سه سه منزل یکی میکرد و بهرام در قفای ایشان میتاخت و بنه و اثقال
و امتعه و اموال بتاراج میداد تا بکلی چون هبا از مهب صبا متفرق و آواره شدند و *امتعه جمع متاع*
از حدود خوارزم مراجعت کرد با نجح وافر و پیروزی کامل تا آذربیجان رفت و جواهر
که از خزاین خاقان یافته بود برسم صدقات و نذور در محاریب آتشکده ها تعبیه کرد آن
مبرات را وسیلت قربت و ذریعت زلفت ساخت و چون آن فتح نامدار او را
دست داد مظفر و منصور بوطن مالوف و دار الملک معهود باز رسید بشکر این هبت
که آفریدگار عز شانه او را کرامت فرمود سه ساله خراج از رعیت بنهد حشو و قلم
اسقاط بر بقایای اموال گذشته کشید و مبلغ آن هفتاد بار هزار هزار دینار بود
فی الجمله بهر افراطی که در باب خصایل و آداب بهرام تقدیم شد آخر الامر بتفریط
کشد و حکایات که ایراد خواهد افتاد مؤدی خواهد شد بشطری از صفات حمیده
و سطری از دیباچه خصال مرضیه او در تاریخ مسطور است که ذو الریاستین در زمان
وزارت خویش یکی را از خواص اقربا بنزدیک حکیمی از حکمای عصر فرستاد و مهمی
که داشت و آن حکیم در جواب ذو الریاستین فصلی در قلم آورد مشتمل بر ذکر حکم *عشق و کیفیت احوال*
[illegible] عاشق و چند کلمه در آن فصل درج کرد که سخن مروح جان و مفرح

روان است و از استماع نغمات جانی لذات روحانی حاصل آید و همعنانی وقتی ملکه نفس شود
و جان بحقایق آن متلذذ گردد که مرد بسمت عشق موسوم و بصفت محبت موصوف
باشد چه عشق دواعی طلب معالی را باعث است و شرف نفس و علو همت را محرض
عشق اکسیر حیات ابدی است عشق آیات کتاب احدیست عشق نوریست که جان سایه
اوست عشق طفلیست که دل دایه اوست عشق دریا و جهان قطره اوست
عشق خورشید و جهان ذره اوست و عاشق بتطهیر بدن و تنظیف لباس مولع باشد
تا در نظر معشوق مرغوب نماید و از خساست طبع و دنائت همت دامن فراهم گیرد تا در
رفقای منظور بنجل و رکت نفس مشهور نشود تا بو که بگوشش تو رسانند پیامم در دیده
کشم خاک کف پای رقیبان عزیزی عبادت که سر پیش همه ریزم گوش است چو
بیمار یکبار طبیبان چون ذوالریاستین تفصیل مطالعه کرد و گفت مرا القراین معلوم
میشود که منشا سخن حکیم و خلاصه مقال او حسب حال بهرام گور است با فرزند خویش و
این حکایت ایراد کرد که بهرام را پسری بود کند فهم و کثر طبع و سخیف عقل و بلید حس با
هر چند در باب او تربیت و سعی زیادت مینمود با مضامین نرسید و چند آنکه در بر او
احکام تعلیم و تفهیم شرایط جهد مبذول میداشت بفساد مبادی می پیوست و پیوسته
متفکر احوال و مترقب اقوال او میبود و معلمان و مودبان را سر روی می گماشت که

مگر

مگر از انوار علوم ایشان اقتباسی کند و با آثار رشد و هدایت اهل فضل از حضیض جهل باوج علم ترقی
نماید و میان او و دواب عضلی ممیز که عبارة از قوت نطق است ظاهر شود که گفته اند لولا
الفرق

اللسان ما الانسان الا دابة مهملة او بهيمة معطلة نعوذ ان لم يطلب منه رواسخه با عناج
ثمن نعوذ بالله تخشب و هر روز از استادان احوال او پرسیدی و از سوء فهم و نقصان درایت
او استفسار نمودی روزی از او با حضرت بهرام آمد و گفت از این پسر یکبار امید منقطع
شده بکلی اعتماد ارشاد از او برخاست گفت سبب چیست و این سخنان بنا بر کجا
گفت با چنین بلادت طبع و سخافت عقل دعوی عشق و عاشقی میکند و شیوه مغازلت
پیش گرفته و با فلان دختر عشق می بازد و اکثر اوقات یا در سماع است در سر کوچه یا در ادا
نغمات بربط و سرود دل از پیوندها گسسته و در رو فای او نشسته و سواد این غزل
که از افکار ابکار مصنف است بر بیاض اندیشه نقش کرده از جهان زیبا نگار
هیچ نا یابی مرا گر بود حاصل از ملکی و آسیابی مرا بر کنار چشمه حیوان تشنه بودن پیش از سیاب
ساقی محفل کجا باشد تا دهد آبی مرا خوش بجوش آمد دلم در هوای روی تو زان لب
شکرفشان بفرست عتابی مرا خسته زخم فراق و کشته تیغ توام زنده گردان
زان لب شیرین بجلابه مرا منت بر چشم گر بهر جا بت که پیوندم نماز نیست جز
دو ابروی تو محرابی مرا هم خیالت میکند بستین طوفان سر سنگ در آن
طاق دوا

جز بود سب

به بودی زموج دیده سیلابی مرا مرغ دلرا دانه خال تو خود بس بود دام از خم
گیسو چه محتاج است مضرابی مرا چشم عاشق بی رخ معشوق را کی میل خواب خود
خیالست اینکه بی رویت بود خوابی مرا کاروان دور است و شب تاریک و من گم کرده
راه کاج باری روشنی بودی ز مهتابی مرا دوش ترسیدم چو بگذشتم ببالین
غریب کاب چشم او دراندازد بغرقابی مرا بهرام چون این کلمات از استاد معلم
استماع کرد شادمان گشت و بفرزند دلبند مستظهر و امیدوار شد و گفت حکیمی را
که بصیرت عاشق شد فرمود الآن تم فی الانسانیه پس در خفیه صورت حال عشقبازی
پسر خویش با پدر دختر در میان نهاد و گفت ترا معلوم است که بد نامی خاندان عفت
و هتک پرده دودمان عصمت رخصت ندهم سخن امشروع مسموع ندارم توقع
که دختر خویش را بگوئی تا خویشتن داری کند و خود را بزر و زیور و از گوشه بام بیاراید جمال
بعاشق نماید باز سبر آستین کرشمه و دلال جمال بپوشد تا عجب جانباز در استیاد
ابجر و شد و بتضرع و زاری بگوید احن الی الفاتک کل یوم کما یحن
الی الوطن الغریب سروری انت فی الدنیا فیوم تغیب تجمع
لذاتی تغیب که گفتا ز روی شهرآرای بیا چو عنبود ی دگر بار پیش رو
ابجدا [?] گرد
گر پسرم بوسیلت عشق بازی با صورت مجازی بوی طریقت بشنود خوی حقیقت گیرد

قصیره عن طویلة آخر کار در میان دختر و پسر جاده مراسلات و مکاتبات گشاده شد و متا...
از خوف آنکه این سخن بگوش بهرام رسد و بکلی از او بیزار شود پنهان عشقی با هزار درد میباخت
و چون شمع از آتش دل میگداخت و با سوز و گداز میساخت و در اثنای آن حال تحصیل اخلاق
میکرد و با کتاب آداب اشتغال نمود و از فواید کلمات عشق آمیز و مقالات شوق
انگیز بهره مند گشت تا استعداد او را در اقتنای کمالات او بدان پایه که هم در عهد پدر
ولیعهد و قایم مقام گشت و از حصول آفاق ثمرات فضل و مثل زندی و عمای ایام از
نتایج طبع او سخن هشندی و بهرام نیز بدان واسطه گاه گاه غزلیات رنگین و سخنان
شیرین میخواند و نکتهای دلاویز از طبع لطیف و خاطر صافی خویش اختراع میکرد چنانکه
بلغة فرس و عرب قطعهای لطیف و اشعار تازی و فارسی گفتی و بسیار شعر موزون بود
و حماد بن ابی لیلی که مدار اکثر روایات اشعار عرب بروی است چند قطعه تازی از منظومات
بهرام مشتمل بر مفاخره و تکاثر روایت میکند و در عجم خود نخستین شعری که در فارسی گفته اند بهرام
نسبت کرده اند و یکی از آن ابیات این است بیت منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله
نام من بهرام گور و کنیتم بو جبله و در بعضی از کتب ملوک فرس مسطور است که علمای
عصر هیچ چیز را از اخلاق بهرام مستحسن ندیدند الا نشاید شعر چنانکه روزی آذر برزین
زردشت حکیم که یکی از حکمای عصر او بود در آمد و از راه نصیحت گفت ای پادشاه دانا و

خردمند بداند که گفتن شعر از معایب ملوک و از دنی عادات پادشاهان است بهر آنکه بنای آن
اکثر از کذب و زور است و بنیاد آن بر مبالغت فاحش و غلو مفرط و از اینجهت حکمای قدیم
از آن معرض بوده‌اند و آنرا مذموم داشته و مداحات شعر را از اسباب مهالک ملوک
سالفه و امم ماضیه شمرده‌اند و از مقدمات تلف اموال و خراب دیار نهاده‌اند و زنادقه و ملاحده
و منکران نبوت را مجال طعن در کتابهای منزل و انبیای مرسل جز بواسطهٔ نظم سخن مقفا میسر نشده
و اندیشه معارضه ایشان جز بسبب ابداع اسجاع و قوافی روی ننموده و اگرچه طایفه از ارباب
علوم آنچه از آن به نهج صدق و صواب شد و بر نصایح مرشد و حکم و امثال تام مشتمل
باشد را آنچه آیتی از آیات دانش نهاده‌اند و سحری از معجزات شمرده‌اند و اول آنکه
که در زهد و موعظت و نعت و تسبیح و تقدیس حق تعالی شعر گفت ملکی بود از ملائکه مقرب و نخست
کسی که در شعر خود را بر دیگری ترجیح نهاده و ستایش کرد و در آن بر دیگری مفاخرت
نمود ابلیس بود و چون بهرام این سخنان بشنود از آن بازگشت بعد از آن شعر نگفت
و نشنود و فرزندان و اقارب خویش را از آن منع کرد و با ملازمان مجلس و محرمان حضرت
گفت زنهار تا در گفتن شعر و خواندن آن مداخلت ننمایند و غیر از شروع در شرع
شغل دیگر ننمایند که گفته‌اند شعر و از چیست دور از دوستان حیض الرجال :
قافیه گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری　　تا همه دنیای نگیرش ننگری بر یا که ملعنت

حیض

حیض باید دفتر و ... گذر از دفتری　　ای ... را بودن حیض باره چو جوهر احتراز کرده بر

و بهر نوا خوش بربط و چنگ و بنای لحن و اغانی خویش بآنکه خسروی خوانند و سر بسر مدح
و آفرین خسرو است بر نثر نهاده و هیچ از کلام منظوم در وی بکار نداشته و بعضی گویند
که اول شعر فارسی ابوحفص سغدی گفته است از سغد سمرقند و این ابوحفص در صناعت
موسیقی دستی تمام داشته است و ابونصر فارابی در اثنای تألیفات خویش ذکر کرده است
و صورت آلت موسیقاری که ملقب است بشاه رود و بعد از ابونصر هیچکس در عمل نیاورده
بر صفحه برکشیده و او در سنه ثلثمائه هجریه بوده است و شعری که بوی منسوب گردانیده‌اند این است
آهوی کوهی در دشت چگونه دودا　　یار ندارد بی یار چگونه رودا
هرچند ایراد اینجا بذکر بهرام تعلق نداشت و اما چون سخن در پی میرفت که از نتایج طبع او بود این کلمات
به تبعیت ثبت افتاد و بهرام چون پسر خویش یزدجرد را ولیعهد کرد از کار ملک فراغت
یافت و بلهو و نشاط و شکار و شراب مشغول بود روزی بنخجیرگاهی بر اثر صیدی میتاخت
ناگاه بزمینی شور رسید و اسب در وی راند و در آن شورزار فرو رفت و ناپدید شد
مادرش بیامد و مال بسیار نذر کرد بامید آنکه جثه او را بازیابد چندانکه پیش کاوید از
وی اثری ندید گویی که این دو مصراع رهینه وقت و قرینه حال او گشت بلیت
بهرام که او گور گرفتی همه سال　　ای ما در بین که گور بهرام گرفت　　و مدت ملک او شانزده

بسال و شش ماه و بیست روز و بقولی بیست و سه سال و بیست و دو روز و دو ماه والسلم

ذکر پادشاهی یزدجرد بن بهرام و احوال او چو شد گور بادای بهرام گور

هم از تخت گشت و هم از تاج عور ولیعهد او یزدجرد سلیم که دستش سخی بود و طبعش حلیم

بتخت بزرگی درآمد چو مهر برافروخت از دولت و بخت چهر ببخشید بر بیوه و بر یتیم

بدرویش و درمانده زر داد و سیم و این یزدجرد خسروی عادل و پادشاهی عاقل بود

و در محاسن آداب و مکارم اخلاق کامل و در دوستی صادق و طبعی مشفق داشت مال بی بخشیدی

و گنج پاشیدی و از فقر نشنیدی چون پای پدر همگنان او زینت گرفت خلایق

از بث معدلت و نشر رحمت و فواید و منافع زیادت از آن یافتند که در زمان بهرام

گویی زبان ایام در شان او این بیت میخواند کم من اب قد علا بابن له شرف کما علا برسول الله

عدنان و او یزدجرد سلیم از آنجهت اشتهار یافت که با همگنان سخن بحلم گفتی و قیام با ابرام

مصالح خلق از سر شفقت نمودی و رسوم محدثه برداشتی و قواعد نیکو وضع کردی

لاجرم کافه سپاه و رعیت و جمهور خدم و حشم بدعا و ثنای او یکدل و یکزبان شدند

و این یزدجرد را دو پسر بود یکی هرمز و دیگری فیروز و هرمز هم در زمان پدر بر ملک

سیستان ملک شد و آن مملکت او را مسلم شد و چون یزدجرد جهان را وداع کرد و خطبه

اجل استماع نمود میان ایشان بواسطه فساد گروهی از مفسدان خصومت افتاد و موافقت

بمخالفت شد بدل و فیروز نیک بدخلق و متعصب بود و دم استقلال و استبداد میزد و میخواست

که هرمز پشت زمین را وداع کند و مال و ملک جهان بروی مقرر گردد و عاقبت الامر این

ملتمس باجابت مقرون گشت و چنان شد و عنان بجانب صاحب هیاطله تافت

و پناه بدرگاه او برده و خواسته و خواسته بیمر و حساب بر نواب و حجاب او پاشید

و صاحب هیاطله او را بسپاهی مدد داد و او روی بولایت هرمز آورد و آن مثل را

که فلان برادر بر آذر نهاد بشومی نفس پیروز بر هرمز واقع شد و پیروز نیز چون در

مملکت تمکن یافت حب مال و حرص منال در ایران داشت که باستحصال اموال از رعایا

دست یازد و خزانه خرابه از دست رنج ضعفا و مساکین بزر و ضیاعت و خواسته

و گوهر گلگون مشحون گرداند [illegible] و للمساکین اضیا للندی و لع انتقام دهد

از آن غافل که سلطان ستمگر چو سیم اندوزد از درویش بی زر ببست خود کند

بنیاد خود پست زند پیوسته دست غصه بر دست و چون سالی دو سه بر این قاعده

بگذشت بی ترتیبی در خزانه و بدخلقی در رعیت ناامینی و در لشکر پراکندگی

در مملکت پدید آمد که گفته اند من عمل سیئا ... و من زرع شوکا حصده ستم مکن که در این

کشت زار روز ازل مداس دور همان بدروی که میکاری و آخر کار بدان انجامید

که صاحب هیاطله بواسطه صدور فعلی ناستوده بروی متغیر شد و لشکر گران بروی

فرستاد تا با وی محاربت کردند و او در آن حرب کشته شد و گویند طاقت مقاومت
نداشت و در حالت هزیمت انهزام بخندق عمیق رسید با اسب با سلاح در آن خندق
افتاد و مدت ملک او بقولی بیست و بقولی بیست و شش سال و این فیروز را دو پسر بود
یکی بلاش و دوم قباد و کار ملک داری و منصب پادشاهی پس از پدر بر بلاش که
فرزند دلبند ارشد و خلف نجیب بود مقرر شد و قباد از قصد او چون ایمنی نداشت راه
گریز پیش گرفت و بترکستان رفت و بلاش بغایت عدل گستر و رعیت پرور بود و در
هنر بصیرت کامل و در فنون آداب ذهن صافی داشت و در همت جید و بلند خود آیتی بود
از آیات وما خلقت الا لجود اکفه واقلها الا لقبض المواهب
و اگر بشرح بعضی از اوصاف ستوده و اخلاق پسندیده او قیام نموده آید سخن دراز گردد
و از آثار او عمارتیست عالی در حدود مداین که ببلاشاباد معروفست و مدت ملک او
چهار سال بود و قباد از خاقان ترک مدد خواست و با عددی انبوه باز گشت و چون
بنیشابور رسید خبر مرگ برادر شنید اگرچه مرگ برادر نخواست که هر دو از یک صلب
بودند است ولی رغبت شاهی و خسروی میداشت پشت امیدش قوی بر فوج
لشکر را باز گردانید و فرصت غنیمت شمرد و چون باد که صحرا پیماید و سیل که هامون نوردد
و بچند روز مدید چند از جلوس او بر سریر سلطنت بگذشت مزدک آتش پرست ظاهر

شد

شد و آغاز دعوت کرد و بنیاد مذهب اباحت نهاد و مردمانرا رخصت داد در تصرف
کردن زنها و در معادی و تعلق ساختن بخانها و حرمهای یکدیگر و خلایق خود عجب چنان
که اکنون حوادث هنوز عوره باشد که بخیال شراب آن عربده‌های مستانه بنیاد نهند الظالمین
شیم الرجال فان تجد ذا عفة فلعله لا یظلم بدین سبب خلقی از وی
و اوباش بر وی جمع شدند و بقول و قوت او مال از منعمان و خداوندان بسیار بسبب استیفا
کردند و هر کس که میخواستند میدادند و قباد نیز بخداع مزدک فریفته شد چنانکه درم و دینار
و خانه و حرم از و دریغ نمیداشت و او را ای مرسل و سخن او را وحی منزل می پنداشت
لاجرم ارکان ملک متفق شدند قباد را گرفتند و در بند و قید کشیدند و مدتی عروس
مملکت از پیرایه تدبیر فرمانروا عاطل بود پس خواهر قباد حیلتی ساخت و او را از بند
و حبس خلاص داده ببلاد ترک فرستاد و از ایشان استمداد لشکر کرد خاقان ترک
ملتمس او را باجابت مقرون داشت و بار دیگر با نجح مرام و وجدان مقصود بازگشت
و پادشاهرا متکفل شد روزی چند از مزدک اعراض کرد که بسبب او تعب نفس و رنج
خاطر بسیار یافته بود و ارادت نقصان پذیرفته و چون مدتی برین حال بگذشت عزیمت
جانب روم مصمم کرد و عهدنامه نوشت موشح بتوقیعات موآیده و مسجل بسجلات فلاسفه
و ولیعهدی را بانوشیروان مقرر داشت و بحضور اعیان و اشراف ملک او را قایم مقام

خود

انوشیروان

خود گردانید و آنچه از شرایط اعزاز و ترحیب او بود با قامت رسانید و هیبت و شوکت
او در دل قوم عاد و سپاه به نیکوترین وضعی رسوخ داد و خود با حشری نامعدود بروم رفت
و هم آنجا متوفی شد و مدت ملک او چهل سال بود و از آثار او شاه جوره است از
ارجان از مضافات اعمال فارس و حلوان از عراق و موصل از دیار بکر و آمل از مازندران
و ارغان و شهرآباد از جرجان و چند ناحیت از ولایت کرمان و طبرستان هم از
آثار اوست ذکر پادشاهی انوشیروان بن قباد و صفت عدل او چو نوشیروان
رایت عدل و داد بگیتی برافراشت بعد از قباد همه نامداران و فرماندهان
ببستند فرمان او را میان در معدلت آنچنان باز شد که گنجشک همخوابه باز شد
پا و تخت زنجیر عدل از درش گذشت از فلک گوشه افسرش چون دست اجل
قبای بقای قباد چاک زد و خلعت حیاتش خلع گردانید و افسر شاهی و سریر خسرو
بفر شکوه نوشیروان زینت گرفت و عرصه عالم و فضای آفاق از شمول عدل و دور
احسان او روشن گشت بوزرجمهر حکیم را که سر جریده حکمای عصر و بیت القصیده
وزرای دهر بود وزارت فرمود و در حفظ قوانین ملک و رسم و آیین آن منصب اعتماد
کلی بوفور دانش و حصافت رای و صفای ذهن او کرد و او چنانکه از وفور خرد
و شامت همم خویش متعارف و معهود شناخت روی بنظم آن مصالح آورد

دو نیز

فرابستیم کمر در آن باب بکمال شایستگی داشت ظاهر گردانید رای او سکه اصابت زیور
ت نقد جهان تمام عیار حزم او خطبه عدالت خواند مشتری از روی مکتب او طلبه
المعه تاریخ آورده اند که ولادت کسری در کوره استخر این از اعمال پارس بود و چون
خاتم خسروی بنگین تمکین کسری مزین گشت و گوشه تاج در دوران جلال انوشیروان
از قمه سماک و قبه افلاک بگذشت همت همت بر قمع قواعد ظلم و قلع شجره بدعت و هدم
بنیان بغی مصروف داشت و کلی همت در آنچه سبب تکمیل فضایل نفس و تحصیل مآثر ذات
و قهتهای ذخایر خیرات و ارتقا مدرجات نجات بود مقصور گردانید و فرمانداد تا هر
از اصناف رعایا در آن شغل که با ایشان موسوم بیست شروع نمایند و محترفه و صناع و ارباب
حرف از شرایط ان آراد خیر الدارین فلیلازم حرفته تجاوز ننمایند و چون خاطر از امور
بر محافظت ملک و ترفیه حال لشکر و تطییب قلب رعایا بپرداخت بوزرجمهر حکیم که سر
امور بمتانت رای او منوط بود و تیسیر مهام بحصافت عقل او مربوط خلوت ساخت
و شطری از جرئت لبابان و اقدام بر وقاحت و خذلان بزرگ و جسارت او
و خسارت و ناپاکی تقریر کرد و گفت مدتی تمام است قومی بسبب نقض بد فرمائی
پا بر جای او در تیه ضلالت سرگردانند و در بحر گمراهی غرق و از تلاطم امواج
مهیب ... تراکم افواج نقم حیران اگر نه مواد فساد او منحسم گردانیم و خلق را از منهج قویم

منة

مستقیم ترغیب کنیم دگروهی مفسد جاهل را که پیرو ضلالت باشراق مصابیح تحریص
نمائیم از عادتی که طباع بر آن مجبول است چون زبان عیب امتداد یابد چنانکه بیت ربیع حرّیفی
از پیران زال مستعمل الکون باشد منع آن در قوت بشری متعذر نماید و دفع آن در حیا
متصور نشود اذرک در منه که در او شعله در گرفت آسان بود و قطره بر او بر فشاند
لیکن چون آن بیشه در آتش زبانه زد آنرا آب دجله فشاید نشاندن بوذرجمهر گفت کفایت
مهمات و تحقیق مبهمات و حل مشکلات و دفع معضلات باندیشه مبارک و فکر صواب اندیش
پادشاه متعلق است ما بر عادت معتاد بندگان کمر حیاد بسته ایم در بر آستان امتثال فرمان
نشسته ایم دفع این حادثه بنوعی خداع و اختراع باید کرد و شعبده و افسون تدبیری
اندیشید که بجمع کردن لشکر محتاج نباشیم و او را با اتباع و اشیاع باسانی در عقابین عقاب کشیم
پس رای مشیر و مشار بر آنجمله قرار گرفت که در فضائی عریض و صحرائی فسیح چاهها چون
چون حفرهای جهنم پر دود بر مثال لجود اهل حضور و جحود ظلمت اندود فرو بردند و روی
فرصتی جستند و او را با قوم و تبع باسم دعوت بر بساطی حاضر کردند و در اثنای تناول
طعام در آن مغاکها انداختند و نوشیروان مزدک را بدست خود بشمشیر زد و چون
زانتقام او فارغ کرد از پرده غیب لطیفه و ما النصر الا من عند الله العزیز الحکیم رو
نمود مآل قصه آن مخاذیل حکم فجعلناها حصیدا کان لم تغن بالامس گرفت عنان کتاب

از عبده اعتدال ... و بازو افکند خرده زر در کفه ترازو
... فراغت یافت اگر کسی این مختصر را بنظر انصاف
... مکشوف گردد که مثال ابداع بر صفحات ... و نسایم اعجاز از ... آن
... گرانیده است ... باب زرنوشت ... را ... قومی
سر گردن ... بر لوح ... و الامنة ثم من الله
تعالی ان یثبت اقدامنا باصابة الاداء و یعصمنا
عن تفرق الاهواء و الله المستعان فی التسدد
الغیب و علیه توکلت و الیه المنیب
... الخواطر و بدستور العمل جناب مجد
... محمد تقی ... جناب ...
عبد الرحیم ... سعید ...
... سنه ۱۳۲۱

اهدائی کتابخانه آیت الله ...
علامه حائری ...
۳۵۱۰۴

٣٠ در ذکر ترویج ارواح ... ۳۲۱

[illegible] در بیان پادشاهی کیومرث و وصایای او به هوشنگ

[illegible] در بیان پادشاهی دیوبند طهمورث

۳۲۲ در بیان پادشاهی جمشید و قضایای او

۳۰	در ذکر شروع [illegible]
[illegible]	در بیان پادشاهی هوشنگ و [illegible] او و [illegible]
[illegible]	در بیان پادشاهی دیو بند طهمورث
۱۲۲	در بیان پادشاهی جمشید و قضایای او